

فوتبالیست عاشق

نویسنده: ساجده سوزنچی



ROSHD.IR

به نام پیونددهنده قلبها

فصل اول

موهای طلایی فروری دختر کوچواشوبست ولباس صورتی پفی .
عروسکی، کوتاهشوتن، کرد، حالاهر دوتاشون آماده بودن. آخرین نگاهوتوی آینه به
خودش انداخت، خیره شدتوچشای درشتومشکی خودش عمق چشاش یه غم
خیلی بزرگ بود که فقط خودش میتونست اونوبینه .شلواری سرمه ایش
باکت بلندچرم قهوهایش هارمونی قشنگی بوجود آورده بود.خودش نمیدونست
چه مدتیته توآینه میخکوب خودشوغمودرداش شده، اگه صدای دنیا کوچولونبودمعلوم
نبودتاکای هموندوری میمونديا اصلااگه دنیا کوچولونبودشاید اونم تواین دنیای
نامردنبودتوی این دنیایی که ازش بیزاره، یه دنیای کوچولوئه که بهش امیدزندگی
داده وگرنه از دنیای بزرگی که توشه متنفره بعداز رفتن عشقش...

دنیا: بادون فرهادودباس دیده دیرسد

باصدای دنیا کوچولوازتوی دنیای بزرگ خودش اومدبیرون. بادیدن دخترسه ساله
خوشگلش دلش ضعف رفت هیچ وقت فکرشونمیکردتوانایی بزرگ کردن یه
بچه نوزاداونم یه دختروداشته باشه ولد ازپیش براومده بودبه بهترین شکل
حتی ازیه مادرخوش سلیقه هم خوش سلیقه تربود وازیه. مادر بافرهنگ ودرس
خونده دنیارومؤدب تروباشخصیت ترتربیت. کرده بود. ازاینکه دخترش کوچکتوبین
شباهتی به مادرش مرسته نداشت روزی هزاربارخداروشکر میکردهرچندکه
باهرباردیدن دنیاوبغل کردنشناخودآگاه یادمرسته میوفتاد، بادعشقی که هر حالازش
متنفر بود، هروقت یادمرسته میوفتادباخودش میگفت. که آیااون حس مادرانه
داشته؟ چطور ی دلش اومده فرشته به این نازیوول کنه وازبزرگ شدنش. بی لذت
بمونه؟ وهردفعه جواب خودشومیداد حتما تونسته که رفته...

گونه کوچیک دنیا که بهاندازه لبهای قلوه ای وبزرگ خودش بودباعشق وصف
نشندی پدرانه ای بوسید. فقط به خاطر دنیاوالبته احترام .بیاندازه ای که به پدرش

داشت حاضرشده این مهمونی بره وگرنه خیلی وقته که همه چی وانش
تطیله... پالتوسفیدوپشمالووکلاه وشالگردن صورتی دخترشوتش
کردوکشای صورتیشوپاش کرد بایه حرکت دنیاروبغل کردوگفت
فرهاد: بریم عروسکم که خیلی دیرشد. درحیاطوباریموت بازکردودنیارونشوندندلی
بغل خودشو کمربندشو بست خودش نشست پشت بنزشکی رنگشوماشینوروشن
کردباروشن کردن ماشین صدای آهنگ بلندشد
توبارون که رفتی شبم زیروروشد
یه بغض شکسته اسیرگلم شد
دنیا: بادون فرهاد نای نای بزار

بخاطر دنیا هم که شده سعی میکردشادباشه یه آهنگ شاد گذاشتودنیاباحرکات
بچگونش دل باباشو شاد کرد. سراه به مامان فروشی رفتوگلی که ازقبل سفارش
داده بودوتحویل گرفت. ساعت نه رسیدن به محل موردنظر، باغ آقای فرهمند
دوست جون جونی باباش که بخاطر تولد دخترش یه جشن بزرگ گرفته
بود. فرهاد منظور پدرشو خوب میفهمید میدونست که باباش میخواد هرطور شده کارن
تک دختر آقای فرهمند وواسش بگیره تا هم فرهاد تنهانباشه هم دنیا بدون مادر بزرگ
نشه ولی فرهاد زیر بار ازدواج دوباره نمیرفت تحت هیچ شرایطی نه با کارن ازدواج
میکردنه باهیچ دختردیگه ای. مرسته که عاشقش بود اینطوری از آب دراومدوای
به حال دخترای دیگه، فرهاد هرکاری میکرددیگه نمیتونست ازدختر خوشش بیادوبه
اوناعتمادکنه ازهمه دختر اونامتنفر بودوحتی ازاینکه بچه خودش یه
دخترناز بودشایدیه خورده ناراحت بود، چون نگران آیندش بود میترسیدمته مامانش
بشه ولی خب همیشه به خودش دلداری میدادکه خودم هرطور میخوام تربیتش
میکنم ودر حال حاضر تنهجنس مؤنثی که عاشقانه ودیوونه واردوشش داشت وبه
خاطرش هرکاری میکردوبعد از خدا میپرستیدش دنیا بودوس.

ازماشین پیاده شدوگلو تودستش گرفت وباون دست دیگش دست گلشو گرفت
وواردباغ شد. بادیدن فرهاد همه بلند شدند والبته خوشحال، جایی نبودکه فرهاد
بره وجمعی که فرهادومیبینه خوشحال نشن ولی فرهاددیگه خودش خسته بوددلش

میخواست مته بقیه زندگی کنه این روزا بخاطر حال بدی که داشت هواداراش
فکر میکردن خودشو گرفته...

کارن ویدر مادرش ویدر خود فرهاد به استقبالش اومدن، دنیا بادیکن پدرتو بغلش. فرهاد
دسته گل وسکه ای که تهیه کرده بود به کارن داد و تولدشو تبریک
گفت. پدر فرهاد از اینکه فرهاد واسه کارن کادون خریده بود حسابی شاکی بود ولی
فرهاد همین که راضی شده بود به این جشن بیاد خودش کلی کار بود. یه سلام
جمعی به همه کسایی که به احترامش بلند شده بودن کرد و روی اولین صندلی
خالی ای که دیدنشست و با خودش گفت به درک که مردم چی در مردم
فکر میکنن...

* فصل دوم *

نفس نمیدونست مرد جوون خوشتیپی که بایه دختر کوچولو نازوار دمجلس شد کیه
که همه انقد با اومدنش ذوق مرگ شدن به احترامش ایستادن و حتی دست
زدن! با خودش گفت منکه نمیشناسمش چرا باید بخودی بلندشم؟ تمام صندلی
ها پر بود و مرتازه وارد دنبال جامیگشت و بی توجه به کسایی که داشتن واسش
جا باز میکردن اومد به طرف تنه صندلی خالی که کنار نفس بود و متعلق به آرام
بود و در روبه نفس گفت: بیخشید خانوم این جا جای کسی نیست؟
نفس که میدونست آرام بادیکن دوست صمیمیش کارن حالا حالاها یاد نفس وجاش
نمیوفته گفت

نفس: نه

آرمان کوچولو همون موقه ذوق زده اومد پیش مامانش

آرمان: مامان دیدی از آخریتی اومدن باهاس بازی کنم؟ ادا ده میدی برم
با دختر خوشگله دوست بشم بازی کنم؟

نفس صورت کوچولو پسرشو بوسید و گفت

نفس: شاید باباش اجازه نده

وبه مرد اشاره کرد، آرمان سریع خواستش و برای مرد تکرار کرد

آرمان: عمو همیشه با دخترتون بادی کنم؟

فرهاد که از پسر خوشتیپ کتوشلوار پوشیده با کلاس حسابی خوشش اومده بود گفت: اول به من بگواسمت چیه؟

آرمان: آیمانم

فرهاد: آقا آرمان؟

آرمان: اوهوم

فرهاد: چندسالته خوشتیپ خان؟

آرمان: سه سالونصمی

فرهاد: آرمانوبغل کردو بوسید

فرهاد: چه پسر شیرینی هستی تو

آرمان: بله؛ حالامیسه بادختیتون دوست بشم؟

فرهاد: بله آقا بفرمایین

و آرمان باشوق کودکانش به طرف دنیارفتوخیلی زودباهم جورشدن.

چنددقیقه ای توی سکوت سپری شد تا کارن و آرام دست در دست هم به فرهادونفس

نزدیک شدن، آرام که حسابی خوشحال بود گفت

آرام: وای آقای فرهمندواقعا خودتونین؟

کارن: حالامن هی بهت میگم ما باهم دوستیم هی بگوچرت نگویدی راست

میگفتم؟

کارن: فرهادجون آرام یکی ازصمیمی ترین دوستام و(روبه نفس)ایشون هم

خواهرشون هستن.

فرهاد: خوشوقتیم خانومه، البته بگم که منو کارن خانوم باهم دوست نیستیم درواقع

پدرامون باهم رابطه دوستانه دارن یه وقت زندگییم واردحاشیه نشه..

کارن اخماشو کشیدتوی هم و چیزی نگفت. نفس که تا اون موقه ساکت

بودهواج وواج مونده بودبه آرام گفت

نفس: آرام جون این آقا روبه من معرفی میکنی؟

کارن باحالت تمسخرخندیدوگفت

کارن: نگوکه فرهادونمیشناسی

فرهادخیلی جدی گفت: کارن خانوم مگه قراره همه منوبشناسن؟
وکارن دوباره خفه شد...

آرام رو به فرهادگفت: شرمنده آقای فرهادفرهمندگلرتیم ملی وتیم.... بوندولی الان
کلا نیست بخاطرهمین شمارونشناخت
بعدروکردبه نفس وگفت: آقای فرهادفرهمندگلرتیم ملی وتیم.... بوندولی الان
سه ساله بااینکه سشنون کمه ولی بادنمای فوتبال خداحافظی کردن.
نفس باحال گرفته ای آروم زمزمه کرد: فرهادفرهمندآرمان چقددوش داشت...
وروبه فرهادگفت: ببخشیدکه نشناختمتون همین طورکه آرام جون گفت اهل
فوتبال نیستم بخاطرهمین نشناختمتون ولی اظمتونخیلی شنیدم میدنم که آدم
خیلی خیلی معروفی هستین وهمه خیلی زوستون دارن حتی میدونم باخداحافظی
ناگهانیتون کلی به مردم شوک واردکردینو دلیل خداحافظیتونو، هیچوقت نگفتین، به
هرحال ازآشناییتون خوشبختم
فرهاد: لطف دارین منم ازآشناییتون خوشبختم
آرام که دفترچای ازکیفش درآورده بودبه فرهادداد وگفت
آرام: میشه امضاش کنین؟
وفرهادبدون حرف امضادوبعدم باآرام یه عکس گرفت

کارن: خب دیگه آرام بسه بریم خیلی کاردارم بایدیبای کمک
وباببخشیدی آراموپشت سرخودش کشیدوبرد...
نفس باخودش فکرکرداگه میدونستم آرام یه لحظه ام پیشم نیمونه همش
پی دوستاشه اصلانمبومدم مهمونی که هیچکسونمیشناسم من که سه سال بودبه
جزراهه بهشت زهرا راه دیگه ای نرفته بودم امشبم روش بخودی گول مامان
وباباواراموخوردم دیگت غلط بکنم پاموازخونه بزارم بیرون...
وتمام مدت به کسای. که فارغ ازغمهای دنیااون وسط میرقصیدن نگاه
میکردویادروزای خوش خودش میوفتاده، آرمان ودنیام که مشغول بازی بودن
خوب بودفرهادکنارش بودوتمام مدت هوادارای پرشوهش میومدنوجوعوض میکردن

هرچند که فرهادم مئه نفس دل خوشی نداشت و مجبور بود بخاطر هواداراش یکم طبیعی باشه و گرنه دلش میخواست بکپه تو اتا قش

تقریباً بیشتر آدمایی که اونجا بودن با فرهاد عکس گرفتن. حالا نفس که حسابی حوصلش سررفته بود داشت با موبایلش بازی میکرد و فرهاد خیره شده بود به آدمای شادی که اون وسط میرقصیدن. بین اون جمع چشمش به صحنه ای افتاد که ناخودآگاه لبخند زد و روبه نفس گفت

فرهاد: اونجا رو

وبه وسط سالن اشاره کرد

نفس: دخترتون چه حرفه ای میرقصه همسرتون باید خیلی وارد باشه که به یه دختر کوچولو نقد قشنگ آموزش داده.

فرهاد: لبخند تلخی زد و ترجیح داد بحث عوض کنه

فرهاد: ولی پسر شما زیاد بلد نیست درسته؟

نفس: بله هیچکس به فکر این نبوده که بهش رقصیدن یاد بده.

و با خودش گفت همه که مئه شما شاد نیستن که کار دیگه ای نداشته باشن بجز رقص یاد دادن به بچه.

فرهاد: اصلاً بهتون نمیخوره که ازدواج کرده باشین چه به رسه به اینکه بچه هم دتشته باشین، اول که دیدمتون با خودم گفتم حتماً خواهر تونه یاستون کمه

یا خوب موندین

نفس: ممنون لطف دارین

همین موقه آرمان و دنیا بدو بدو اومدن پیششون

آرمان روبه دنیا گفت

آرمان: اینا دنیا اینم مامان من بین چه نازه...

وبه نفس اشاره کرد

دنیا با خجالت خیره شد به نفس

فرهاد: دختر گلم سلام یادت رفت باباجون

دنیا با صدای ناز و ملوسش گفت: سلام

نفس آغوششویاز کردودنیارفت توی بغلش
نفس:سلام به روی ماهت چه دخترنازی هستی شما.

فرهاد:دخترنازم چی بایدبگه؟

دنیا:منونم لفت دابین

نفس خندیدوگفت:ای جونم چه شیرین حرف میزنی،چندسالته خاله؟

دنیا:سه سال

نفس:پس همسن آرمان منی،چقدخوشگل میرقصیدی بگوببینم ازمآمان جونت
یادگرفتی انقدنازبرقصی؟

دنیا:من اصن مآمان ندارم چونکه باباجونم ازمآماناخوشش نییادمناوزبازارنی نی
فروشاخریده که تهنا نباشه،رخصمم ازبابام یادگرفتم.منمآمان باخواهرخیلی دوس
دارم ولی بابامیگه خوشش نییاد

نفس خودشولعنت کردکه دهنشوی موقه بازکرده

نفس:ایشالاهروقت وقتش شدباباجون میخره برات

دنیا:خاله آرمان راست میگه باباش رفته پیش خداوفرشته ها؟مگه میشه آدما
برن توآسمون روی ابرا پیشه خدا؟

نفس که سعی میکردبغضشوبخوره باصدای لرزونی گفت

نفس:آره خاله آرمان درست میگه

دنیا:خب چه جوری میشه منم میخوام برم توابراوآسمون پیش خدا

فرهاد:دنیاپسه دخترم رفتیم خونه من بهت میگم آدما چطوری میرن پیش
خدا،حالابراین باآرمان بازی کنین.

وبچه های حرف گوش کن رفتن پی بازیشون.نفس که بایادآوری شوهرش
حال دلش حسابی خراب شده بودبه اشکاش اجازه دادبرزن روی صورتش
بجزفرهادکسی اونجانبودکه بخوادآبروش بره.

فرهاد:شمرندم نفس خانوم بچه هانمیدونن چه غوغایی راه انداختن تودل ما.

نفس:نه تقصیرخودم بودکه بابه سؤال احمقانه بحثوبازکردم.

این چه حرفیه تقصیربچه هاست که نمیفهمن چی میگن.خدابیامرزه همسرتونو.

نفس: ممنونم خدارفتگان شمارو هم بیامرزه
فرهاد: میتونم علت فوت همسرتون بودونم؟ یه مرد جوون فقط بامرگ ناگهانی میتونه
از دنیا بره.

نفس: بله درسته، از بالای غیرت روی من یه علافی بهم به چرتی گفت آرمان
غیرتی شدو باهاش درگیرشداون مرده چندضرب چاقوزد بهش، آرمان سرهمون قضیه
رفت توی کامن تازه فهمیدم باردارم آرمان نه ماه توی کامبودتاینکه درست
همون روزی که من زایمان مردم نمیدونم چیشدکه فهمیدن آرمان فرم
اهداء عضوپر کرده بوده بنابراین احتیاجی به رضایت مانبودو فوراً اعضای بدنشو به
چندنفر اهداء کردن. روزمرگ آرمانم خدایه آرمان دیگه بهم داد.

فرهاد: بجاش میدونین همسرتون چه پاداشی پیش خدا داره؟ مرگ همسر شما چن
نفر دیگه رو به زندگی برگردونده، تازه به نظر من همسر شما هنوز زندس شما میتونین
هروقت دلتنگش شدین صدای قلبشو بشنوین
نفس: من نمیدونم اعضای بدنشو به کی دادن
فرهاد: جدا؟ از بیمارستانش پرسیدین؟

نفس: بله نمیگن
فرهاد: عجیبه امکان نداره بایدبگن الان به من گفتن قلب کیوبهم پیوندزدن....
نفس با تعجب گفت: مگه شما قلبتون پیوندیه؟
فرهاد: بله فوتبالو هم به همین خاطر گذاشتم کنار البته دلیلشو کسی نمیدونه.

الان قلبتون مشکلی نداره راحتین دردی چیزی؟!
فرهاد: خداروشکر الان خیلی خوبم حتی توانایی فوتبالی بازی کردنم دارم ولی
خب بخاطر دنیا بیخیالش شدم فقط هفته ای یه بار بادوستام بازی میکنم که بدنم
روی فرم باشه.

نفس: الان شما میدونین قلبتون مال کی بوده؟
فرهاد: خودم که نه ولی پدرم میدونن چون تمام کارای پیوندموایشون انجام
دادنولی هرکار میکنم نمیگن قلبمو ازکی گرفتیم.

نفس: چرا؟

فرهاد: می‌گه نمی‌خوام بادونستن مشخصاتش به قلبت فشاربیری و غصه بخوری. نمیدونه که هر دقیقه به یادش هستم و آسایش طلب بخشش میکنم. حتی تا حالا چند بار خونشونو گشتم تا مدارک بیمارستانمو پیدا کنم ولی انگار آب شده رفته توزمین نیست که نیست.

نفس: خب بفرما شما ز پس پدرتون برنمیاين بدتوقع دارين من چطوری از پس یه بیمارستان به چه بزرگی که همه ادعای رثاست دارن بریام؟
فرهاد: بله حق باشماست، به هر حال منکه خودم. یه پیوندیم میدونم چه حسیه یه نفر به زندگی برت گردونه حتما تمام افرادی که اعضای همسرتون توی بدنشونه از اینکه به زنگی برگشتن خیلی خوشحالن و همش خدا بیامری میدن. جای آرمان شما تو بهشته.

نفس: خدا کنه جاش راحت باشه. دلم خیلی بر اش تنگ شده بعده سه سال هنوز رفتنشو باور نکردم، بعده فوت آرمان 2 سال توی بیمارستان روانی بستری بودم بعده 2 سال بخاطر اینکه رمان بتونه منو به عنوان مادر قبول کنه منو از بیمارستان آوردن با اینکه حالم تعریفی نداشت. کمکم خدا روشکر بهتر شدم هنوزم یه مشت دارو مصرف میکنم که اگه اوناباشن یه دیوونه روانی میشم وقتیم. که میخورمشون منزوی و گوشه گیر میشم منم ترجیح میدم ساکت باشم تا روانی. بعده مرگ آرمان یه روز خوش ندیدم باور تون میشه بعده سه سال این اولیه مهمونی که با صرار آرام و آرمان اومدم خیلیم از اومدنم پشیمونم چون آرام حتی یه لحظم پیشم نبود تو این یه سالی که از بیمارستان اومدم تنه راهی که. میرفتم بهشت زهرا بوده و بس. ببخشید خیلی پرحرفی کردم.

فرهاد: نه بابا این چه حرفیه من واقعا متأسفم آدم بعضی وقتا منبونه تو کارای خدا. شما نباید تو خونه بمونین باید برین کلاس زوبیارین به چیزایی که علاقه دارین باید کمکم فرصاتونو بزارین کنار قرصای آرام بخش عوارض زیادی دارن.
نفس: دیگه بعده آرمان هیچی واسم مهم نیست حوصله هیچکسوهیچ کاری رو هم ندارم هرچی می‌خواهید اید سرم بیاد. کاش زودتر بمیرم.

فرهاد: خدانکنه، شمایه انگیزه بزرگ واسه زندگی دارین آرمان چه گناهی داره اون مستحق یه زندگی عادی وشاده، درست مئه دنیای من.
نفس: خوشبحال شماکه زندگی خوبشادی دارین.
فرهاد: پوزخندی زدوگفت:

فرهاد: اونوقت شماز کجابه این نتیجه رسیدین؟ اگه شماهمسرتونواز دست دادین من بجزهمسرم سلامتیموقلبمواز دست دادم، هرکسی توی زندگی یه سختی داره خداهرکسویه جور امتحان میکنه.

نفس: اینطوری که من حدس زدم شماز همسرتون جداشدین، طلاق یه اتفاق اختیاریه شما به خواست خودتون از همسرتون جداشدین حتما دیگه علاقه ومیلی به زندگی نداشتین که طلاق گرفتین ولی من چی؟ من همسرموعاشقانه دوست داشتم به خواست خودم نبودخدا یهواونوازم گرفت امتحان من سخت تر از امتحان شماست...

فرهاد که دلش حسابی واسه نفس جوون شیک پوش سوخته بود بخاطر ابراز همدردی یا آروم کردن نفس تصمیم گرفت زندگیشو واسش تعریف کنه هرچند که از رسانه ای شدن موضوعیلی میترسید آخه انقد معروف بود که حتی بعده خدا حافظیش از فوتبال اونم تومجالس خانوادگی زیر ذره بین باشه ولی خب خودش نمیدونست چی باعث شد واسه نفس دلسوزی کنه بهش اعتماد کنه و کله زندگیشو واسه نفسی که فقط چند ساعت بود باهاش آشنا شده بود تعریف کنه.

فرهاد: اینکه امتحان شما سخت تر بوده درست شکی توش نیست، ولی امتحان منم همچین آسون نبوده. انقد معروف شده بودم که دیگه خودم خسته شده بودم، توی نود در صد برنامه های زنده ورزشی وغیر ورزشی حضور داشتم فیکس تیم خودموتیم ملی بودم تاواکثر خبرهایه اسمی از من بود با اینکه سخر بود ولی راضی بودم به جورایی مغرورم شده بودم بین خودمون بمونه کسیو آدم حساب نمیکردم. یه دختر بود کاملاً ورزشی باتیپوقیافه عالی خوشگلیم بود ولی بیشتر از خوشگلیش پولداریشو لباسای گرونومارک داری که میپوشید تو چشم بود، از اولین دفعه ای که دیدمش ازش بدم او مدنمیدونم چرا؟ داداشش خبرنگار ورزشی

بود تقریباً هر روز میومد سرترین ما، فقط اولین روزی که اومد سرترین سراغ همه بچه ها و عکس و امضا گرفت آخرین نفر اومد سراغ من به گفته خودش آخر اومد چون میخواست بیشتر از همه پیشم بمونه. ازش چندشم میشدم متنفر بودم از نوع حرف زدنش خیلی لوس بود خیلی. همش میگفت عاشقه منه و این جور چرتو پرتاهی سوالای بی ربط و مسخره میپرسید منم جوابشو کوتاه میدادم این برنامه هر روزم بود مرسته هر روز میومد سرترین فقط میومد سراغ من برعکس من که همش تلتش میکردم دست به سرش کنم و محلش نمیدادم تقریباً بین همه بچه هاسرش دعوا بود حتی بین اینایی که زن داشتن... ولی اون دختر به هیچ کدومشون محل نمیداد و بچه هاتقربا بمن لج شده بودن. موضوعا اثر رسانه ای میشدم که از حاشیه فراری بودم نمیخواستم زندگیم وارد حاشیه بشه خلاصه که مرسته انقداومد و رفت و حرف از عشق و عاشقی زد که داشت ابروم جلوه همه از همه بدتر و رسانه هامیرفت ینی به جوراییم رفته بودا که فوتبالی بودی حتما میدونستی. از ترس ابروم تویه تصمیم احمقانه نمیدونم چیشد که باهاش ازدواج کردم ولی تنفرم نسبت بهش هزار برابر شده بودم دام تو خون حبس بود منم به شدت بهش سخت گیری میکردم محلش نمیدادم انگار که اصالتون زندگیم همچین شخصی وجود نداره ولی مرسته میگفت همین که اسم محبوب ترین و پرطرفدارترین مرد ایران رومه واسم بسه و همیشه جلوی دیگران جوری جلوه میداد که زندگیش عالیه و خوشبخته. چندسال همینطوری گذشت مرسته هیچ شکایتی نداشت من کمکم نفرتم به بی تفاوتی تبدیل شد و بعدش آروم آروم به عادت و دوست داشتنش....

فرهاد نفس عمیقی کشید و ادامه داد

فرهاد: نمیدونم چیشد خودم نفهمیدم و رد و جادو بود نمیدونم فقط میدونم به طوری شده بود که عاشقش شده بودم روش غیرت داشتم در حد مرگ دیگه به نظرم لوس بی مزه نبود برعکس به دختر مملوس و خواستی بود، شده بود تمام زندگیم. به ماهه باردار بود که قلب دردای ناگهانیم شروع شد، مرسته اول خیلی نگران بود ولی از وقتی دکتر گفت جدیه و باید پیوند قلب بز نموفوتبالو ببوسم بزارم کنار مرسته زدبه اون درس اخلاقش سیصد و هشتاد درجه تغییر کرده بود و ناسر زگاری میکرد دادخواست

طلاق دادولی من قبول نکردم چون هم دلیلشونمیدونستم هم عاشقش بودم. وقتی دلیل طلاقوازش پرسیدم گفت: من فقط پولوشهرتتومیخواستم حالا باین بیماری قلبی اول شهرتومحبوبیتت میره بعدشم پولو ثروتت پس دیگه دلیلی نمیبینم باهات زندگی کنم من اصلا دوست نداشتم!!!..

باینکه حرفش واسم خیلی گرون تموم شده بودولی انقدعاشقش بودم که این حرفش ذره ای ازعشقمونسبت بهش کم کنه. تصمیم داشتم تاهرطورشده نگهش دارموکاری کنم که عاشقم بشه. ولی اون برنده بودمرسه کاری کردکه من ازش متنفر بشموطلاقش بدم. ماه نهم حاملگیش بودیه هفته بعدش وقت زایمانش بودشب دیروقت ازاردوتیم ملی برگشتم بدون اینکه بهش خبربدم اون موقه بودکه اون عوضی روتوبغل یکی. دیگه دیدم این درحالی بودکه ازاول حاملگیش همه چیوتعطیل کرده بودمبگفت دکترگفته واسه بچه ضررداره من ساده ام

باورکردموبخاطرعشقی که به خودشوبچه داشتم قبول کرده بودم. حالا همون زن بودکه توبغل یه نفردیگه داشت دل میدادوقلوه میگرفت. خون جلوچشماموگرفت بودهیچ وقت اون شب لعنتیوفرآموش نمیکنمنمیدونی چه کاراکه نکردم

زمینوزمانوبهم ریختم، مرتیکه که ترسیدودررفت من موندماون تامیخوردکه زدمش البته یه جوری که به بچه آسیبی نرسه ولی اون لعنتی حتی ککشم نگزیدکه هیچ درکمال وقاحتوپررویی گفت: گفته بودم یه کاری میکنم طلاقم بدی... شیطونه میگفت طلاقش ند و تا آخر عمرش زجرش بدم ولی انقدازش متنفرشده بودم که حتی حاضرنبودم به عنوان یه اسیرتوخونم نگهش دارم ازاون گذشته نمیخواستم دخترم اون زنوحتی یه ثانیه ببینه. بخاطرهمین سریع بردمش بیمارستانورضایت دادم زودترازموعدسزارین بشه بدم ازطریق پارتی بازی یه محضردارآوردمو به محض اینکه به هوش اومدمهرطلاق خوردتوشناسنامش

چقدمیترسیدم واسه بچه به مشکل بخورم ولی اون میگفت سربارنمیخواوداون موقه بودکه من موندمدنیا... انقدبهم فشارواردشدکه حالم بدشودیبیمارستان بستری شدم تاچندماه بعدش به زوربستری بودن تو بیمارستانوزورقرصودارودووم آوردم تا اولین قلبی که پیدا شدوپیوندش کردن به من تازندگیم به روال عادی برگشت

دنیاپیش مادرم بودولی به شوق بزرگ کردن دنیا خیلی زودروپاشدمودنیاروآوردم
پیش خودم خونوادم خیلی اصراردارن ازدواج کنم تا هم تنهانباشم هم دنیاامرداشته
باشه یکی ازگزینه هاشونم همین کارنه ولی من عمرادیگه ازدواج کنم....بیخشیدکه
خیلی حرف زدم ولی هم میخواستم به شما بگم که زندگی من آسونشادنیست
هم دلم خیلی پرو گرفته بودآخه این ماجراروحی مادرو پدرمم نمیدونن بعده
خودمومرسده وخدا شماولین نفری هستین که این موضو روفهمیدین ازتون
خواهش میکنم بین خودمون بمونه....

نفس که حسایی تعجب کرده بودازینکه یه زن چطوری میتونه انقدعوضی باشه
باتعجب گفت

نفس:من واقعاتی توذهنم نمیگنجه یه زن انقدراحت بتونه به شوهرش خیانت
کنه واقعاتماسفم خاطرتون جمع باشه که حرفاتون جاش امنه آخه من همیشه
تنهام کسی نیست که بخوام بهش گزارش بدم.
فرهاد:همیشه که همینطوری نیمونین ازتون خواهش میکنم واسه همیشه
رازمین پیشتون امانت باشه.

نفس:حتمامن آدم دهن لقی نیستم
فرهاد:این چه حرفیه من منظوری نداشتیم آخه میترسم به گوش خانوادم
برسه.نمیخوام آبروی مرسته جلوآونا بره

نفس:من باورم همیشه پدرومادرتون ازاین قضیه خبرنداشته باشن
فرهاد:به جون دنیاام نمیدونن همیشهم سراین موضوعامه دعوادارن که دختربه
اون ماهی روچیشدیه شبه طلاق دادم مگه زده بودبه سرم؟میتونیدازشون بپرسین.
نفس:نه بابااحتیاجی نیست باورکردم.به نظرمن شماهنوزمرسته خانومدوست دارین
فرهاد:اولااکه خانوم پشت اسم اون نزارین اون لیاقت خانوم بودن نداره آبروی
هرچی خانومه برده.دوماازکجافهمیدین من اونودوست دارم؟

نفس:آخه دوست ندارین آبروش جلوی پدرومادرتون بره
فرهاد:اصلااین طورنیست من ازاون متنفرم اگه نگران آبروش بودم واسه
شمانمیگفتم اون خودشنگران آبروش نیوده اونوقت من نگران باشم؟من نگران

آبرو خودم که جیکم درنیومده والبته نگران سلامتی پدرمادم آخه سنی از اونا گذشته نمیخوام بافهمیدن این موضو جوش منوبزننوخدایی نکرده بلایی سرشون بیاد واسه همین ترجیح میدم تا آخر عمرم سکوت کنم.

نفس: بول به شما کمتر بچه ای پیدامیشه انقدر نگران خانوادش باشه.

فرهاد: پدرم ادم دیگه باید هواشونوا احترامشونونداشت.

نفس: یه سوال واسم پیش اومده میتونم بپرسم؟

فرهاد: چرا که نه بفرمایین.

نفس: مگه نگفتین دکتر گفته بودن دیگه فوتبال بازی نکنین؟

فرهاد: بله چطور مگه؟

نفس: پس اون شب چطوری از اردو تیم ملی برگشته بودین؟

فرهاد: فوتبالو گذاشته بودم کنار ولی به عنوان مربی دروازه بانان تیم ملی

بودم و هستم، اون موقه به عنوان دسیار مربی دروازه بانان تیم ملی بودم ولی

الان که وضع قلیم خداروشکر عالیه مربی اصلی گلرهای تیم ملی هستم.

نفس: آه امانمونمایشالا به کوری چشم مرسته همیشه موفقومشهور و محبوبولدار باشین.

فرهاد: ممنون

همین موقه پدر فرهاد که ازدستش ناراحت بوداومد سمتشون.

همایون: کجایی تو پسر سه ساعته نشستی؟ ینی چی این کار ابابا؟

فرهاد: مثلاً چیکار کنم پدرم؟

همایون: پاشویه رقصی یه موسیقی چیزی.

فرهاد: همین یه کارم مونده شما میدونین چقد زبردزه بینم من فقط تو عروسی

خودم رقصیدم حالا یه کاره تنهایی برم اون وسط که چی بشه؟ از قبل باهم

شرط کرده بودیم که من فقط بیام بشینم یه گوشه خودتونم قبول کردین.

همایون: استغفرالله ازدست تو آگه از آخر دختر به این ماهی ازدستت نرفت.

فرهاد: من اصلاً دنبالش نیستم که ازدستم بره شکست عشقی بخورم پدر.

همایون: نقد بشین تا... آبرومو بردی بعدا به حسابت میرسم..

وبالین حرف دورشدولی بجاش کارن که باومدن پارساهمسراآرام که داشتن باهم میرقصیدن تنهاشده بود اومد.

کارن:خوبه شمدوتاهمونمیشناختین 2 ساعته دارین ویزویزمیکنین باهم.کادوبازکردن نفهمیدین رقصیدن محل ندادین واقعاکه اومدی تولدن مثلافراهادخان.حالاگه دوست دارطن بفرمایین سالن پایین شام درخدمت باشیم.

فرهاد:شرمنده کاری ازدستم نمیومدکه بخوام پاشم الانم شما بفرمایین من دنیاروپیداکنم میام.

کارن: باشه عزیزم زودبیا

وبالین حرف ازپیششون رفت.

فرهاد:میبینن توروخداچه گیری افتادم؟واسه همینه هیچوقت هیچ جانمیرم. نفس:مهبوبین دیگه کاریش همیشه کرد.

فرهاد:ممنون.بریم ببینیم بچه هاکجان تابیشترازاین غرغرنشیدیم.

فرهادونفس هرذوبلندشدنو رفتن دنبال بچه هاشون که داشتن توی محوطه باغ تابو سرسره بازی میکردن.خوب بودکه هر2تابالباس گرم بودن وگرنه

حتماسرماخورده بودن.فرهاددست دنیاروگرفت توی دستشوروبه نفس که اونم دسته آرمان توی دستاش بودگفت:

فرهاد:بیخشیدمن برم شاموکنارپدرم بخورم شایدیه خورده دلش آرام بشه. نفس:بفرمایین راحت باشین.

دنیا:نه بابانریم پیش قاقاجون میخوام پیسه آیمان باسم فرهاد:الن وقته شامه نازگلم آرمانم میخوادشام بخوره.

آرمان:خب منم میخوام پیشه دنیاباسم عموفرهاد.

فرهادیه نگاه به جایی که پدرش نشسته بودانداخت که حسابی گرم صحبت بارفقاوهمسنوسالای خودش بودبخاطرهمین ترجیح داد دل توتا فرشته کوچیکوبه

دست بیاره.فرهادکه آب ازسرش گذشته بودچه یه وجب چه هزاروجب...

فرهاد: خلیخ خوب پیشه هم میشینیم به شرطی که شیطونی نکنین ومته بچه های خوب شامتونوبخورین.

بچه ها قبول کردونفرهادونفس به اتفاق بچه هاسریه میزشام خوردن.بعده صرف شام همه برگشتن به محیط اصلی وانگارکه شا ژسده باشن پریدن وسط به بزن به رقص که کارن وآرام اومدن.

آرام:نفس جون شرمنده عزیزم انقدکارن کارداشت که نتونستم یه خورده بیام پیشت عوضش خداآقای فرهمندورسوندکه نه توتنهاباشی نه آرمان.

نفس:نه بابالین چه حرفیه

آرام:اگه میشه آماده شوپارساخستس میگه بریم خونه.

نفس درحالی که پالتووشال مشکیشومیپوشیدگفت:

نفس:من آمادم بریم.آرمان پسریم بیاپالتووکلاه شالگردنتوبپوش عموپارسامنتظره.

آرمان:نه مامان توروخندانریم هنوس میخوام بازی کنم

نفس:نمیشه.مامان دیروفته.

وشروع کردبزرولباسای آرمانوتنش کردن.

کارن:فرهادتوکه ازاول بی تفاوت نشستی حداقل آخرمجلسی یه گیتاربزوبخون مردم فیض بیرن.

فرهادکه هم میخواست ازدست کارن واون مهمونی لعنتی خلاص بشه هم آرمان

ودنیابهونه گیری نکنن واسه بازی باهم دیگه کفت

فرها:شرمندم کارن خانوم من توجمع نه میزنم نه میخونم غیرازاون دنیاازساعت

خوابش گذشته بایدبریم.خیلی بهمون خوش گذشت ممنون زحمت دادیم

دنیاروبغل کردوگفت:بریم بابا

وبایه خداحافظی درکنارنفسوآرام آرمان به سمت بیرون حرکت کردن.

آرام:قبله اینکه بریم بیرون یه عکس دسته جمعی بگیریم؟

همه موافقت کردنویه عکس گرفتن ودوباره راه افتادن.آرمان که دنیاروبغل باباش

دیده بودبهونه گیرشدوگفت

آرمان:مامانی منومه دنیانغم کن پاهام خسته سده.

نفس: عزیزم به کوچولو دیگه بیاماشین عموپارسا همین نزدیکه
آرمان لجوجانه پاشوبه زمین کوبیدوگفت:
آرمان: من گیگه نمیام یالابغلم کن
فرهاد: آرمان جون عموبدوبیا بغل من
وآرمان ذوق زده رفت بغل فرهاد. حالا هم دنیا هم آرمان بغل فرهاد بودن
نفس: ممنون آقا فرهاد اذیت میشین ب ارینش پایین خودم بغلش میکنم
فرهاد: نه خانوم من به این راحتیا اذیت نمیشم شما بفرمایین من میارمش.
به این ترتیب تادم ماشین پارسا باهم رفتن اول نفس سوار شدو بعد فرهاد آرمانو داد بغل
نفس

نفس: ممنون زحمت کشیدین
آرمان: خواهش میکنم. از دیدنتون خیلی خوشحال شدم ببخشیداگه پرحرفی کردم
امیدوارم دوباره ببینمتون.

نفس: منم همینطور شب خوبی بودبه امید دیدار خدانگهدار
فرهاد: خدا حافظتون بسلامت
ودنیوا آرمان ازهم خداحافی کردنوماشین پارسا بدون توجه به دستای کوچیک بچه
هاکه واسه خدا حافظ باهم تکون میخوردره افتاد.

* فصل سوم *

بعد از رفتن ماشین پارسا فرهاد به
طرف ماشین خودش راه افتاد. دنیا رو روی صندلی مخصوص خودش
گذاشتو کمربندشو بستو سوار شد و راه افتاد
فرهاد: به دختر خوشگل من خوش گذشت یانه؟
دنیا: آده خوش گذشت خیلی خوش گذشت
فرهاد: آده نه وبله. خوب با آرمان بازی کردی ها
دنیا: من آرمانو دوست دارم خیلی خوشگل بود...
فرهاد با خودش فکر کرد منکه سه ساله بودم نمیدونستم خوشگل ینی چی؟! چپیدن
بچه های این دوره زموئه...

دنیا: مگه نه بابادون؟

فرهاد: بله خوشگل بود

دنیا: کاش آرمان تو بازارنی نی فروشا بود ما میرفتیم میخردیمش بشه داداش من.

فرهاد: حالا که تو بازار نیست پس دیگه فکر داداش خریدنوبنداز کجا؟

دنیا: بندازم سطره آشگالی

فرهاد: آفرین بنداز سطره آشغال

دنیا: بابادون بازم میتونم با آرمان بازی کنم؟

فرهاد: آگه بازم دیدیش بله میتونی بازی کنی

دنیا: کاش هر روز میدیدمش. لا لا دارم بابایی

فرهاد: چشاتوبیند لا لا کن باباجون

دنیا: میخوام تو غفلت بخوابم

فرهاد: آگه میخوای تو بغلم بخوابی باید صبر کنی تا برسیم خونه.

وقتی صدایی از دنیایومد فرهاد بهش نگاه کرد طفلکی انقد خسته بود که خوابش برده بود.. چقد دنیارودوست داشت فقط خدامیدونست. چون خیابونا خلوت بود خیلی زود به خونه رسیدن بعد از پارک کردن ماشین توی حیاط دنیاروبغل کرد و برد توی اتاق ترجیح داد لباسای دنیارودرنیاره تا هم دنیا بیدار نشه هم سرما نخوره. خودش خیلی زود لباسای مارک دار گرون قیمتشوبا یه دست گرمکن قرمز مشکی عوض کرد و رفت روی تخت و دنیاروبغل کرد و یه بوسه از صورت نازش گرفت. همون موقه بود که یاد آرمان افتاد اونم مته دنیا به پدراحتیاج داشت همینطور که دنیای خودش به مادر احتیاج داشت. بایا دآوری نفس دلش غمگین شدن نفس راست میگفت امتحان اون سخت تر بود هطالاق کجا و اینکه یهوعشقت فوت کنه و دیگه پیشش نباشه کجا؟ حکمت ایئه کار خدا چی بوده که یه دختر جوون زیبا با یه بچه کوچیک همچین بلایی سرشون بیاد؟ از خدا واسه نفس صبر خواست و خوشبختی! طبق عادت هر شیش واسه کسی که قلبش توی سینه اون میتپید و فرهاد نمیشناختش فاتحه خوند و از خدا خواست جاش راحت باشه و البته به خانوادش صبریده. انقدر روح و جسمش خسته بود که خیلی زود خوابش برد.

فصل چهارم

آراموپارسا نفسوسرراه به خونه رسوندن.باشنیدن صدای در فرزادوآتناکه تالون موقه شب منتظر نفس بودن سریع خودشونوبه حیاط رسوندن.
نفس:سلام بیخشیددیرشد،ازبالای من تالان بیدارموندین.
فرزاد:نه دخترم چه حرفیه همین که بهت خوش گذشته باشه بسه.
وبدون حرف آرمانوکه روی دستای نحیف نفس به خواب رفته بودوگرفتوبه اتاقش برد.

آتنا:خوش گذشت دخترم؟

نفس:نه بابابه من که بعده آرمان هیچوقت دیگه خوش نمیگذره ولی به آرمان خیلی خوش گذشت واست خودش یه دوست پیداکرده که بزورازهم جداشون کردیم.

آتنا:بخدااگه توام بخوای میتونی به زندگی برگردی میتونی طعم خوشبختیوبچشی بهت خوش بگذره تقصیرخودته که اینجوری موندی.

نفس:شماهیچوقت منودرک نمیکنین چون شوهرتون هست خدانکنه هم هیچوقت منودرک کنین ولی وقتی میتونین ازطرف من حرف بزنین کت موقعیتتون مته من باشه.

آتنا:من به خاطرخودت میگم.مادرتوهنوزجوونی بایدبری دنبال زندگیت همیشه که مانیستیم تویجز ماکسیونداری اگه ماسرمونوبزاریم برنداریم تومیخوای تکوتنهاچیکارکنی؟من.جوش آینده تورومیزنم بخدا.

نفس بابغضی که داشت خفش میگردگفت

نفس:شمااییخودجوش منونزنین هروقت خزایی نکرده اون روزرسیدیه فکری میکنم الان نمیتونم نمیتونم کسیوجای آرمانم بینم اگه اضافه وسربارم بگیدمیرم دیگه چراهی بهونه میارید؟

وبه بغضش اجازه دادبشکته وباددااشک ریخت.فرزادسراسیمه رسیدونفسوبغل گرفت
فرزاد:بازچی بهش گفتی آتنا؟

آنا:هیچی بخدامن فقط نگرانشم همین من حق نگرانیم ندارم.؟
فرزاد:چراحق نگرانی داری ولی حق اینکه اشکشودریاری نداری
وباپشمکی ازش خواست محیطوترک کنه وآنا هم همین کارو کرد.
فرزاد:گریه کن باباگریه کن گریه آدموسبک میکنه.
ونفس سرشوروی سینه فرزادگذاشتواشک ریخت وآروم زمزمه کرد
نفس:دلّم براش خیلی تنگ شده باباخیلی ،همه توقع دارن موضوعه این مهمی
روفراموش کنم ولی من نمیتونم بخدانمیتونم.
فرزاد:فرزادمیدونم بابامیدونم درکت میکنم دخترم خیلی سخنه من بهت حق
میدم سه سال که هیچی سه هزارساله که بگذره فراموش نمیکنی توشوهرتوازدست
دادی تاقیام قیامتم یادت نمیره ولی میتونی یه کاری کنی که زندگی انقدبخت
سخت نگذره توبایدخودتوبازندگی موجودت وفق بدی عزیزبابا
نفس:من دارم سعی میکنم باباولی قبول کنین خیلی سخنه مۀ تالاانم خیلی
خوب شدم نسبت به اولاولی دیکه اینکه بخوام ازدواج کنم غیرممکنه مامان
همش اصرارداره ازدواج کنم ولی نمیتونم اگه سربارواضافیم میرم بخدا
فرزادبادلخوری گفت
فرزاد:کی.گفته تواضافه یاسرباری هان؟توقدمت تاآخرعمرمون روچشم ماست اگه
مایه چیزی میگیرم فقط بخاطرخودتوآینده ولی تصمیو باخودته میتونی
هرجوردوست داری زندگی کنی عزیزم.
نفس:باباتوروخدادعاکنیدزودبرم پیشش دیکه خسته شدم من ازاول زندگیم فقط
دارم بدشانسی میارم خدادیگه چقدمنوامتحان میکنه بخداصبرم تموم شده
فرزاد:این چه حرفیه که میزنی خدانکنه بمیری نفسی که من میشناختم
هیچوقت ناشکرنبودالان مطمئنم من اشتباه شنیدم.آرمان احتیاج به مادرداره اون
بجزتوکسیونداره اگه خدایی نکرده بالای سرت بیادهیچفکرکردی بچه ای که
نه باباداره نه مامان چی سرش میادتواین دنیا؟بدبایدبره سرچاراهاگدایی کفش
واکس بزنه گل بفروشه بایدخودشوبکشه تاشکمش گشنه نمونه بسه یابازم
بگم؟توکه دوست نداری اینجوری بشه؟پس مراقب خودت باش باشه؟

نفس: چشم

فرزاد: چشمت بی بلا دخترم، حالا پاشو دستو صورتتو بشور برو پیشه آرمان اگه بیدارشت نباشی که میدونی چیکار میکنه؟ بدو برو شب بخیر

نفس: شب بخیر

نفس احساس کرد چقدر صحبت کردن با فرزند آرومش کرده خیلی سریع لباسش عوض کرد و به اتاق رفت و آرمادو بغل گرفت. با خودش گفت درسته که میگن سربار نیستی ولی اینجوری نیست از فردا باید برم دنبال کار باید وایسم روی پای خودم تا هم سربار نباشم هم زندگی از راکد بودن دربیاد. و با این فکریه خواب رفت.

* فصل پنجم *

با صدای زنگ در تدر میلو خاموش کرد و به سمت آیفون تصویری رفت با دیدن چهره جذاب و با جبروت پدرش لبخند زد بیشتر از هر کسی بعده دنیا به پدرش وابسته بود. در روبرو کرد از چهره باباش معلوم بود چقدر عصبانیه، زودتر از اینا منتظرش بود ولی حالا که ساعت 9 بود او آمده بود. فرهاد رو آورد به چرب زبونی تا پدرش بخورده آروم بشه. با وارد شدن همایون فرهاد تا کمر خم شد

فرهاد: سلام بر پدر عزیزتر از جانم، خیلی خیلی خوش اومدین پارتخم چشم بنده حقیر گذاشتین سرافراز کردین...

همایون: بسه هر چی چرب زبونی کنی یادم نمیره واسه چی اینجام. اعصابم از دستت خیلی خورده.

فرهاد: حلا بباید آشپزخونه یه چیزی بیارم بخورید بدبینیم من چیکار کردم که انقدر اعصابتونو بهم ریخته

همایون: بیابشین چیزی نمیخوام میخوام باهات حرف بزنم

فرهاد بدون توجه به حرف پدرش به آشپزخونه رفت و مشغول درست کردن قهوه شد همایونم پشت سرش وارد آشپزخونه شد و نشست روی یکی از صندلی های میزناهارخوری...

همایون: من از کارای تو سردر نمیارم؟

فرهاد: از کدوم کار آخه مگه من چه کار بدو دراز ادبی انجام دادم؟

همایون؛ چیکار کردی؟ چیکار نکردی؟ اون از ساعت اومدنت 9 شب و قته مهمونی اومدنه؛ اونم مهمونی که از ساعت 5 شروع شده چقد گفتم به موقه بیا؟ اون از دسته گلت آخه 20 شاخه گل ارزش تزیین کردنم داره؛ خجالت نکشیدی با اون گل اومدی؟ اون از کادوت یه سکه آخه کی کادو تولدسکه میبره؟ اونم از بی محلیت از اول تا آخر مته برج زهرمارنشسته بودی نه یه آهنگی نه خوندنی ناسلامتی قراره دوروز دیگه شما با هم ازدواج کنین. بازم بگم یابسه؟ فرهاد اینهمه بی توجهی به کارن لرم بود؛ آبرو موبردی نیومدنت بهتر از اون جور اومدنت بود

فرهاد: ساعت اومدنتم که خوب من از اول گفتم نمیتونم زود بیام دنیا خسته میشده میمنطوریش انقد خسته شده که تا الان بیدار نشده، دسته گلم خیلی شیکو گرون قیمت بود گل از اون بزرگتر میشد تاج گل دیگه مراسم عروسی یا عزا که نبودیه تولد بود همین، کادوم خوب بود آخه شما توقع داشتن چیکار کنم برم یه سرویس جواهر برلیان بخرم؟ آخه لزومی نداشت من واسه کسی که هیچ سمنی باهاش ندارم یه کادو گرون قیمت بخرم کی گفته منو کارن قراره با هم ازدواج کنیم؟ شما قرار گذاشتین آخه پدر من به زور که همیشه آدممو ادا ربه کاری کرد، شما میگی چراندم یا نرقصیدم من بجز عروسی خودمو فتانه و فریده) خواهرای فرهاد(جای دیگه ای رقصیدم یا بجز جمع خانوادگی جای دیگه ای گیتار یا پیانو زدمو بخونم؟ هطج جای دیگه ای این کارو نکردم دیگه. من فقط به احترام شما حاضر شدم بیام همایون: کارن دختر خوبی به بابا تو چرا اذیت میکنی؟

فرهاد: منکه نمیگم دختر بدیه ولی من ازدواج نمیکنم کلانه با کارن نه با هیچ دختر دیگه ای

همایون: حتی با اون دختر خوشگلی که از اول تا آخر پیشش بودی و دل میدادی قلوه میگرفتی؟ من اصلا مخالف این قضیه نیستم تو ازدواج کن با هر کسی که خودت خواستی

فرهاد: چی میگی بابا اونم یه هوادار بود مته بقیه، من زن نمیخوام بسه دیگه. همایون: تو زن نخوای دنیا دختره به مادر احتیاج داره اون مادر میخواد فرهاد: میخوام نخواه

همین موقه صدای دنیا که با صدای خواب الوددنبالش میگشتوشنید
فرهاد: خواهش میکنم باباجلوی دنیادیگه حرفی نزنن نمیخوام ببینه دارم بحث
میکنیم. ممنون، رورحرفاتون فکرمیکنم

دنیا: بابادون کجایی؟

فرهاد: تو آشپزخونه خوشگلم بدویا ببین کی اینجاست؟
دنیا: باقیافه ژولیده ای اومدیششون و بادیدن همایون خوان ذوق زده پریدبغلش
دنیا: سلام قاقاجونی

همایون: سلام به روی ماه نشستت

فرهاد: مردم آقا جونشونومیبینن باباشونو فراموش میکنن
دنیا: باذبه حرکت پریدبغل فرهاد و ازگردنش آویزون شدو گوشوبوسید

دنیا: سلام بابادون

فرهاد: علیک سلا دختره شیطون بلام، صبح قشنگت بخیربابایی.

دنیا: بابادون دیش دارم

فرهاد: بدو بدو تودشویی آگه جیشت بریزه آبروت جلو آقاجون میره بدو دخترم
دنیا: بدو بدو رفت دسشویی و فرهادم پشت سرش. همایونم یه خداحافظی
بلند کردو باناراحتی خونه روترک کرد.

* فصل ششم *

نفس: آرمانم گل پسرم پاشودیگه مامان حوصلم سرفرت چقدمیخواوی

عشقم؟ پاشوبازی کنیم باهم...

آرمان درحالی که پتورومحکم به خودش میچسبوندوتوی خودش مچاله میشدگفت
آرمان: به من شه که حوصلت سرشده بروباهکی دیده بازی کن من هنوس
لالا دارم...

نفس: کسی بجز تونیست که باهاش بازی کنم مامانی، تازه من کلی گشمنه
بخاطر تونخوردم واستادم باهم بخوریم پاشو صبحونه های خوشمزه منتظرن که
ما بخوریمشون...

آرمان: من که گشمن نیست خودت بروتهنایی صبونه بخور من خوابم میاد

نفس: خیلی نامردی باشه اشکال نداره من تنهای صبحونه میخورم ولی بعدشم
تنهایی میرم پیش باباآرمان تورم نمیبرم باش توخونه انقدبخواب تاسیرشی..
بعدازگفتن این حرف ازروی تخت بلندشدوبه سمت دررفت...
آرمان باشنیدن اسم باباش ذوق زده ازروی تخت پریدپایین وگفت
آرمان: واستامامانی منم میام پیشه باباآرمان
نفس: چیشدپاشدی؟ توکه لالاداشتی
آرمان: گیگه لالاندارم گشنم شدمیخوام باهات بیام پیشه بابایی
نفس: خیلی شیطونی یادم میمونه بخاطرمن بلندنشدی به خاطرباباپاشدی
آرمان: خب پاشدم که حالا، بریم گیگه.
نفس درحالی که آرمانوبغل میگردومیوسیدگفت
نفس: بریم عشقه مامان
وباهم پله های مارییچ اتاق تایذیرایی روپایین رفتن به جمعی که پای میزصبحونه
بودن پیوستن.
نفس: سلام صبحتون بخیر
فرزاد: سلام صبح بخیر
آتنا: سلام عزیزم صبح توأم بخیر، سلام پسرم چطوری آرمانم؟
آرمان: سلام
نفس: آرمان لقمه بدم یاساندویچ کوچولومامان؟
آرمان: ساندویچ کوشولو
نفس: چی میخوری؟
آرمان: کله پنیل
نفس یه ساندویچ کوچولودرست کردوبه آرمان دادوخودش چندلقمه نون تست
وشکلات صبحونه خورد. آرمان بلافاصله بعدازاینکه آخرین لقمه
ساندویچشو خوردگفت:
آرمان: بریم لباس بپوشیم
نفس: بریم

آنا: کجامیخواین برین دخترم؟

نفس: من بجزسرخاک آرمان کجامیرم؟

فرزاد: خوب زودحاضرشین من میرسونمتون.

نفس: نه باباجون ممنون شمادیرتون میشه برین سرکارتون ماخودمون میریم.

فرزاد: نمیخوام برم اداره کارت بزنم که دیرم بشه بدوحاضرشومتظرم دم در.

نفس: مرسی الان آماده میشیم

وآرمانوبغل کردوبدوبدوبله هاروبالافت.سریع یه پارچه ای کوچولوشیک مشکی

پای آرمان کردیه لباس سفیدبالجلیقه مشکی بافت تیپ آرمانوکامل کرد.آرمان

بالون پالتوکوچولومشکی بلندوکفشای مردونه ورنی درست کیپ باباش شده بودفقط

توسایزکوچیک نفس دلش واسه آرمان غش رفتویه بوس طولانی کاشت

روگوش...چقددلش واسه لبای آرمان خودش تنگ شده بودوواسه هرچی که

به آرمان مربوط میشدبخاطراینکه جلوگیری کنه یادآوری خاطرات خوش گذشتش

رویه آرمان گفت:

نفس:بدوپسرم بروپایین بابایی منتظره منم الان میام.

وآرمان دقیقاتاپایین دوید..

حاضرشدن نفس خیلی طول نکشیدیه جین سرمه ای باماتوومقنعه مشکی ویه

چادرعربی... قبل مرگ آرمان حسایی تیپ میزدوبه خودش میرسیدخیلی شیکوراه

میرفتوحسایی توپوشیدن لباساش وسواس به خرج میدادتابه چشم آرمان بیادوای

بعدآرمان دیگه دلیلی نمیدیداین کاراروبکنه میخواست به چشم کی

بیادآخه؟مخصوصازیرچادرکی میدید؟هرچندکه نظرش فرق کرده بودچون

قبلازیرچادرم خیلی مرتب بودولی حالا...اصلاحوصله چادرنداشت هیچکسم بجزاون

چادری نبودولی نفس به خاطرآرمان والبته بخاطرخدای آرمان چادری شده بودآخه

آرمان فرق میکردباکله خانوادش برعکس همشون خیلی بچه مذهبی دراومده

بودومقیدبود...

بعدازاینکه چادرشوپوشیدحتی یه نگاهم توآینه به خودش ننداخت دلیلی

نداشت...پله هارودوتایکی پایین رفتوسریع خودشوبه ماشین پدررسوندوسوارشد

نفس: بیخشید معطل شدین

فرزاد: نه باباجون جام خوب بود...

وبالین حرف راه افتادن... تمام مسیرخونه تابهشت زهرا به شیرین زبونی آرمان گذشت بعدازپارک کردن ماشین به اتفاق هم به سرمارآرمان رفتن. نفس بادیدن

سنگ قبرآرمان بغضشورها کردبعده سه سال هنوزمته روزاول اشک

میریخت، خودشوروی سنگ انداختواونجاروبوسه بارون کردفرزادزیربغل

نفسوگرفتواونوشوندبعدم زدروی سنگوگفت

فرزاد: سلام پسربابا! چطوری پهلون ورزشکار؟

ونفس بیادآوری آرمانوهیکل ورزشکاریش دوباره پخش زمین شدوفرزاددوباره

بلندش کرد

فرزاد: آرمان تنش این تومیلرزه بالین سیلی که توراه انداختی بابایادت نیست

چقدرویه قطره اشک توحساس بود؟ وقتی یه قطره اشک میریختی چه قشقرقی

به پامیکرد؟ آگه میخوای راحت باشه گریه نکن بشین باهاش حرف بزنی تادلت

آروم شه

آرمان: مامان آبوده اینجایوبشوییم گیگه.

فرزادکه دیدنفس آروم ترشده گفت

فرزاد: خیله خوب بابامن میرم توروباشوهرت تنهامیزارم

نفس: ممنون زحمت کشیدین

فرزاد: وظیفه بود، زیادگریه زاری نکنی هادوتاآرمانادل دیدن اشکاتوندان.

نفس: چشم

فرزاد: چشت بی بلادخترم، فلاخدافظا

نفس: خدانگهدار

بارفتن فرزادنفس درشیشه آبوبازکردودادست آرمان

نفس: بیاتوآبواروم آروم بریزمن دست میکشم که تمیزشه

آرمان: باشه

وآروم آبوریتخنونفسوسوگ قبروشست بده اون یه شاخه گل ازگلهایی که توی
راه خریده بودنوبه آرمان دادوبقیشم خودش پرپرکردن
آرمان: باباچه خوشگل شد

نفس: بله که خوشگل شد، واسه بابایی قل هوالله توبخون بابابینه چه خوشگل
میخونی حسایی خوشحال میشه...

آرمان: بسمه لاهه رحمانه رخیم قولوبلاهو احد....

نفس: آفرین پسر

آرمان: باباخوشال شد؟

نفس: بله

آرمان: ازکجامیدونی؟

نفس: میدونم دیگه

آرمان: مگه تونمیگی باباتوآسمون پیشه خداوفرشته هاست؟

نفس: بله

آرمان: پس چرامیگی باباروگذاشتن این تو؟ چرانذاشتنش توآسمون؟

نفس: چون آدمادشون که به آسمون نمیرسه بعدم وقتی که آدمابرن پیشه
خدامادیگه نمیتونیم پیداشون کنیم بخاطرهمین کسایی که قراره برن پیشه
خدارومیزارن توخاک که هروقت دلشون تنگ شدبرن پیششون بعدکه رفتن
زیرخاک خدا بافرشته هامیان میبرنشون پیش خودشون که زیرخاکاخفه نشن...

آرمان: خب منم بزارین زیرخاکامیخوام برم پیشه باباوخدا..

نفس: همیشه که ه وقت خدادلش بخواد ما بریم پیشش بهمون زنگ میزنه اونوقت
باید بریم زیرخاک اگه زودتر بریم خدا نمطزدماروبیره بزیرخاک خفه میشیم

آرمان: خب چرا خدازنگ نمیزنه؟

نفس: نمیدونم حتما هنوز وقتش نیست، حالایکم ساکت میخوام بابا باحرف بزمن
وچندتاماشین به آرمان دادواونم رفت پی بازی. خودش موندوآرمانش !.

نفس: سلام آرمانم سلام عشقم خوبی؟ دلم واست خیلی تنگ شده آخه دیشب
نیومدی تو خوابم منتظرت بودم خودت که خوب میدونی فقط دلموبه رویاهای

شبونم خوش کردم که بینمت، امشب حتما باید بیای منتظرتم ها... راستی دیشب
واسه اولین بار بعد فوتت به اصرار مامان اینا با آرام و آقا پارسارقتم تولد دوست
آرام، فرهاده فرهنگش بودیم باورت میشه؟ منکه نشناختمش بقیه بهم معرفیش کردن
صاف اومدند ولی بغل من نشست آخه دیگه جان بود خیلی یادت کردم اون
بیچاره تو زندگی خیلی مشکل داره یه دختر خیلی نازم داره با آرمان دوست
شد وقتی باهاش حرف میزدم خیلی عذاب وجدان داشتم آخه میدونم تو خوشتر
نمیاد با مرد از یاد حرف بزنم ولی خوب نمیدونم سر حرف چطوری باز شد؟ هو اون
تهابو دهم من ولی توقول بده ببخشی ممنونم قول میدم دیگه تکرار نکنم ...
گرم حرفزدن با آرمان بود که پسرش گفت

آرمان: مامان بریم من خسته شدم

نفس: چشم مامان میریم الان

دوباره چشم دوخت به سنگ قبر

نفس: ببخش عزیزم آرمان خستس تا بریم دیر میشه دوباره میام وای تنها میام
که خیلی باشم یادت نره که امشب منتظرتم، بابای

و بوسه ای با تمام عشقی که به آرمان داشت روی سنگ نشوند. دست آرمان
و گرفتو باهم آروم آروم تادم در رفتن وقتی به در رسیدن نفس فرزند دید که به
بی ام و مشکلی رنگش تکیه زده. فرزند دیدنشون بالبخندبه طرفشون اومد و آرمان بغل
کرد

فرزاد: خوش گذشت دلت سبک شد؟

نفس: خدامرگم بده باباشما همینطوری منتظر ماموندین؟ من فکر کردم رفتین

فرزاد: از بون تو گاز بگیر دختر این چه حرفیه؟

نفس: خیلی بد شد شما میرفتین ما خودمون میومدیم

فرزاد: دیگه انقد بی غیرت نشدم هنوز ناموسم توای سر ما با بچه کوچیک ول کنم

برم

نفس: ببخشین تو زحمت افتادین ممنون که موندین

فرزاد: من مردم و تو یاد نگرفتی خوشم نمیادانقد تعارفی باشی
و هزار بار تشکر کنی. بشینین بریم.

هرسه سوار شدنو ایندغه یکم دیرتر به مقصد رسیدن. فرزاد خان نفسو آرام نورسوند خونه
و خودش به نمایشگاه بزرگ اتوموبیلش رفت....

* فصل هفتم *

وای هیچ خدافظی مته این خدافظی سخت نبود واسم اصلانمیتونم تحمل کنم
من از تنهای متنفرم.

محمد در حالی که اشکای مریمو با سرانگشتاش پاک میکرد بوسه ای روی موهای
بلند و خوش حالت مشکی شرابیش نشوندو گفت

محمد: عزیزم چون من گریه نکن نمیخوام ببرمت به اسیری که خانومم هر وقت
دلت تنگ شد میاییم دوساعت بیشتر راه نیست که تازه تلفنو اینترنتم که

هست، بخدا قول میدم هر وقت خواستی بیارمت اصلا دو هفته یه بار میایم خوبه؟
مریم: اصلا همین که اونجاتهام واسم ساخته اینجاحتی آگه ماهی یه بارم

فامیلارو ببینم دلم خوشه هستن هر وقت بخوام میتونم راحت برم پیششون
محمد: خب منم قول دادم هر وقت خواستی راحت ببرمت پیششون حتی راحت

ترازا اینجا بجاش میدونی چقد واسه آیندمون خوبه؟ چه پیشرفتی تو زندگیمون
میکنیم، به جون خودم. نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره خانومم. جونم گریه

نکن. تو که میدونی طاقت دیدن اشکاتوندارم نازنینم.

مریم: دست خودم نیست فکر تنهایی دیوونم میکنه محمد.

محمد: تو که تنهانیستی سه تا بچه قدونیم قدداری، میتونی با همسایه هادوست
بشی بری کلاس. راستی نفسو آرامان اونام که تهرانن هان؟ تو که نفسو خیلی دوست

داستی. پاشو تا دیر نشده یه زنگ بزن ببین چی کار میکنن.

مریم: بعده سه سال یه کاره زنگ بزنم که چی؟ زشته.

محمد: چه زشتی داره عزیزم اونم که زنگ نزده که تو بخوای خجالت بکشی
پاشو دیگه.

محمد از روی گوشیش شماره نفس پیدا کرد و با تلفن خونه شماره گرفت روبه مریم گفت:

محمد: بیا شمارشو گرفتم الان بر میداره
و گوشیه داد دست مریم.

نفس با دیدن شماره ناشناسی که از تهرانم نبود ترجیح داد گوشیه جواب نده ولی وقتی دید مخاطبش خیلی سمجه و قصد قطع کردن نداره با خودش قرق کرد که نصفه شبی مزاحم تلفنیم پیدا کردیم و تلفونو جواب داد.
نفس: بله؟

و صدای شاد و پرانرژی رو پشت تلفن شنید.

...الوسلام نفس جونم چطوری خوبی؟

نفس: ممنون خوبم

مریم: نشناختی نه؟

نفس: صدات خیلی آشناست ولی الان حضور ذهن ندارم شرمنده.

مریم: مریم شناختی

نفس: مریم! تویی خوبی؟ چه عجب گمشده پیدا شده یادما کردی؟

مریم: میخواست خودت زنگ بزنی پررو خانوم

نفس: آخه شمارتو گم کرده بودم اتفاقا خیلی دلم واست تنگ شده بود. خودت

خوبی شوهرت پسرای خوشگلت خوبین؟

مریم: آره همه خوبیم تو چطوری خوبی؟ کوچولو موچولو نند سالشه

نفس: ای بدک نیستم، چرايه پسر د م سه سالشه

مریم: خب به سلامتی مبارک باشه خوشحال شدم.

نفس: ممنونم مرسی، توچی دیگه بچه نیارودی؟

مریم: چرايه دخترم، دارم يه سالشه

نفس: جدا؟ دمتم گرم باباچه حوصله ای داری من از پس همین یکیش برنمیام

من جتی تو بودم اولین شکمم دوقولومیشد عمر دیگه میزایدم...

مریم: نه شیرینه بچه بعدم دلم دخترمیخواست محمدم عاشق دخترزوداگه اینم دخترنمیشدانقدمیاوردم تا دخترشبه.

نفس: خوبه حوصله داری بیاین بچه شیرین منم مال تو.

مریم: منکه حاضرم ولی تو عمرابتونی یه ساعت ازش جداشی، دیگه چه خراچیکار میکنی؟

نفس: یچی بیکارم به هر بدبختی هست میگذرونم.

مریم: چرا بدبختی چه ناامیدانه حرف میزنی.

نفس: دیگه.

مریم: این دیگه ای که تو گفتی نیازبه یه گپ وگفته مفصل داره. حالا بخاطر اینم که شده میام تهران.

نفس: چه خوب میخوای بیای؟ کی میای در خدمت باشیم.

مریم: فردا دارم میام.

نفس: خب بسلامتی پس بیاینجا ببینمت.

مریم: نه تو بیاخونه مادر خدمت باشم.

نفس: خونه شما؟ مگه تهران خونه دارین؟

مریم: نداشتیم که ولی جولوپلاسمونو جمع کردیم داریم واسه همیشه میایم تهران.

نفس: ایچه خوب، واسه چی میان حالا؟

مریم: واسه کار محمدی هوش ارتقاع درجه دادن ولی گفتن باید یادفروودگاه تهران اینطوری واسش بهتره.

نفس: خب بسلامتی ایشالا موفق باشین.

مریم: ممنون عزیزم، حالا آدرس خونه رو اس میکنم واست فردا پاشو بیاینجا هم

ببینمت هم یه خورده کمکم کنی دست تنهام.

نفس: میگن سلام گرگ بی طمع نیست همینه ها.

مریم: آره یه جورایی.

نفس: فقط یه جورایی؟

مریم: آره. خيله خب عزيزم ببخشيد مزاحم شدم سلما داره گريه ميكنه برم بينم چشمه، تا فردا منتظرتم ديرنكني. باباي.

نفس: برو عزيزم راحت باش سلام برسون تا فردا خدا فضا.

مریم: محمد سلما رو بيارش بدم لطفًا تا سماء سها بيارن نشدن.

محمد سريع سلما رو آورد به مریم دادم مریم خيلي سريع بهش شير داد و آرام خوابوندمش.

مریم: عشقم لطف ميكني آدرس خونه رو واسه نفس اس كني.؟

محمد: بله بروي چشمم.

نفس: مرسی فداش شم يه لطف ديگم بكن بزن ده به بدبياد ما تا از فرودگاه برسيم همون حدودا ميشه.

محمد: چشم ديگه؟

مریم: ديگه اينكه بریم بخوابيم كه بدجوري خستم.

محمد كه اس ام اس رو واسه نفس فرستاده بود با اون هيكل درشتش خيلي راحت

مریم به همراه دختر كوچولو ش كه بغلش بود بغل كرد و همين طور كه بطرف

اتاق خواب ميرفت بوسه با ونش كرد و گفت

محمد: من خستگي مستگي حاليم نميشه مطخوام از آخرين شبی كه تو خونم

از اتاقم حومم استفاده كنم.

و چشمكي زد و مریم آرام گذاشت روتخت بدم سلما و بغل كرد و برتوي اتاق پيشه

دوتا داداشش روی تختش خوابوند. كلا بچه هاش توي اتاقش جانداستن حتی

نوزاد!.. چه برسه به دختر طه سالش يابرای شيش سالش!...

سريع به اتاق خودش رفت و مریم محكم بغل كرد و لباسش بوسيد.

مریم: خستگي من به جهنم فردا تو هوا پيمام خوابم ولی تو آگاه خسته بشي فردا

خوابالویی چون تمام آدمای هوا پيمادسته توئه خدایي نكرده سقوط ميكنه ها.

محمد: خدا كمك ميكنه، بخاطر تو و بچه هام كه شده تمام تلاشمو ميكنم كه بهترين

پرواز عمرم بشه مطمئن باش مامان كوچولو...

نفسم بعد از خوردن آدرس خونه مریم که براش اس ام اس کرده بود که اتفاقاً نزدیکای خونه خودشونم بود روی تختش دراز کشید و آرمانوبغل گرفت. بوبه این فکر کرد که فردا که مریم و میبینه چطوری خبر مرگ آرمانوبده؟ نه حوصله گریه زاری و ناراحت کردن خودشوبقیه رو داشت نه حوصله نگاه های ترحم آمیزی که حتماً به خودشوبچش میشد... شونه ای بالا انداختوبخودش گفت فردا که شد تو عمل انجام شده قرار گرفتیم به جوری میگم الان انقد خستم که حوصله هیچی ندارم، و با این فکر به خواب رفت....

* فصل هشتم *

فرهاد: دنیا بابا بسه دیگه بریم دیروقته دختر گلم.

دنیا: نه تو رو خدا هتم دیده بازی کنیم.

فرهاد: چند بار بهت بگم قسم خدا خوب نیست. بعدم. میخواییم بریم شام بخوریم فردام کلی کار داریم میخواییم بریم سر تمرین پیشه هلیا و کیمیا میخواییم بریم خواب میمونیم ها.

دنیا: خب سه تا سرسره شیش تاتاب بدبریم.

آخ که تو چقد به بلایی دخترت زد باش.

دنیا خیلی زود چند تاتاب و سرسره خورد و با پالتو و کلاه شالگردن قرمز خوش رنگش به طرف فرهاد دوید. فرهاد دستاشو باز کرد و دنیا پرید توی بغلش.

فرهاد: ببین چقد بیخ کردی قرارمون فقط یه دونه تاب یه دونه سرسره بودولی تو هزار تاتاب هزار تام سرسره خوردی بجز اسبوچر خوفلکوبقیه ی چیزا. مناز دست توچی کار کنم اگه سرما بخوری من غصه بخورم خوبه؟

دنیا: نه

فرهاد: خوب شدیه کلمه گفتی.

بعدم دنیا رو بغل کرد و زیر پالتو خاکستری رنگ خودش تا حدودی گرمش کرد. سریع خودشوبه ماشین روسوندو سوار شد، بخاری روتا آخرین حد زیاد کرد و به دنیا گفت فرهاد: دستاتوبگیر جلوی بخاری گرم شی.

دنیا به حرف باباش کرد و دستای کوچولو شو گرفت جلوی بخاری.

فرهاد: خب حالا شام چی بخوریم؟

دنیا: پیتزا

فرهاد: پیتزا که خوب نیست بابایی

دنیا: خب پس چی بخوییم؟

فرهاد با خودش فکر کرد الان که بره خونه حوصله غذا درست کردن نداره به

فخری خانوم (خدمتکار) که نگفته شام درست کنه همه غذاهای بیرونم که بده

پس بهتره همون پیتزا رو بخورن.

دنیا: گفتم چی میخوییم؟ ن گشمنه باباجون

فرهاد: گشنه پلومیخوریم باخورشت دل ضعفا خوبه؟

دنیا: خوشمزس؟

فرهاد: خیلی مگه تون خوردی؟

دنیا: نه نخودم.

فرهاد: ای بابا چه بد پس حالا میریم بخوریم باشه

باشه بریم

فرهاد دستشو گرفت جلوی دنیا و گفت:

فرهاد: پس بزن قدش

دنیا دست کوچولو شو با تمام قدرت به دست فرهاد کوبید طوری که دست خودش

از درد سوخت ولی دست بابا شآخ نگفت، ولی انقدر توی دل کوچیکش واسه خوردن

گشنه پلو با خورشت دل ضعفا غوغا بود که به درد دستش اهمیتی نداد...

فرهاد با دیدن اولین فست فودی با کلتسی که سرراهش دیدماشینوپارک کرد و دیار و بغل

کرد و وارد شد. بابا اینکه دیروقت بود ولی توی مغازه حسابی شلوغ و پلوغ بود به محض

ورود فرهاد و دنیا تمام سرها به طرفشون چرخید و خیلی زود جمعیت زیادی به طرفش

هجوم آوردن. فرهاد در حالی که باروی خوش جواب هواداراشومیداد خیلی زود خودش به

طبقه بالا رسوند و به گوشه دنج نشست و دنیا رو نشوند روی صندلی. و دورش همچنان

شلوغ.

فرهاد: بابایی کلاه و شالگردن تو در بیار اینجا گرمه بری بیرون سرما میخوری.

فرهاد خیلی زود با هوادارش عکس گرفت و بهشون امضا داد تا زودتر از شرشون خلاص بشه و همینطور هم شد. خیلی زود مرد خوش پوشی به سمتشون اومد و گفت
مرد: سلام آقای فرهاد خلی خوش اومدین مه مدیر اینجام از اینکه در خدمتتونم خوشحالم، دوست داشتم خودم سفارشتونو بگیرم چی میل دارین؟
دنیایش قدم شد و گفت: گشنه پلومیهایم با خورشت دل صفها
فرهاد خندید و گفت: عزیزم اینجا گشنه پلوندارن مگه پیتزانمیخواستی؟
دنیاشوق کودکانه ای دستاشو بهم کوبید و گفت
دنیا: آخ جونم پیتزا، باباجون مگه نگفتین پیتزاده؟
فرهاد: حالایه بارش اشکال نداره.

ورو کرده مرد و گفت

فرهاد: ببخشید

مرد: خواهش میکنم بفرمایید.

فرهاد: یه پیتزای لطف کنین بایه ساندویچ کباب ترکی گوشویه استیک با مخلقاتش ممنون.

مرد: چشم امریگه ای نیست؟

فرهاد: نه ممنونم فقط آگه ممکنه زودتر بیارید دخترم خیلی گرسنست.

مرد: حتماً الان میارم خدمتتون.

و بالین حرف دور شد.

یه ربی که تالو مدن غذا معطل شدن با او مدن هوادارای فرهاد احساس نشد. با او مدن

غذا خیلی زود مشغول خوردن شدن

فرهاد: سیر شدی بابایی؟

دنیا: بله

فرهاد: پس بریم خونه که مردم از خستگی.

خیلی زود لباسای دنیاروتنش کرد و بغلش کرد با هجوم دوباره هوادار فرهاد نفس عمیقی

کشید و سعی کرد باروی خوش جواب محبتاش

نوبده فوقش نیم ساعت بیشتر معطل میشد.

بعد از اینکه تونست از دست هواداراش خلاص بشه سوارماشین شدنوخیلی زودبه خونه رسیدن،طبق معمول هرشب که انقددیرمیومدن خونه که دنیا توماشین خواش میرداون شب هم همینطورشد،دنیاکه آرام خوابیده بودوغل کردوخوابوندش روی تخت آرام لباساشودرآوردویه لباس گرم خونه ای تنش کرد. لباسای خودشم بریه دست گرمکن مشکی عوض کردوروی تخت بغل دنیاخیلی زودبه خواب رفت..

فصل نهم

خسته نباشی کاپیتان پروازفوق العاده ای بود. محمددرحالی که سلماروازیغل مریم میگرفت گفت مگه من پروازغیرفوق العاده هم داشتم خانوم خانوما مریم:توبازقرصای اعتمادیه نفستویه جاخوردی؟انقدمغروروپررویی که همیشه اندازه سرسوزن ازت تعریف کرد.اصلاخیلیم مزخرف رفتی همش توچاله چوله های هوایی میوفتادی.دیشب بهت گفتم زیاده روی نکن صبح مردموبه کشتن میدی گوش ندادی انقدکه لجبازی ازاول تاآخرخودم اشهدخوندم هیچ به هرکیم تونستم پیشنهادادم اشهدبخونه ووصیت مصیناشوبکنه... محمددرحالی که دست مریمومیکشیدومته نی کوچولوهاپشت خودش میردگفت محمد:بلبل زبونی نکن فسقلی همین وسط یه کاری میدم دستتا!..میدونی که وقتی لوس میشی واسم طاقت نمیزاری. مریم:فسقلی نیستم خیرسرم مادردوتاچم کمی بلندبه سماوسهپسرای شیش ساله خوشگلش گفت. مریم:پسرای فنقلی انقدجلوجلونرین وایستین مام بیایم گم میشینا. سما:مابزگیم گم نمیشم سما:راس میگه وهردوباهم به راهشون باشیطونی ادامه دادن... محمد:مادرسه تابچه هستی ولی هنوزم واسه من کوچولویی

مریم: کوچولونیستم بیستوشیش سالم شده ها!..مشکل تو سراینه که هنوز منوان
مریم چارده ساله ای میبینی که باهاش ازدواج کردی!...
محمد: همچین میگی بیستوشیش سال انگار صدویستوشیش سالته مردم
بیستوشیش سالگی تازه تصمیم میگیرن ازدواج کنن.
مریم: راس میگی ها خدایی چقد از هم سنو سالام جلوترم اوناها تازه ازدواج کردن
اونوقت من سه تا بچم دارم البته درسته که اولی دو قولو شد ولی اگه یکیم بود الان
بازم دو تا داشتیم.

محمد: حالا از این موقعیت راضی هستی؟

مریم: آره که راضیم یازده دوازده ساله ازدواج کردم بچم دارم هنوزم هم
من جوونم هم تو باینکه ده سال ازم بزرگتری جوونی.
محمد: فکر کردی چرادختر چهارده ساله گرفتم؟ چون فکر این جاهاشو کرده بودم.

مریم: حالا چطوری میخوایم بریم خونه
محد در حالی که چمدونشونکه فقط چند دست لباس توش بودوبه راننده یکی
از تاکسی های جلوی فرودگاه میداد در عقب ماشینوباز کرد و روبه مریم گفت.

محمد: حالا امروز و یا تا کسی میریم تا من ماشین بخرم

همشون سوار شدن و مریم با غرغریه محمد گفت

مریم: وای به حالت محمداگه این خونه ای که با سلیقه خودت گرفتی قشنگ
نباشه من میدونم با تو. اصلا تو عادتته تو چیزای بزرگو مهم نظر منو نمیپرسی

محمد: آخه من چیزیدم بخرم؟ و یا لاشمال و یا لاتهرا ن مگه بد بود؟

مریم: نه ولی دوست دارم منم نظر بدم

محمد: عزیزم با بچه سخت بودم مطمئنم ازش خوشت میان نه ایته دقتمو کردم ولی
اگه از چیزی خوشت نیومد قول میدم عوضش کنم با سلیقه خودت بگیریم
خلاصه که تارسیدن به مقصد مریم غرغریه کرد و محمد سعی داشت آرومش کنه
هرچندکه مریم میدونست محمد سلیقه فوق العاده ای داره و اطمینان داشت حتما اینم
مئه بقیه چیزا عالیله ولی خب دوست داشت خودش ولوس کنه با آدرس بالاشهر و خونه

زیبایی که فقط نمای بیرونیشومیدیدباخودش گفت تا این جاش که عالی بوده خداکنه بقیشم خوب باشه.

محمددرخونه آپارتمان لوکسی که روبروشون بودوبازکردورویه مریم گفت
محمد :بفرمایین

مریم :ممنون

سوارآسانسورشدمحمددکمه شیشوفشارداد،باصدای خانومی که رسیدن به طبقه ششم اعلام میکردپیاده شدن ومحمدبازم دروبازکردوبه مریم گفت که بره تو. مریم باواردشدن به خونه یه لحظه دوری ازخانواده وزندگی توغربتوفراموش کردوته دلش به شوهرخوش سلیقتش افتخارکرد.یه خونه تقریباصدوپنجاه متری بادکوراسیون سبزخیلی خیلی کمرنگ وصورتط خیلی خیلی کمرنگ کاغذدیواری هاسبزوگللهای خوش نقش صورتی فرشای زمینه کرم وگللهای سبزو صورتی یه دست مبل استیل سبزوگل صورتی یه دست مبل راحتی راه راه سبزو صورتی ال سی دی بزرگ به همراه سینماخانواده و...یه سری به آشپزخونه اپن خونه زدکه ستش نقره ای و صورتی بودوحتی لوازم برقییش ازخونه مشهدشم تکمیل تربود.جای بعدی که سرک کشیداتاق خواب خودشون بودکه سرویس چوب سفیدداشت وروتختی وپرده وقالیچه نارنجی.اونم عالی بود.بعده سراغ اتاق بچه هارفت یه تخت دو طبقه یه طرف ویه یه طبقه یه طرف وکمداباس واساب بازی های فراوون که حالا همشون بهم ریخته روزمین بودن و سه تاپچه هافاتحه همه چیوخونده بودن.

مریم :وای که آخرمن ازدست شمدادق میکنم آخه میداشتین پاتون برسه به این جابدانقدبهم ریخته ای میکردین همه اسباب بازیاتونوداغون کرزین شلخته ها

محمد که ازپشت مریموغل گرفت گفت.

محمد :خودتونراحت نکن عزیزم اسباب بازی مال خراب شدووبازی کردنه بزارسرتون گرم باشه بیابریم بقیه جاهاوسرک بکش.

مریم بدون حرف به طرف دسشویی رفت چیز خاصی نبودیه دسشویی ایرانی و فرنگی دست شورباکاشی های قرمزوست قرمزبعدم حموم که بغل دسشویی بوداونم کاشی وست حوله وشامپوصابون قرمزداشت.

محمد: تو کمددیواری اتاقمونودیدی؟

مریم: نه

محمد: برو ببین

مریم دوباره به طرف اتاق راه افتاد و در کمدموباز کرد و داخلشونگاه کرد. و وای خدا کل خونه یه ورواین کمددیواری بزرگ یه ورکلی لباس رنگورنگ خونه ای و مجلسی باست کیفو کفشو چیزایی که بهشون بخوره، لباس خوابی مختلف وست لباس زیر پالتوروسری و کلی چیزای دیگه. تودلش کیلو کیلو قندآب میشد و حسایی شارژ شده بود و در حال برانداز کردن دونه دونه وسایل توی کمدم بود که با صدای محمد به خودش اومد.

محمد: چطوره؟

مریم درحالی که از گردن محمد آویزون شده بود و بوسه بارونش میکرد گفت.

مریم: ووووایی محمد عالییه خیلی قشنگه

محمد: خونه یا این کمدم؟

مریم: خونه که عالییه ولی این کمدمیه چیز دیگس اصلا بهش نمیخودانقد بزرگ باشه اصلا نم فکرشونم میکردم توش پرباشه آخه تنها چیزی که از مشهد آوردیم لباس بود چرا اینهمه چیزی خریدی؟ هرچند که کار خوبی کردی.

محمد: میدونستم کل خرج خونه به پشت نمیداولی این کمدم بهت انرژی میده بعدم دلم میخواست لباسای جدید بپوشی.

مریم: نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم؟ همه چی عالییه.

محمد: احتیاج به تشکر نیست خانومم وظیفمه. آگه کارنداری برم دنبال کارام؟

مریم: مگه نگفتی چند روز وقت داری که بری سرکار؟

محمد: چرا میخوام برم واسه ماشین بعدم مگه نگفتی نفس بیاد میرم شمارا راحت باشین.

مریم :باشه برو
محمد بعد از تعویض لباسای خلبانیش بایه دست لباس اسپرت مارک دار مریموعاشقانه
بوسیدوازخونه بیرون رفت.

فصل دهم

دنیا :بابادونم کجایی؟
فرهاد :اتاقم بابایی
دنیاخودشوبه سرعت به فرهادرسوند
دنیا :سلام صبح بخیر
فرهاد :سلام به روی ماهت صبح توام بخیر،موهاشوبیین شده جنگل مولابدواتاقت
بیام آمادت کنم میخوایم بریم دیرشده.
دنیا :کدا؟

سرتمین بعدم پیش هلیاوکیمیا.

دنیا :من گشمنه

فرهاد :ساندویچ درست کردم توماشین بخور

دنیا :باشه من میرم تواتاقم زودبیااین

فرهادسرشوتکون دادوبه سرعت آماده شدوبه اتاق دنیا رفت

فرهاد :دنیابابایی این چیه تنت کردی؟

دنیا :هباس عروس

فرهاد :عروسی که نمیخوایم بریم خوشگلم.زوددریبار

وخودش ازتوی کمدلباسای دنیایه شلوارلی وسویی شرت قرمزوسرمه ای

درآوردوتش کردبعدم سریع موهاشوبایه کش قرمزعروسکی دم اسبی

کردوپالتووکفشوکلاهوшалگردن سرمه ای قرمزشوتنش کرد

فرهاد :دخترگلم چه جیگری شد

دنیا :من همیشه جیگرتم.

فرهاد درحالی که دنیاوبغل میکردوبه سرعت به طرف حیاط بزرگ خونه میرفت

گفت

فرهاد: ای بابا فرهاد به فدای اون زبونت.
وبوسه ای به گونه کوچولوش زد و بعد از سوار شدن توی ماشین سریع به طرف
محل تمرین روند و خیلی زود به محل مورد نظر رسیدن.
با ورود فرهاد و دنیا به محل تمرین همه بچه های تیم به طرفشون هجوم آوردن
کسی نبود که عاشق دنیا نباشه، دنیا که آخ از دست ماچوبوسه و کشیده شدن لپش
خسته شده بود روبه بچه های تیم گفت.
دنیا: ای بابا فلیم کنین دیده لپم کنده شد برین تمرینتون بکنین دیده.
و همه زدن زیر خنده

فرهاد: راس میگه دخترم اذیتش نکنین برین سراغ کارتون.
و خودش خیلی زود دروازه بانای تیموبه کار گرفت و شروع کردن به تمرین
کردن. و در همون هین با دنیا هم فوتبال کار میکرد. دنیا عاشق فوتبال بود درست عین
پدرش شیک پوش و ورزشکارش.

بعد از تموم شدن تمرین فرهاد خیلی زود دوش گرفته همراه دنیا بعد از پاسخ دادن به
هوادارایی که واسه دیدن بازیکنان اومده بودن سوار ماشین شد و به طرف بهزیستی
راه افتادن. با ورودشون خیلی زود به اتاق خانوم حجتی راه افتادن
فرهاد: سلام خانوم حجتی وقتتون بخیر.

خانوم حجتی: سلام آقای فرهاد حال شما؟ کجایی کم پیدایی چند وقته
فرهاد: شرمند کم سعادت مابوده

دنیا: خاله حجتی میخوام برم پیش هلیا و کیمیا.

خانوم حجتی: چشم خاله ان میبرمت.

و روبه فرهاد گفت: تشریف داشته باشین من دنیا رو ببرم پیش دوستاش یکم بازی
کنه میام الان

بعد از اینکه دنیا روبه اتاق بچه برد و با دو تالیوان چایی به اتاق برگشت.

حجتی: خب چه خبر!؟ خوب هستین؟

فرهاد: ممنون لطف دارین، بیخشید تا کسی اینجا پیدا شد من زود باید برم. این یه چک ده میلیونیه این ماه یخورده بد حساب شد هم مبلغش از ماه های دیگه کم ت هم تاریخش ماله فرداس بیخشید سعی میکنم ماه آینده جبران کنم. حجتی: این چه حرفیه آقای فرهمند؟ طلبکار که نیستیم شما به مالطف میکنین. فرهاد: نه بابا وظیفس خداروزی بعضی از بنده هاشوامانت داده دست یه بنده دیگه من وظیفه خودم میدونم.

حجتی: شما همیشه به مالطف داشتین هر چند که میدونم این جاتنهانیست چون همینطور که این جامخفیه حتما جاهای دیگم مخفی دارین. اتفاقا دیروز یه گروه فیلمبرداری واسه تهیه گزارش اومدن اینجا پرسیدن آدم معرفی هست که بهتون کمک کنه؟ هی اومدم شمارو بگم ولی خودمو کنترل کردم.

فرهاد لبخندی زد و گفت: کار خیر قشنگیش به مخفی بودنشو واسه هر آدمی ولی واسه ما بیشتر نمیخوام بگن این کار کرده تو چش باشه ریاکاره و این جور حرفا. شما مالطف کردین اسم نبردین ممنون.

حجتی: خواهش میکنم

فرهاد: خب دیگه من برم اگه لطف کنین دنیا رو بیارین ممنون میشم. به دنبال این حرف خانوم حجتی بلند شد و دنیا رو آورد و فرهاد و دنیا به طرف خنوشون راه افتادن...

* فصل یازدهم *

نفس از آنس پیاده شد و دسته گولوجهه شیرنی روتوی دستش جابجا بویه آرمان گفت:

نفس: دیگه سفارش نکنم هاپسرخوبی باشی شیطونی نکنی اگه فقط یه کاربرد بکنی برمیگردیم خونه.

آرمان: خب

نفس زنگ خونه روبه صدادر آورد و مریم بادیدن نفس درو باز کرد. نفس و آرمان با آنسانس روبه طبقه ششم رفتن و مریم همراه سلماکه تو بغلش بود انتظار اومدن نفس و در کشید.

نفس :سلام مریمی

مریم :سلام وای عزیزم چرا زحمت کشیدی خودت گلی.

نفس :قابل نداره،وووووی چه دخترنازی چه لپای تپلی داره ماشالا شده کپی خودت

مریم :ولی به نازی گل پستونمیرسه برعکس اصلا به تونرفته کپه باباشه.سلام

عرض شدآقا

آرمان :سلام

بفرمایین توهمین طوری دم درایستادیم.خاله میخوای بریم تواتاق باپسرای من

بازی کنی؟

آرمان:بله

مریم :پس دستتوبده به من بریم،

مریموآرمان به طرف اتق بچه هاراه افتادنونفس پشت سرشون

مریم :بچه هااین دوست جدیدتون هوای خواهرکوچولوتونم داشته باشین من

کاردارم

نفس :وای چقداین دوتربزرگ شدن مردی شدن واسه خودشون.

مریم :ممنون،بیایریم بیرون که کلی حرف داریم واسه زدن.

نفسوروی مبل نشوندوخیلی زودبساط پذیرایی روآوردوبغش نشست.

مریم :خب خیلی خوش اومدی خوشحال شدم

نفس :ممنون منم همین طور،مبارک باشه خونتون خیلی قشنگه.کرایش بایدخیلی

سنگین باشه.

مریم :مرسی عزیزم کرایه ای نیست خریدیمش.

نفس :جدی؟پس خونه مشهدوچیکارکردی؟

مریم :رونم هست من گفتم بفروشیم همون وسایلاروبیاریم تهران ولی

محمداصرداشت اونم نگه داریم که هروقت رفتیم مشهدراحت باشیم.

نفس :من موندم این شوهرتوچطوری اینهمه خرپول شده؟خونه تهران

مشهدویلاشمال باغ تهران ومشهدماشینای باکلاس خرجای گنده گنده.

مریم: خب حالا چشمش نرنی. بیچاره همش داره کار میکنه، توی فرودگاه
استاد دانشگاه، خلبانی پرواز و این جور چیزا
نفس: اشکال نداره می ارزه.

مریم: آره خداروشکر، اصلش شبهه که میخوامش که تاهشت میاد هر شب
خداروشکر، تازه پروازای شبم خیلی کم پیش میاد قبول کنه.

نفس: خب خوبه

مریم: تو چته قیافت یه جوریه کسلی لاغر شدی. پسر ت حتما پدرتو در آورده آره؟ برس
به داد دل من، اسم پسر ت چی بود؟

نفس سعی کرد خون سرد باشه به هزار بدبختی گفت:

نفس: آرمان

مریم: شوهرتون گفتم اسم پسر ت چیه

نفس: گفتم که آرمان

مریم: با تعجب گفت: اسم پسر ت آرمانه؟ مگه میشه اسم بچه بابا باش یکی باشه.؟

نفس: حالا که شده

مریم: نکنه از هم جدا شدین آره؟

نفس: آره

مریم: چی؟ از هم جدا شدین؟ آخه چرا شما که عاشق هم بودین

نفس: هنوزم عاشقشم نمیبینی اسم پسرمو گذاشتم آرمان؟

مریم: بهت خیانت کرد آره؟

نفس: خیانتم میکردانقد دوش داشتیم که باهاش زندگی کنم.

مریم: پس چی چرا جدا شدی؟ مردم از فوضولی

نفس: هیچ کدوممون نمیخواستیم از هم جدا بشیم خدا اینطوری میخواست. آرمان

سه سال پیش درست روزی که آرمان دنیا و مدماروتنها گذاشت و از پیشمون رفت واسه

همیشه. عمرش به دنیا نبودنست پسرشو که عاشقش بود حتی یه بار ببینه.

مریم که چشاش پر از اشک شده بودشونه های نفسو گرفت و تکون داد با بغض گفت

مریم: چرتو پرت نگو چرا اذیت میکنی؟

نفس خود شو تو بغل مریم انداخت و بغضشورها کرد با گریه گفت:
نفس: خدا آرمان موازم گرفت مریم باورت میشه من دیگه اونوندارم...
مریم: چی میگی تو؟ پس چرا به ما خبر ندادی؟
نفس: تا چند وقته پیش تو بیمارستان روانی بستری بودم تازه بهتر شدم مرخص
شدم

مریم: من واقعا متاسفم، چی شد که اینطوری شد؟

نفس: از بالای احسان نامرد.

مریم هین بلندی کرد و گفت:

مریم: احسان؟ مگه چی شد؟

نفس: رفته بودیم خرید دیدیمش منو شناخت او مدجلو با آرمان دعواشون
شد چاقو چاقوش کرد آرمان رفت تو کماتش ماه بعدشش ماه فهمیدیم فرم اهداء
عضو پر کرده بخاطر همین به رضایت ما احتیاجی نداشتن اعضاء بدنش اهداء کردن.

مریم: اون عوضی چی شد؟ در رفت؟

نفس: نه خدارو شکر پلیس گرفتنش اعدام شد.

مریم: خدارو شکر آشغال عوضی.

(این حرفا همه با گریه مریم توضیح های نفس همراه بود)

نفس ناهار و پیش مریم موند و قبل از رسیدن محمد خونسونوترک کرد.
محمد وقتی او مدخونه ناراحتی و تو چشای عشقش خوند وقتی دلیل پرسید مریم با گریه
وزاری دلیل ناراحتیشو به محمد گفت. محمد حسابی داغون شد و واسه نفس سوپسرس
دلسوزی کرد تا جایی که مریم حسودیش شد و توی دلش تصمیم گرفت بانفس
رفت و آمد کمی داشته باشه دختر بدبینی نبود ولی از روی دوست داشتن زیاده
محمد همیشه میترسید یکی شوهرشوازش بگیره. ولی خبر نداشت که
محمد نقد عاشقش که حتی اگه بهترین موقعیت در زمینه عیاشی و دختر بازی واسش
جو ریشه عمرن به مریمش خیانت کنه و مریم همینطوری خبر بود ازل نفس که
توی عشق به آرمان میسوخت و به پاش نشسته بود.

فصل دوازدهم

کجایی فرهاد؟ همه او مدن
فرهاد: توراه باباسر کوچم تا پنج دقه دیگه اونجام
همایون: زود
فرهاد: به روی چشم
فرهاد گوشوپرت کرد روی داشبور دو با سرعت به راهش ادامه داد.
دنیا: قاقاجون بود؟
فرهاد: بله
کی اومده خونه قاقاجون.
فرهاد: مامان جون او مدن، با عمه فریده و عمه فتانه
دنیا: من فقط مامان جونومیشناسم
فرهاد: بریم اونجاهمه رویهت معرفی میکنم، تو توماشین باش من پیاده شم
از اونور بغلت کنم.
فرهاد: ماشین پیاده شد و دنیارو بغل گرفت زنگ خونه بزرگ پدرشوبه صدا در آورد خیلی
زود در باز شد و فرهاد وارد خونه شد، همه به استقبالش او مدن. فرهاد بادی دین خانوادش به
وجد او مد، اول از همه سراغ مادرش رفت و دستشوبوسید و دنیابادیدن مامان بزرگش که
بعده فرهاد به اون وابسته بود پرید بغلش.
فرهاد: سلام مامان گلم نبودت به شدت احساس شد
مادر: سلام پسر گلم دلت تنگ شد یا چون نبودم دنیارونگه دارم نبودم حس شد؟
فرهاد: دروغ چرا هر دوش.
مادر: دختر گلم چطوره؟
دنیا: دلم تنگ شده دود مامانی.
مادر: عزیزم منم همین طور
نفر بعدی پدر بود که فرهاد زود ازش گذشت، بعدی فتانه خواهر بزرگش بود با پسر هفت
سالش سهیل و همسرش بهادر، بعدی اونافریده خواهر کوچیکش بود که هشت ماهه
باردار بود و قرار بود تا آخر زایمانش ایران بمونه و شوهر فریده ایمان
فرهاد: اینوبیین خاله روروتوپ قلقلی چطوری تو

فریده: دهنم و وانکن نیومده

فرهاد: بازم بکنم چیزی ازتوش نمیاد

وروبه دنیاگفت: دنیا بابایی بیابغل من عمه جوناتوبیین

دنیاخیلی زودپریدیغل باباش وفرهادهمه روبهش معرفی کرد، انقدهمه خوش اخلاق و هربون بودن که دنیاخیلی زودباهشون حورشده.

همه دورهم نشست و فرهادگفت

فرهاد: واقعا بیخشیید بایدمیومدم فرودگاه استقبالتون ولی خودتون که بهتر میدونین سخت بود

مادر: نه مامان حان کسی ازتو توقع نداره

فرهاد: به ه حال وظیفم بود کوتاهی کردم، حالا چطوری زورت رسیدبه این دو تا خواهرای ماکه بیاریشون ایران؟

مادر: دیدم دلتم نمیدافریده روتنه بازرم تازایمانش بعدشم احتیاج به مراقبر داره انقدچکش زدم تاتونستم راضیشون کنم دوماهی دل ازاون پاریس لعنتی بکنن و بیان اینجا.

فرهاد: خیلی خوب کاری کردی مامان دیگه کم کم داشت قیافه هاشون یادم میرفت.

دنیا: خب سودباشین سوغاتیای منو بدین میخوام برم.

فتانه: کجابه سلامتی عمه جون؟

دنیا: خونه

فریده: حالا کی گفته ماواست سوغانی آوردیم؟

دنیا: بادون فرهادگفت میریم سوغاتی بگیریم.

خلاصه که انقدشیرین زبونی کرد که از همه سوغانی گرفت، بعد اونم به بازی گذشت از پانتومیم و شطروج گرفته تا اسم فامیل و وسطنا و بسکتبال و فوتبال. انقد بازی کردن که

دیگه جونی نمود و اشون. بعد از خوردن شامو گرفتن انرژی دوباره نوبت به

زدن ورقصدین بود، زدن او انواع و سایل موسیقی به همراه خوندنش به فرهاد سپرده

شدورقصیدنش به بقیه.انقدبهشون خوش.گذشت که گذر زمان حالیشون نشد،عاقبت ساعت 2شب فرهادبافکراینکه فرداچطوری بره سرتمرین راهی حونه شد.

فصل سیزدهم*

بله؟

محمد:سلام پسرگلم خوبی

سها:بله بابایی

محمد:مامان جون کجاست؟

سها:داره کارمیکنه

محمد:بگوییادبهبش.

سها:مامان مامان باباکارت داره.

مریم:گوشیویزارازاین جابرمیدارم پسر.

الوجانم؟

محمد:سلام عزیزم چطوری؟

مریم:ممنون خوبم

محمد:خانومم بچه هاروآماده کن تانیم ساعت دیگه اونجام.

مریم:مریم:واسه چی؟

محمد:بلاخره ماشینی که میخواستیم.پیداکردم،بریم شیرنیشوبخوریم

مریم:جدی خریدی؟

محمد:بله بده یه هفته پیداشدبویچه هاروآماده کن.

مریم:باشه منتظرم فلا.

خیلی زودبچه هرروآماده کردومحمدم اومد.قرارشدبرن یه گشتی توی برج میلادبزنوشام بخورن.چهارساعتی که توبرج میلادبودن خیلی بهشون خوش گذشت کلی خریدکردنولذت بردن.توی رستوران نشسته بودنومحمدرفته بودشام سفارش بده که مریم گوشیشوپرداشت وصاف رفت توی اس ام اساش.مته همیشه چیزه خاصی نبوداومدیزاره سرچاش که به یه شماره خوردسریع اسوبازکردنوشته بود:سلام

خانوم پڑمان تسلیت میگم خیلی ناراحت شدم ایشالا خدا سایه شماروری
سرپسرکوچولوتون نگه داره*محمدامیری*
ودرجواب اس ام اس:سلام محمدآقا ممنونم.

ودیکه هیچ پیامی نبود.مریم ناخودآگاه بغض کردوگوشیوکوبیدروی میز،این واسه
مریم یه زنگ خطربود.داشت واسه محمد.پاشوعصبی میکوبیدروی میزوچشم دوخته
بودبه عشقش که حالاازش دلخوربود.محمدبعدازسفارش غذابرگشتوچشمش به مریم
افتادوازدورواشش چشمک زدوباغورومخصوص به خودش به طرف میزشون
اومدونشست.

محمد:آخیش خسته شدم چه صفی بودا.
موهای سلماکه روی میزبه خواب رفته بودونوازش کردوویه نگاه به پسرش
کردکه غرق بودن توی بازی باتلشون ومریمی که اخماش توهم بود.
محمد:چپشده خانوم خانوماتحویل نمیگیرین مارو.

مریم جوابی ندادومحمددوباره گفت
محمد:خیلی خسته شدی آره؟

وبازهم باسکوت مریم مواجه شد.

محمد:عزیزدلم چپشده عشقم؟چراپهواینطوری شدی تالان که خوب
بودی؟ازچیزی ناراحتی؟اتفاقی افتاده؟کسی اذیت کرده؟

مریم:چیزی نیست

محمد:آخه من بعده اینهمه سال زندگی تورو نشناسم که به دردنمیخورم،یه
چیزیت هست بگودیگه.

مریم:هیچی بیهویادنفس افتادم دلم گرفت.

محمد:الهی من قربون اون دل مهربونت بشم.

مریم:گناداره طفلی.

محمد:آره بنده خداولی خب حتما یه حکمتی بوده دیگه.

مریم:آره

محمد: حالا که ماشین گرفتیم دیگه راحتی به قراربازارباش بریم سرقبرشوهرش
یه تسلیتی بگیریم زشته میگه اصلا به روی خودشون نیامورن
مریم: من. که تسلیت گفتم توهم که اس ام اس دادی دیگه احتیاجی نیست
محمد: پس بگودل خانوم من از کجا پره، باز رفتی سراغ پیامای من؟
مریم: بله که دلم پره معلوم نیست دیگه باکیا اس ام اس بازی میکنی.
محمد: توکه یه سره موبایل منوچک میکنی
مریم: توام یه سره اساتوپاک میکنی.
محمد: پس چرا اینوپاک نکردم
مریم: یادت رفته حتما
محمد: نه یادم نرفته چون کاربدی نکردم فقط بهش تسلیت گفتم همین
مریم: اگه کاربدی نکردی پس چرا به من نگفتی بهش اس دادی.
محمد: چون چیز مهمی نبوده بعدم من فکر میکردم تو تا حالا اینودیدی چقدم وشحال
بودم گفتم مریم دیگه انقدبهم اعتمادداره که بیخودی گیرنده.
مریم: تونابیده یه زن شوهر مرده اس بدی میومدی جلو خودم زنگ میزدی
اگه برات تورپهن کنه چی؟ توام که بدت نمیدلمومه از من خوشگل تره پولدارتره
یه بچم بیشترنداره.
محمدیه نفس عمیق کشیدوسعی کردخونسردباشه
محمد: این چه حرفیه که میزنی گلم؟ توکه میدونی من عاشق تووزندگیم اینهمه
زحمت میکشم واسه شادی توو بچه ها
مریم: من تورونگفتم ز نارومیشناسم خودشونو کم آویزون مردامیکنن.
محمد: ازت اصلا انتظار ندارم انقدبچه گونه حرف میزنی تو خودتوبزار جای اون
اگه من بمیرم واسه مردادیگه تورپهن میکنی؟
مریم: خدانکنه، خب خب اون از من خوشگل تره پولدارتره.
محمد: چراچرتوپرت میگی؟ کی گفته اون خوشگل تره؟ تو واسه منازهمه
بهتری. خوشگل تری ما خودمون اینهمه پول داریم پول اونومیخوام چیکار؟ من
فقط به رسم ادب بهش یه تسلیت گفتم یه ذره فقط یه کم منطقی فکرکن

خب؟ بدخودت از حرفایی که زدی خجالت میکشی من هیچی روز قیامت باید جواب
تهمتی که به اون زدی روبدی.

اینو گفتو مشغول خوردن غذا که خیلی وقت بود آورده بودن شد، خوردن غذای
سکوت سپری شد و مریم به حرفای محمد فکر کرد که نزدیکی خونه توی ماشین
به نتیجه رسید.

مریم: محمد؟

محمد: جونم؟

مریم: از دستم ناراحتی

محمد: نه نازنینم

مریم: ببخشید اشتباه کردم احساسی بر خورد کردم حالا که فکر میکنم میبینم تو راست
میگی.

محمد: میدونستم عشق من خیلی خانومه اونجا خستم بودی یه چیزی گفتی.

مریم: ببخشیدی؟

محمد: دلخور نبودم که بخوام ببخشم همین. که فهمیدی اشتباه کردی کلی
خوشحال شدم عزیزم.

مریم: کی بریم سر مزارش؟

محمد که میدونست مریم حساسه سعی کرد زندگی خودشو بچسبه

محمد: من همون تسلیتی که گفتم بسه تو آگاه خواستی باهاش برو وقتی یاد گرفتی
دوتایی باهم میریم.

مریم ذوق زده گفت: خیلی میخوامت

محمد: مایبشتر.

* فصل چهاردهم *

آخیش بالاخره تموم شد همه رو دعوت کردیم، بزن قدش.

دنیا: نمیزنم قدش

فرهاد: چرا؟

دنیا: هنوز هتیی دیده مونده

فرهاد با تعجب گفت: کی مونده؟

دنیا: آرمان و خاله نفس

فرهاد: آرمانو خاله نفس؟ من شمارشونوبلدنیستم باباجون از کجا پیدا شون کنم؟

دنیا: نمدونم ولی آرمان باهت باشه

فرهاد: همیشه دخترگلم نمیتونم پیدا شون کنم.

دنیا با بغض گفت پس باهات قهرم دیده دوست ندارم.

و خودشو پرت کرد روی مبلو گریه کرد. فرهاد پیشونیشو خاروندو گفت

فرهاد: پاشویابی بینم چیکار میتونم بکنم.

دنیا ذوق زده دوید طرف باباش.

دنیا: زود باش گیده.

فرهاد: چشم

و شماره کارنو گرفت که خیلی زود جواب داد.

کارن: الو؟

فرهاد: سلام کارن خانوم فرهادم.

کارن: سلام فرهاد جان شناختم خوبی دخترگلت خوبه؟

فرهاد: ممنون خوبیم

کارن: آفتاب از کدوم وردراومده شما زنگ زدی به من؟

فرهاد: غرض از مزاحمت یه شماره میخوام ازت.

کارن با تعجب گفت

کارن: شماره؟ شماره کی؟

فرهاد: اون دوستت که اون شب همش باهم بودین اسمشم یادم رفته.

کارن: کدوم شب؟

فرهاد: شب تولدت دیگه.

کارن: آهان یادم اومد آرامومیگی آره؟

فرهاد: آره آره آرام خانوم

کارن: شماره اونومیخوای چیکار؟

فرهاد: من باید به توجواب پس بدم؟ میدی شمارشو یا برم ازیه جادیکه پیداکنم؟

کارن: چرانراحت میشی خب؟ میفرستم برات

فرهاد: باشه.

و بدون خدا حافظی قطع کرد و کارن خیلی زود شماره آرامو فرستاد و فرهادم بدون معطلی

شماره گرفت، بعده سه بوق جواب داد

آرام: بله؟

فرهاد: سلام، ببخشید من با آرام خانوم کارداشتم درست گرفتم؟

آرام: بله خودم هستم، شما؟

فرهاد: من فرهمندم فرهاد فرهمند

آرام که نمیتونست خوشحالیشو پنهون کنه با ذوق گفت

آرام: وای آقای آقای فرهمند باورم نمیشه شما زنگ زدین به من من هیچ وقت

فکر نمیکردم شمارو از نزدیک ببینم چه برسه به اینکه شما بهم زنگ بزنین.

فرهاد: ممنون

آرام: بفرمایید من در خدمتم.

فرهاد: من شماره نفس خانومو میخوام میشه لطف کنین؟ خواهش میکنم؟

آرام: بله حتما میفرستم براتون

فرهاد: خیلی ممنونم لطف میکنین.

آرام: خواهش میکنم وظیفه. خدانگه دار.

و همینطور که داشت از فضولی منفجر میشد شماره آرامواس کرد و اسه فرهاد.

فرهاد با دیدن شماره نفس دوباره بدون تلف کردن ویت شماره گرفت.

دنیا: چیشددعوت کردی؟

فرهاد: هیس الان

نفس خیلی دیر جواب داد وقتی که فرهاد کاملاً ناامید شده بود.

نفس: بله؟

فرهاد: الو سلام نفس خانوم؟

نفس: بفرمایید؟

فرهاد: من فرهادم

نفس: فرهاد؟

فرهاد: بله فرهاد فرهمند تولد کارن باهو آشنا شدیم یادتون اومد.

نفس: اوه بله شرمنده نشناختم، شما خوبین دنیا جون خوبه.؟

فرهاد: ممنون شما خوب هستین آرمان جان خوبه.

نفس: خوبیم ممنون، بفرمایید امری داشتین.

فرهاد: بله میخواستم بگم مه آخرین هفته واسه دنیا به جشن تولد گرفتیم دوست داشتم شما هم تشریف بیارین.

نفس: ممنون ولی من چرا باید پیام تولد خانوادگی شما؟

فرهاد: خانوادگی نیست دوستان هم هستن.

نفس: ممنون از لطفتون ولی شرمنده نمیتونم پیام.

فرهاد: من ازتون خواهش میکنم راستش من خودم اصلا یادم نبود دنیا خودش بهونه گیری کرد گفت میخوام آرمانم باشه شمارتونوبه بدبختی پیدا کردم.

نفس: لطف دارین ولی آخه من اونجا تنهام کسیونمیشناسم معذب میشم.

فرهاد: خب با آرام خانوم تشریف بیارین

نفس: اولاکه آرام اگه بیاد همش میره پیش کارن من تنهامیمونم دوما آرام آخ هفته خونه خواهر شوهر شه مهوونی دارن نمیداد.

فرهاد: اولاکه مناصلا کارن دودعوت نکردم دوما شما باهرکی دوست دارین بیاین ولی اگه تنهام تشریف آوردین من ضمانر میکنم که تنهانمونین و بهتون خوش بگذره.

نفس: حالا ببینم چی میشه.؟

فرهاد: ببینم چی میشه نه دیگه؟

نفس: تمام تلاشمو میکنم.

فرهاد: بازم نه باید قول بدین؟

نفس: آخه...

فرهاد: آخه بی آخه من ازتون خواهش کردم آدرس براتون اس ام اس میکنم
منتظرتونم خدافظ.

وبلافاصله آدرس خونه به همراه شماره همراه وساعت مجلسونوشتوفرستاد.

فرهاد: بفرمایین اینم از آمان، حالامیزی قدش یانه

دنیا دستشوبه دست باباش کوبید و فرهاد با خودش فکر کرد که از بالای ای فسقلی به
چه کارایی افتاده رچند که خودشم دوست داشت دوباره نفسوبینه، وقتی داشت
باهاش حرف میزد متوجه شد که قلبش تند تند میزنه باهرکی حرف میزد اینطوری
نمیشد سابقه نداشت! به روی خودش نیوورد و حسشوبی جواب گذاشت ولی ته دلش
بی صبرانه منتظر آخر هفته بود و دیدن نفس....

* فصل پانزدهم *

بلافاصله بعد از اینکه نفس موبایلش قطع کرد دوباره زنگ خورد با برداشتن گوشی
صدای شاد و پرانرژی آرام پیچید توی گوشی.

آرام: بگوچی گفت زود باش بگو چیکارت داشت؟

نفس: علیک سلام آرام خانوم، کی چی گفت؟

آرام: سلام، فرهاد فرهاد چی میگفت؟

نفس: فرهاد کجا بوده توام؟

آرام: منو دیگت نمیتونی بیچونی نفس خانوم فرهاد شمارتو از خودم
گرفت، بگو چیکارت داشت

نفس: اگه میخواست تو بدونی که به تومیگفت که بگی به من.

آرام: میکشمت نفس بکودیگه مردم از فضولی.

نفس: هیچی ازم خواستگاری کرد.

آرام در حالی که جیغ بنفشی میکشید گفت

آرام: جون من؟ خواستگاری؟ همینجوری یهویی؟ توچی گفتی؟

نفس: جواب بله دادم آخر همین هفتم عروسیمونه

آرام: ز مرض خنکه لوس میگم چیکار داشت؟

نفس: مگه تو فضولی آخه؟

آرام :آره من فوضول بگو دیگه.

نفس :هیچی باباآخرهفته تولدنیاست منوآرمانم دعوت کرد

آرام :وای جدی خوشبخت کجاست؟

نفس :توی باغشونه

آرام :حالاچیکار میکنی میری که؟

نفس :فکرکنم

آرام :وای دیوونه ای تودخترپاشوبرومیدونی چه کیفی میده؟مهمونی یه آدم معروف
حتماکلی بازیگروفوتبالیستخواندم هست وای نفس فکرشم قشنگه خره ازدست
ندی ها من حای توبودم باکله میرفتم.

نفس :راهش دوره نمیدونم چطوری برم؟بعدم اونجاتهامیومونم.

آرام :رفتوکه بابابافرزادبروتنهایی کیلوچنده میری اونجانقدآدم معروف مبینی که
فکرت به تنهایی نمیرسه.

نفس :برگشتنچی؟

آرام :برگشتنم انقددیرپاشو خودتوبندیکی ازآدم معروفاکن یابگوفرهادبرت گردونه
نفس :دیوونه

آرام :اگت نری خیلی احمقی

نفس :خب حالاھی هیچی نمیگم.

آرام :منکه اگه خونه خواهرپارسانبودم خودمومیچسبوندم بهت میومدم بری ها
نفس :بینم چی میشه

آرام :برواونجاببینم یکی ازاین بچه سوسولای معرفتورمیزنی یانه؟

نفس :مغزتوکلک نداری کلا

آرام :هرچی میخوای بگوپس فرداکه زن یه معرف شدی همون پزشک بسه
واسمون.فلاخدافظ.

نفس :خدافظ

فصل شانزدهم

نفس اعتقادداشت بدشانس ترین آدمیه که حداقل خودش میشناسه و امروز مطمئن شد، کلی واسه امروزش برنامه داشت باحرفایی که آرام بهش زده بود و هر روز تا یکدمیکردتولد دنیا خیلی بهش خوش میگذره تصمیم گرفته بود حتی ما بره مهمونی فرهاد باینکه میدونست اونجا تنهاست ولی خب به قول آرام دیدن آدمای معروف خودش کلی هیجان داشت و میتونست سردوشش بیاره، حتی واسه دنیا هدیه خرید بود و تصمیم گرفته بود که چه لباسی بپوشه و خودشو چه مدلی درست کنه. ولی دیروز که روز قبل تولد دنیا بود به فرزادیه سفر خیلی مهم کاری دوروزه

خورد فرزاد مجبور شد بیره و آتنا هم سرشو هم با خودش بیره چون بدون اون نمیتونست یه شب تنها بخوابه! و حالا نفس و آرمان مونده بودن به همراه خدمتکاری که توی خونشون زندگی میکرد. آرام و پارسام که خونه خواهر پارسا بودن و نفس کسی نبودند که اونوبه مهمونی برسونه اول تصمیم گرفت با آژانس بره ولی خیلی زود پیشمون شد چون مطمئن برگشتن اذیت میشد چون میترسید با آژانس برگرده. کلی به خودش بدوبیراه گفت چون اگه به حرف اطرافیان کرده بود و تالان گواهینامه گرفته بود ایلان خیلی راحت میتونست بایکی از این ماشینایی که بدون استفاده توی حیاط پارک شده بره و برگرده.

توی همین فکر بود که چطور ی راهی واسه رفتن پیدا کنه که البته به نتیجه ای نرسید و تصمیم گرفت نره که موبایلش زنگ خورد با دیدن شماره فرهاد پوفی کرد و با خودش گفت: رعصاب خودم داغون هست باز اینم میخواد گیرده که بیا خونمون دیگه و جواب داد.

نفس: سلام آقا فرهاد

فرهاد: سلام خاله نفس منکه آقا فرهاد نیستی من خانوم دنیا.

نفس: سلام عزیز دلم قربون اون زبونت برم خاله تو خوبی؟ بابا جون خوبی؟

دنیا: بله خوبی امان جون هوبه؟

نفس: بله که خوبه، راستی گلم تولدت مبارک

دنیا: مسی خواستم گگم حتما بیاین تیلودم

نفس: فدات شه خاله مسی میومیم ولی قول نمیدم

دنیا: نه دیگه من میخوام باآمان جون بازی کنم هدقه گوشی
وصدای آروم دنیا به گوش نفس رسیده که به باباش میگفت
دنیا: بیاین بابادون گفتم به خاله
وصدای آروم فرهاد: هیس زشته...خدافظی یادت شد
دنیا: خدافس خاله

نفس درحالی که سعی میکردخندشوبخوره گفت:خدافظ عزیزم
فرهاد: سلام نفس خانوم
نفس: سلام

فرهاد: خوبین شما؟

نفس: ممنون

فرهاد: من راس ساعت منتظرم

نفس: باینکه خیلی دوست داشتم خدمت برسم ولی نمیتونم ببخشیدکم سعادتیه
فرهاد درحالی که صداش دلخورشده بودگفت: بایدالتماس کنم؟بیاین دیگه من
کلی از شما تعریف کردم

نفس: ممنون ولی آخه مامان بابارفتن سفرپارسام که نیست من نمیتونم تنهاییام
مخصوصا که باغتونم هست وراهش خیلی دوره
فرهاد: خوب خودم میام دنبالتون خوبه؟

نفس: نه باباشمالان خیلی بیکارین که بیاین دنبال من؟همین یه کارتون مونده.
فرهاد: من واسه اینکه دوباره شماروزیارت کنم هرکاری میکنم.

نفس: میتونم باآژانس پیام ولی خب برگشتنش خیلی سختم میشه

فرهاد: خب حالا شما تشریف بیارین من واسه برگشتنتون یه فکری میکنم.

نفس که ازاینهمه تعارف های فرهاد خجالت زده شده بودگفت

نفس: چشم فقط به خاطراینکه نمیخوام روتونوزمین بندازم. ولی بدونین که
خیلی واسم سخته.

فرهاد: خیلی لطف میکنین

نفس: خواهش میکنم

فرهاد: خب امری نیست؟

نفس: نه مرسی

فرهاد: به امید دیدار خدانگهدار تون باشه من منتظرم هادیر نیاین.

نفس: چشم خدانگهدار

نفس باقطع کردن گوشی به این فکر کرد که دلیل اینهمه تعارف فرهاد چیه؟ آیا واقعا به

خاطر تولد دنیا و بازی کردن آرمانو دنیاست یا...؟

منظور از اینکه واسه دیدن زیارتتون هرکاری میکنم چی بود؟

شونه ای بالا انداختو گفت امشب میفهمم چی به چیه اگه ریگی به کفشش

باشه معلوم میشه. بعدم به فکر خودش خندید و رفت خودشو آماده کنه واسه

تولد بعد از ظهر.

* فصل هفدهم *

تقریباً همه مهمونا آمده بودن فرهاد دیگه منتظر کسی نبود بجز یه نفر نفس اگه اون

نیومد به فرهاد خوش نمیگذشت یه جورایی اینهمه تدارک دیده بود که جلوی

نفس بهترین تولد رو برای دخترنازش گرفته باشه. شهاب که خواننده معروف و دوست

فرهاد بود که باگروهش به این تولد آمده بود به طرف فرهاد او مدو گفت

شهاب: چی شد داداش؟ شروع کنیم؟

فرهاد: هنوز یه چند نفر نیومدن

شهاب: اون یه چند نفر پای خودشونه میخواست زود بیان بقیه مهمونا معطلن

زشته ها. از من گفتن بود.

فرهاد: باشه به حسام) یه مجری دوست داشتی و مشهور تلوزیونی (بگوبره بالا شروع

کنین دیگه.

شهاب: من چیکارم؟ بیابرو خودت بگو

فرهاد: اذیت نکن دیگه برو من کاردارم

شهرب پوفی کرد و دور شد. خیلی زود حسام مجلسوبه دست گرفت درسته اسمش

تولد بود ولی بیشتر دوستای خود فرهاد بودن و بچه ها تعدادشون کم بود به خاطر همین

مجلس بیشتر حالت پارتی به خودش گ فته بودیه مجلس بزرگ که روش

پرورزشکار و بازیگر و خواننده بود... فرهاد چشمش به در بود و صدای پرانرژی
حساموگوش میداد که گوشیش زنگ خورد. بادیدن شماره نفس قلبش شروع به
تندکوبیدن شده و هیجان کلو جودشو گرفت سعی کرد بیخیال حالاتش بشه و بایه نفس
عمیق جواب داد

فرهاد: کجایی پس نفس خانوم دنیا کشت منو نقد آرمان آرمان کرد!....
نفس: سلام، من توی رختکن دم درم روم همیشه پیام داخل میشه بیاین اینجا؟
فرهاد: چرا که نه رو چشم باشین اومدم.
گوشیو قطع کرد و به طرف دنیارفت
فرهاد: بیابیریم دم در با آرمان اومده
دنیا: مگه نمیان تو تبلم؟
فرهاد: چرا عزیزم باید بریم دم در استقبالشون.

و نفسو بغل کرد و با سرعت به طرف رختکن رفت. با وارد شدن فرهاد چند نفر از دوستاش که
مشغول تعویض لباس بودن به طرفش برگشتن ولی نفس همینطور که پشتش
به فرهاد بود مشغول صحبت کردن با آرمان بود. فرهاد خیلط زود به دوستاش خوش
آمدگفت و به طرف نفس رفت

فرهاد: دیگه داشتم از اومدنتون ناامید میشدم.
نفس: شرمنده. و گلو کادو رو به دست فرهاد داد
فرهاد: خودتون گلین چرا زحمت کشیدین
نفس: قابل دنیا جونونداره، خوبی خاله؟
دنیا: بله ممنون که اومدی خاله، بابا فرهادش میگفت دعا کن خاله نفس بیاد.
فرهاد صداشو صاف کرد و بحثو عوض کرد.
فرهاد: خب بفرمایین تو اینجابه.
آرمانو دنیا دست تودست هم دوییدن داخل و پیش بقیه بچه ها و نفسو فرهادم شونه
به شونه هم داخل سالن شدن.
فرهاد: ممنون که اومدین

نفس: از اصرارهای شما خجالت کشیدم و گرنه من اهل مهمونی نیستم. اونم مهمونی کسی که فقط یه بار دیدمش و شناختی ازش ندارم....

فرهاد: فرهاد اخم قشنگی کرد و گفت

فرهاد: حق باشماست منم اگه جای شما بودم اعتماد نمی کردم

نفس: اوه نه من منظوری نداشتم

فرهاد: میدونم ایراد نداره. قول میدم بهتون خوش بگذره فوتبالیستارو نمیشناسین ولی مطمئنم ازدیدن بازیگرا و خواننده های مورد علاقتون خوشحال بشین.

همیه موقه فریده به فرهاد نزدیک شد.

فریده: فرهاد جون مامی کارت داره

فرهاد: چشم. شما هوای نفس خانو مو داشته باش یه جای خوب میشونیشون

از کنارشونم جم نمیخوری تا من پیام.

فریده دستشوبه طرف نفس دراز کرد و گفت

فریده: پس نفس جون شمایی؟ خوشحالم که میبینمت از اون چیزی که فرهاد تعریف میکرد خیلی خوشگل تری.

نفس: ممنون

فرهاد از شون فاصله گرفتو سراغ مادرش رفت بدم یه سربه مهموناش زد و خوش

امدگویی کرد. همیشه اونایی رو که میگفتن به یه نگاه عاشق شدنو مسخره میکرد و به

به عشق دریک نگاه اعتقاد نداشت ولی.. ولی حالا بادیدن نفس که واسه دومین

بار میدیدش حس کرد چهارمچین عشقی شده.. ولی باورش نمیشد اصلا امکان

نداشت مگه فرهاد از همه زنابدش نمیومد؟ چیشدیهو؟ چرا حالا حس میکنه اونوا مرده

بیشتر دوست داره؟! چرا حس میکرد تازه طعم عشق اومده زیر دندونش؟ تصمیم گرفت

تا آخر مجلس نفسونبینه ولی همون لحظه با چشم دنباش گشت... خیلی زود پیداش

کرده پیراهن مشکی بلندخوش دوخت بایه کت پوشیده بود که با پرهای مشکی

تزیین شده بود. شاید علت اینکه زود پیداش کردتین بود که نفس تنهر کسی بود که

حجاب داشت یه شال مشکی روی سرش داشت که اونوا همه ی جمع

جدامیکرد. بادیدن نفس و فریده که غرق در حرف زدن بودن خیالش راحت شد که

نفس تنهانیست. به نگاه به جمع کرد که هر کسی مشغول کار خودش بودیه عده باموسیقی زنده میرقصیدن یه عده حرف میزدن و... خداروشکر کرد که حداقل توی مجلسش بساط مشروب نیست وگرنه دطگه چی میشد؟ وقتی به خودش اومد کنار میز نفس ایستاده بود.

فریده: این نفس گلو از کجا پیدا کردی؟

فرهاد: بیابرومن یه خورده بشینم خسته شدم.

فریده چیشی گفتو جاشوبه فرهاد داد.

فرهاد: شرمنده اگه بهتون خوش نمیگذره بجاش به بچه ها خیلی خوش میگذره..

نفس: نه فریده چون نداشت غریبی کنم.

فرهاد: خداروشکر، از بین مهمونا طرفدار کسی نیستین؟

نفس: قبلا چرا ولی بعده آرمان طرفدار هیچی وهیچکس نیستم.

باین بریم بهشون معرفتون کنم.

نفس: نه حسش نیست اگه لطف کنین واسه من یه آژانس بگیرین ممنون میشم.

فرهاد: کجا؟

نفس: برم دیگه دوساعت شدیشتربمونم میترسم با آژانس برگردم.

فرهاد: الانم دیروفته من نمیزارم با آژانس برین شما امانتین اینجاشریف داشته باشین خودم میرسونمتون.

نفس: وای نه رونجوری باید تا آخرش باشم به خدا اصلاحوصله این جور جاها روندارم.

فرهاد: امکان نداره شام نخورده بزارم برین الان میگم زود جمعش کنن بریم واسه شام یه ساعت دیگه قول قول میدم ببرمتون.

نفس: من نمیخوام بهتون زحمت بدم

فرهاد: زحمتی نیست شما بخاطر من اومدین نماز اذیت بشین

نفس: مرسی

فرهاد: خب ببخشید که کلی اذیت شدین

نفس :نه بابالین چه حرفیه خوش.گذشت.
فرهاد :خداروشکر،مامان جان من دارم میرم نفس خانومبرسونم این کلیددست
شماداشتین میرفتین قفلش کنین.
مامان فرهاد:باشه پسرماوامیستیم یه خورده ایجارومرتب کنن کارگرابعدمیریم
فرهاد :ممنون باجازه همگی،فلاخدافاظا
نفس آرمانونکه روی روی دستاش خوابیده بودوجابه جاکردوگفت
نفس :ازدیدنتون خیلی خوشحال شدم،خدانگهدار
فرهاد :آرمانوبدین بغل من.
نفس :دنیام که خوابه شماذخترخودتونوبیارین من میتونم بچه خودموبیارم.
فرهاد :اول آرمانومیرم توماشین بدبرمیگردم دنیارومیرم.
نفس :آخه زحمت میشه واستون.
فرهاد :وقتی یه غول پیکرهست لازم نیست شمابه خودتون زحمت بدین.
نفس :اینطوری بدعاتد میشم همیشه که شما نیستین.
فرهاد :حالابه حجتی این حرفاتالان رفته بودم.
بزورآرمانوا بغل نفس گرفتو به سمت ماشینش رفت وگذاشتش روی صندلی
عقب درجلوروواسه نفس بازکرد
فرهاد :بفرمایین سرمامیخورین.
نفس :خدامرگم
فرهاد :خدانکنه.من الان میام
وخیلی زودبادنیابرگشتواونوهم کنارآرمان خوابوندوراه افتاد
فرهاد :آدرس خونتونولطف میکنین.؟
نفس :جردن خیابان صباپلاک....
فرهاد :پس همسایه ایم منم همون دوروبرام
نفس :واقعا؟کجا؟
فرهاد :شهرک غرب
نفس :آها

فرهاد: میتونم یه سوالی بپرسم؟

نفس: البته

فرهاد: تنه‌ازندگی میکنین؟

نفس: نه، گفتم که بده فوت همسرم بیمارستان بودم وقتی مرخص شدم میخواستم برم خونه خودم ولی مادرو پدرم مانع این کار شدن اعتقاد داشتن یادآرمان اذیتم میکنه به علاوه که حاله که همیشه دست خودم نیست خوب نیست تنه‌اباشم کمک تو بزرگ کردن آرمانو اینطور چیزا، الان پیش او نام ولی خونه خودمم همونجاست نزدیکه دادیم اجاره.

فرهاد: آها

نفس: حاله من یه سوال بپرسم؟

فرهاد: حتما

نفس: شما دنیارو تنه‌ابزرگ میکنین؟ کارهای خونه یا وقتی که نیستین دنیارو چی کار میکنین.

فرهاد: اوایل خونواده کمکم کردن ولی الان همه کار با خودمه هفته ای یه بار مستخدم پیرمون میادیه نظافت میکنه یکم غذا درست میکنه دنیام که بعضی روزا با خودمه وقتی که امکانش نباشه بامن باشه میبرمش پیش مامان واگراونم نشداز روی ناچاری میره مهد.

نفس: چرا از روی ناچاری؟

فرهاد: دوست ندارم مهد باشه سنش کمه اذیت میشه.

نفس: خوب چرا واسش پرستار نمیگیرین؟

فرهاد: یه مدت توی فکرش رفتم ولی آدم دل بخواهمو پیدا نکردم بیخیالش شدم، شما چی کار میکنین نرفتن س اغ یه کاری که از این حالت در بیاین؟

نفس: نه منم دنبال کار نرفتم، تنه‌اکاری که بهم هیجان میده سروکله زدن با بچه هاست که بابانمیزاره میگه به پولی که میدن نمی ارزه هرچیم میگم واسه سربندی میگه بابه کاردیگه خودتوسرگرم کن، منم بیخیال شدم نشستم توخونه.

فرهادفکری که به سرش زدوبدون معطلی به زبون آورد.

فرهاد: یه چیزی بگم ناراحت نمیشین؟

نفس: نمیدونم دل سنگ شدم به این راحتیناراحت نمیشم.

فرهاد: ایی که میگم دلش فقط کمک به شماسه والته به خودم. اسمشونمیزارم پرستاری اگه شماقبول کنین بیاین خونه مامنم وقتی نیستم ازدنیا خاطر جمع شمام بادوتاچه این من حاضرم ماهی دوملیون بابت این لطفی که درحکم میکنین بدم. قول میدم که روحیتونم عوض بشه. مطمئنم بچه هام خیلی خوشحال بشن. من قصدندارم ناراحتون کنم میگم اینطوری واسه هر دومیون خوبه.

نفس: نه من ناراحت نشدم خوشحالم میشم چون دنیارومته بچه خودم دوست دارم ولی بایدباخانواده مشورت کنم.

فرهاد: باشه پس خبرازشما من زنگ نمیزنم مزاحم بشم شمانتیجه منفی یامثوبه من بگین.

نفس: باشه خبر میدم. رذنشین همین جاست من پیاده میشم.

فرهاد: بفرمایین، کی خبر میدین؟

نفس: پدرم که از مسافرت بیان.

فرهاد: از ماشین پیاده شدوآرمانوبغل کرد.

فرهاد: باشه پس منتظرم. میخواییدبیارمش داخل؟

نفس: نه ممنون تاهمین جام کلی لطف کردین بفرمایین داخل

فرهاد: متشکرم تویه فرصت مناسب حتماخدمت میرسم. با اجازه

نفس: خیلی خوش گذشت ممنون زحمت کشیدین. خدانگهدار

فرهاد: خواهش میکنم. شما بفرمایید داخل تا من برم.

نفس: شرمنده میشم.

فرهاد: دشمنتون شرمنده بچه بغلتونه هواسرده بفرمایین.

نفس دوباره خدافطی کردوداخل خونه رفت. فرهاد بابسته شدن درسوارماشین شدوباسرعت به طرف خونه رفت.

فصل هجدهم

نفس لیوان آبمیوه ای برداشت و به طرف اتاق فرزند رفت در اتاق نیمه باز بود. نفس درز دوم منتظر اجازه شد

فرزاد: بله

نفس: اجازه هست؟

فرزاد: بفرمایین

نفس رفت توی اتاق و آبمیوه رو گذاشت روی میز مطالعه فرزاد. فرزاد در لب تابشوبستوعینک خوشگلشوازشمش برداشت.

فرزاد: زحمت کشیدی عزیزم

نفس: نوش جانتون

وروی تخت نشست

فرزاد: چپشده نازدونه من یادمن کرده

نفس: همینطوری

فرزاد: ای ناقلامنکه میدونم توتا کار نداشته باشی نمیای طرفای من.

نفس خندید و گفت: کار که دارم ولی خب دلمم واستون تنگ شده بود چند روز نبودین.

فرزاد: خب حالا بده دلتنگی کارتو بگو منواز کارنداز دخترک.

نفس: |||باباجون...|||

فرزاد: چون باباجون بگو کار تو دخترم منکه میدونم عجله داری

نفس: هیچی یه کار خوب پیدا کردم

فرزاد: خب به سلامتی چه کاری هست؟

نفس: یاد تونه چند وقت پیش با آرام اینار فتم تولد دوستش؟

فرزاد: بله که یادمه، خب؟

نفس: اونجا آلمان بایه دختره دوست شد اسمش دنیائه، بعد فهمیدم باباش

فرهاد فرهمنده

فرزاد: |||خب؟|||

نفس: هیچی باباباش یخورده حرف زد از خانومش جدا شده، خیلی باهم جور شدیم

ینی به خاطر بچه هام مجبور شدیم

فرزاد: خب مگه من گفتم چرا باهاش حرف زدی؟ خوب کاری کردی، کاری که پیدا کردی رو بگو

نفس: هیچی چند روز پیش تولد دخترش بود خیلی اصرار کرد منم رفتم گفتم بهتون که تولد دعوتیم. بهش گفتم دنیا رو چیکار میکنه؟ گفت بیشت باخودشه اگه نتونه باخودش بیره خونه مامانش میزاره اگه اونم نباشه میزارش مهدولی اصلاد دوست نداره مهد باشه. منم گفتم چرا و اسش پرستار نمیگیری اونم گفت چون به کسی اعتماد ندارم. اونم ازم پرسید منم چرامیشینم خونه که روز به روز افسرده بشم برم چرایه کارینمیکنم که دوسش دارم منم گفتم من فقط بابچه ها خوشم که شمانمیزارین من برم مهد کارکنم به پولشود در دسرش نمی ارزه اونم پیشنهاد داد که من برم پرستار دخترش بشم گفتم برچی دو ملیون میده.

فرزاد: حرفش منم نزن

نفس: آخه چرا؟ هم پول خوب میده هم فقط یه دونه بچست و آرمان باهاش جوړه هم من دنیا رو دوست دارم. فرهاد گفت فقط وقتایی که مجبور میشه ببرش مهد منم پیشش نه همیشه.

فرزاد: گفتم که نه

نفس: خب چرا؟

فرزاد: چون بخاطر ساعت یا پولش نیست شغل پرستاری شایسته تونیست بگرد دنیا لهر کاری به جز این کارن

نفس: آخه

فرزاد: آخه بی آخه نمیزارم

نفس: بابغض گفت: باشه ه چی شما بگین منم کیشینم تو خونه روز به روز افسرده ترمیشم. فلا با اجازه

وبه اتاق آرمان رفت که داشت بالب تاب بازی میکرد به خاطر همین بیخیال بچش شد و رفت توی اتاق خودش، قاب عکس آرمان و از روی پاتختی برداشت و بوسید و هم بهینطور که باهاش درد دل میکرد چشاش گرم شد

آرمانودید که دست کرده لای موهاشوداره نوازشش میکنه ویه بوسه زدروموهاش
اماصدایی که شنیدمتعلق به آرمان نبودچشماشوبازکردفرزاددرحال نوازش کردن
موهاش بود.

فرزاد: چه وقته خوابه دختر؟

نفس برای احترام زودنشست

نفس: چشم گرم شدنفهمیدم

فرزاد: بریم شام آمادست

نفس: ممنون میل ندارم شمابرین

فرزاد: قههری؟

نفس: نه شام نمیخوام

فرزاد: پس قههری... من فقط بخاطراین مخالفت میکنم که میدونم اذیت میشی
توازیپس آرمان خودت برنمای وبعضی وقتاحوصلشونداری، ولی خب اگه خودت
دوست داری ومیدونی روحیت عوض میشه من حرفی ندارم.

نفس درحالی که ازخوشحالی فرزادبغل میکرد!گفت

نفس: وای بابایی هیچ وقت این لطفتونوفراموش نمیکنم

فرزاد: فقط یه شرط داره

نفس: هرچی باشه قبوله

فرزاد: بایدبیای شامتوبخوری بدم ازاین به بعدازنفس افسرده خبری نیست اگه
بینم مته قبل افسرده ای نمیزارم بری.

نفس: این که شددوتاولی خب عیبی نداره قبوله

فرزاد: بدوبریم

وباهم سرمیزشام رفتن.

* فصل نوزدهم *

پتوروتازیرگردن دنیابالاکشیدوهمینطورکه نگاش میکردموهای خوشگلشونوازش
میکردتوی صورتش نورملایم چراغ خواب افتاده بودواونوزیباترکرده بودامشب
جزءمعدودشبابی بودکه دنیاوزخوابیده بودالبته که ساعت دوازده بودولی نسبت

به شبایی که ساعت دوسه میخوابیدن زودتر بود دنیا با باشوتنها گذاشته بود... فرهاد دلش گرفته از این تنهایی با خودش فکر کرد آگه دنیا بود دیگه چقد دتنهامیشدم؟ هیچ وقت فکر نمی کرد انقد توی خورش تنها باشه شاید هرکی دیگه بجای اون بود و موقعیت اونو داشت هزار تا کار می کرد ولی فرهاد اهل هیچی نبود هیچی... توی همین فکر بود که صفحه گوشی خاموش و روشن شد، برداشتونگاش کردیه پیام از طرف نفس. تودلش غوغاشد دیگه داشت میترسید از بلایی که آروم آروم داره سرش میاد ولی... ولی عاشق این بلا بود. سریع پیام باز کرد "سلام آقا فرهاد بیدارین؟"

خیلی زود جواب داد "سلام بله"

به محض رسیدن گزارش تحویل گوشی زنگ خورد. صورت دنیا رو بوسید و از اتاق بیرون رفت و دکمه اتصال زد.

فرهاد: شب بخیر

نفس: بیخشیدید موقه زنگ زدم.

فرهاد: نه بابا سرشبه، چه خبرا؟ خیلی وقته منتظر تماستونم.

نفس: تاهمین الان داشتم به روش های مختلف با باروراضی میکردم.

فرهاد: خب بالأخره کی برنده شد؟

نفس: من دیگه

فرهاد: چقد خوب دنیا حتما خوشحال میشه.

نفس: منم همینطور، خب من باید چی کار کنم؟

فرهاد: الان که وقت مناسبی نیست واسه حرف زدن. میتونین فردا باین خونه

من؟

نفس: حتما

فرهاد: باشه پس من ساعت نه منتظرم دیر نکنین.

نفس: چشم، پس فعلا امری نیست؟

فرهاد: عرضی نیست شب خوش

نفس: خدانگهدار

فرهاد که فکرشم نمیکرد پدر نفس راضی بشه اون این کارو بکنه حال حسابی شو که ولی خوش حال بود. رفت توی پذیرایی و تلوزیون روشن کرد بخاطر خوابوندن نفس اول برنامه ورزشی محبوبش تونسته بود ببینه. روی کاناپه دراز کشید و مشغول تماشای برنامه شد ولی اصلا هیچی ازش نفهمیده ساعت نگاه کرد هنوز نیم ساعت نگذشته بود کلافه شد از دیرگشتن زمان میدونست اگه بشینه پای تلوزیون زمان دیر میگذره بخاطر همین ترجیح داد محبوب ترین برنامه ورزشیشو امشب ببینه و بره بخوابه اینطوری شاید زمان زودتر میگذشت. تلوزیونو خاموش کرد و به طرف اتاق راه افتاد و خوابید کنار دنیازته دل اونوبوسید و چشاشو بست به امید اینکه بخوابه و گذر زمانوحس نکنه و وقتی چشاشو باز کنه نفسوببینه ولی... از شوق دیدن نفس و اینکه میتونه هر روز اونوبینه تا نماز صبح خواب به چشای خمارقشنگش نیومد... بعده خوندن نماز و تشکر از خدا بخاطر همه چی دوباره به اتاق رفت وقتی چشاشو بست یادش اومد آدرس خونه رو واسه نفس نفرستاده مونده بود چیکار کنه. آخر تصمیم گرفت پیام بده اگه بیدار بود که میدید اگه ام خواب بود هر وقت بیدار میشد میدید. سریع آدرسونشو نفرستاد. جواب پیام زودتر از اون چیزی که فکرشومیکرد اومد. "میخواستم ببینم خودتون کی یادتون میاد؟ دیگه میخواستم نیام وقتی آدرس نداشتم" فرهاد جواب داد "پیریه دیگه آرزایم گرفتم حالا شما ببینید الان که آدرس دادم بخوابین خواب نمونین من رأس نه منتظرم.

و نفس به یه باشه گفتن بسنده کرد و فرهاد ایندفعه از خستگی غش کرد.

فصل بیستم

آرمان: ماما جون ایندخونه دنیا ایناست؟

نفس: بله

آرمان: دیگه هر روز میبینمش باهش بازی کنم؟

نفس: شاید باید ببینم چی میشه؟

آرمان: هنی چی؟

نفس: بینی اینکه اگه باهم دوست باشینواذیت نکنین اگه دعا کنین دیگه هیچ وقت همونمیبینین.

آرمان :نه دعوانمیکنیم

نفس زنگ دروزدوگفت:باشه حالاھیس دیگه

دربازشدونفس واردحیاط بزرگ خونه شدچون خونه خودشونم به همون بزرگی
وقشنگی بودزیادواسش جذابیت نداشت.دنیاازروی تاب بیاده شدواومدسراغ آرمان
بعده ازیه سلام کوتاه بانفس هردورفتن پی بازی کردن.

نفس به طرف درورودی راه افتادکه فرهادوبایه آستین حلقه چسب مشکی
وشلوارهمون رنگی دیدکه دست به سینه ایستاده وداره نگاش میکنه.بادیدن
عضلات بازوی فرهادکه به شدت شبیه بازوهای آرمان بوددلش لرزید.چقددلش
واسه اون بازوهای توان مندش که همیشه تکیه گاه نفس بودتنگ شده بودواسه
اینکه فقط یه دقیقه سرشوبزاره روی اون بازوهای سفتوبخابه.حالااون
بازوهایچندسالی بودکه رفته بودزیرخاک...

سریع دست ازسربازوهای بیچاره فرهادبرداشتونگاه کردتوی چشاش حالاکنارش
ایستاده بود.دسته گل قشنگی که گرفته بودوبه فرهاد دادوگفت
نفس :سلام دیرکه نکردم؟

فرهاد :نه اصلا،زحمت کشیدین لازم نبود

وبه گل اشاره کرد

نفس :قابل نداره دیگه نمیگیرم همین یه باربود

فرهاد خندیدوگفت

فرهاد :بفرمایین تو

نفس :اول بزرگترا

فرهاد :خانومامقدم

نفس :اونکه صددرصدولی من راهوبلدنیستم

فرهاد :بلدبودن نمیخوادبرین داخل همه چی مشخصه.

نفس رفت توفرهادپشت سرش رفت

فرهاد :هرجاراحتین بشینین من الان میام.

نفس روی اولین صندلی راحتی نشست و فروشد داخلش. مشغول دیدزدن خونه بود، خونه قشنگی بود. دست مشکی طلایی کل خونه رو گرفته بود از فرش و پرده تا وسایل تزئینی. همه چی مرتب و نو و تمیزه. چهار عروس بود. بخاطر فرهاد که توی آشپزخونه بود راحت نمیتونست فوضولی بعدا هر وقت تنها بود ادامه میداد.

نفس: خونه قشنگی دارین

فرهاد درحالی که سینی که توش قهوه و نسکافه و شیر و چای و... بود رو روی میز میزاشت گفت: ممنون لطف دارین، نمیدونستم چی دوست دارین هرچی به فکرم رسید آوردم، جای میز پذیرایی مینشستین زحمت کمترمیشد حالا مجبورم همه روبیارم اینجا

و به میز بزرگی که روش دیس بزرگ با انواع میوه های فصل و دیس بزرگ شیرینی بود اشاره کرد.

نفس: نه ممنون زحمت نکشین من تعارف نمیکنم الان چیزی میل ندارم هر وقت خواستم برمیدارم

فرهاد: خوبه منم تعارف بلد نیستم فکر کنین خونه ی خودتونه.
نفس: حتما راحتم.

فرهاد پاشوروی پای دیگش انداخت و مشغول خوردن چای شد.

نفس به این فکر میکرد که مرسته چقد خوش سلیقه بوده که فرهاد گفت: به چی فکر میکنین؟

نفس فکرش به زبون آورد: به اینکه مرسته چقد خوش سلیقه بوده فرهاد خندید و گفت: اشتباه نکن هیچ کدوم از وسیله های این خونه به سلیقه اون نیست بعد از رفتنش همه چپو ریختم بیرون بدم میومد با چیزایی که اون زندگی کرده زندگی کنم، همه چپو با سلیقه خودم گرفتم حتی یه سوزنم از اون زمان اینجا نیست.

نفس: پس میخواستین بگین سلیقه خودتون انقد خوبه؟

فرهاد: آره دیگه، خب چطوری باباتون راضی کردین؟

نفس: یه ساعت قهر

فرهاد: همین؟ پس معلومه واسشون خیلی عزیزن
نفس: عزیزکه هستم ولی بخاطر عزیزبودنم نبودازروی ترحم بودکه راضی شد
فرهاد: مهمم راضی شدنشون بودکه خداروشکرشدن
نفس: خب بگذریم بریم سراصل مطلب من بایدچیکارکنم؟

فرهاد: هیچی فقط لطف میکنین روزایی که دنیایی جامیمونه چندساعت میان
اینجاکه فقط تنهاباشه همین هم بلده بره دسشویی هم بازی هم جای خوراکیاچه
آرومیه سرش به بازی گرم باشه کاری به کارکسی نداره. شماهمینکه حواستون
بهش باشه که تنهاباشه کلی به من لطف میکنین. خودتونم هرکاری خواستین
میتونین انجام بدین تلوزیون ماهواره لب تاب اینترنت کامپیوترنمیدونم دیگه
هرکاری که به ذهنتون میرسه میتونین انجام بدین.

نفس: چشم

فرهاد: فقط یه خواهش

نفس: چی؟

فرهاد: اینکه وقتی دنیا هست روی شبکه های ماهواره ای نزنین حتی کارتوناشم
بدآموزی داره دوست ندارم ببینم.

نفس: حتما من خودم اهل ماهواره دیدن نیستم.

فرهاد: خب من دیگه باید برم شمالطف کنین شماره حسابتونوبریزین که من
پول اولیتونوبریزم.

نفس: من به خاطر پول نیومدم بخاطر تنها نبودن بچه هاوسرگرم شدن خودم اومدم
فرهاد: منم میدونم بااین خونه زندگی که من از شما دیدم شما وضعیتون از من
بهتره ولی خب منم درغیراین صورت راضی نیستم شماهمین طوریم کلی لطف
میکنین.

من میرم آماده شم.

نفس: راحت باشین

فرهادبخشیدی گفتوبه اتافش رفت ونفسم رفت توی حیاط پیش بچه ها.سرگرم بازی بودکه فرهاداومدیه بافت مشکى باشلوارلى مشکى پالتووشالگردنشمروى دستش بوداوناروتوى ماشين گذاشتورفت پیش دنيا

فرهاد :يه بوس به بابابده بينم

دنيا :دارى ميرى بابابى؟

فرهاد :آره دخترم هرچى نفس جون گفت به حرف ميكنى اذيتم نميكنى دخترخوبى باش تايبام.

نفس :باشه

فرهاد :عموآرمان توام يه بوس مردونه بده بينم بلدى؟آفرين

آرمان :مامان ميگه ديگه ميتونم دنياروبينم راست ميگه؟

فرهاد :مامان باباباهرچى ميگن راسته هيچ وقت دروغ نميگن،برين بازى كنين. خب نفس خانوم من تا ساعت 2كت سرتمرينم بعدش يه قراردادارم ولى ميتونم دنياروببرم اگه هستين كه هيچى وگرنه بيام دنبالش.

نفس :نه هستم

فرهاد :لطف ميكنين،پس من احتمالاًتا هشت هشتونيم ميام

نفس :باشه

فرهادخداحفاظت كردوسوارماشين شد.سكوت حياط همزمان باروشن شدن ماشين وبلندشدن صدای زنگ آهنگ وصدای جیغ لاستيكاشكست وفرهادباسرعت دورشد.

نفسم رفت داخل خونه ومشغول كنجكاوى شدوبه همه جاى خونه سرک

كشيد.بعداونم ازتوى كابينتاكيكوشيردادبه بچه هاومشغول بازى شد.

حسابى گرم بازى بودن كه گذرزمانوحس نكردن ونفس وقتى به خودش اومدكه موبائلىش زنگ خورد،ساعت يك بودوتماس ازطرف فرهاد.

نفس :سلام:

فرهاد :خسته نباشى بابچه داريا

نفس :خسته كه هستم ولى ازبچه دارى نيست ازبازى حسابيه.

فرهاد: پس خوش میگذره؟

نفس: حسابی

فرهاد: جای منم خالی کنین

نفس: هست

فرهاد: جدی؟

نفس: خونه به این بزرگی یه جاواسه شماپیدامیشه بدم خونه ای که واسه صاحبش جانداشته باشه به درد نمیخوره که.

فرهاد: پس نبودم حس نمیشه؟

نفس: نه

فرهاد: مرسی

نفس: خواهش میکنم

فرهاد: شماره حسابتون نیومد

نفس: میفرستم حالا

فرهاد جدی شدوگفت تایه رب دیگه اس ندی دیگه فردانمیای

نفس: باشه

فرهاد: آفرین، من یادم شدواسه ناهار بگم چی میخورین سفارش بدم بفرستن

نفس: بچه هاهم سوپ خوردن هم تنقلات منم گرسنه نیستم

فرهاد: برو بابامن سه تاماهیچه میفرستم.

نفس: چی چیوسه تاماهیچه مگه عروسیه؟ پس یه ساندویچی چیزی بگیرین

فرهاد: کیاب ترکی دوست داری؟

نفس: خیلی

فرهاد: خپله خب منتظر است هستم فلا

وقطع کردنفسم تلوزینوروشن کردومشغول تماشاشدشماره حابشم واسه فرهاداس

کردکه بیرونش نکنه. نیم ساعت بعدپیک سه تاکیاب ترکی فرستادبامخلفاتش

نفس که حسابی گشته بودتاتهش خوردولی بچه هاهمه رواصراف کردن. باخودش

فکر کردبایدیه فکری به حال غذا بکنه همیشه که هرروزاز بیرون بخورن.

نفس: دنیا چون شما همیشه از بیرون غذا میخورین؟
دنیا: روزایی که بابا کارداره آره ولی جمه ها خودش درست میکنه باوختایی که
میریم خونه ماما بزرگ
نفس: دوست داری من شام درست کنم؟
دنیا: آره
نفس: چی دوست داری؟
دنیا: پلو
نفس: باچی؟
دنیا: باخودش خالی
نفس: آرمان: توچی دوست داری؟
آرمان: همون پلویی که دنیا گفت خوبه.
نفس: خب پلو خالی که خوب نیست، دنیا باچی دوست داره؟
دنیا: بابا فرهاد پلوی سبز با ماهی بدون خوس خو خون خیلی دوست داره.
نفس: اوه اوه چه چیز سختیم دوست داره، حالا من واسه شام درست کنم؟
دنیا: آره بابایی خیلی خوشال میشه چونکه خودشم بلد نیست درست کنه ه وخت
که ماما بزرگ درست میکنه باباه بوس محکمش میکنه میگه عاشگتم اگه
شمایم ماهی پخته کنین بابا بوستون میکنه.
نفس از تصور همچین صحنه ای خندش گرفت. تا ساعتی چهار خودشو با بچه هر سرگرم
کرد بعد اون رفت سراغ درست کردن پلوماهی، خداروشکر همه چیزایی که لازم
داشت محیا بود و نفس خیلی زود مشغول پختن غذا شد. ساعت هشت میز شام با سلیقه
و وسواس خاص خودش چید، بوی باقالی پلوماهی داشت دیوونش میکرد همه
چی آماده بود و نفس منتظر او آمدن فرهاد بود منتظر عکس العملش که بوشش میکنه
یا زاینکه فضولی کرده ناراحت میشه؟...
رأس هشتونیم بود که صدای ماشین فرهاد که توی حیاط پارک شده گوشش
خورد

فرهاد ماشینوتوی حیاط گذاشت و پیاده شد، صدای بازی بچه ها و نفس تاتوی حیاط هم میومد خوشحال شد آخرین باری که صدای شادی ازخونش بلند شده بود یادش نمیومد از بعد از رفتن مرسده که فرهاد به این خونه اومده بود هیچ وقت وقتی از تمرین میومد کسی توی خونه نبود نه صدایی نه خنده ای نه غذایی. با اینکه حسابی خسته بود ولی بهش اهمیت نداد و با انرژی وارد خونه شد، با باز شدن درنگاه هر سه تاسون به اون سمت چرخید و با هم گفتن سلام و نفس از جاش بلند شد و بجز سلام گفت

نفس: خسته نباشین

فرهاد: ممنون شما خسته نباشین دنیا که اذیتت نکرد؟

نفس: نه خیلی خانومه من به شما حسودیم شدی چتونوازیچه من که مادر بالاسرش بوده بهتر تربیت کردین.

فرهاد: آرمانم که خیلی خوبه

نفس: خیلی شیطونه

فرهاد: پسره دیگه

نفس: تالباستونو عوض کنین واستون چای میریزم.

فرهاد: حوصله لباس عوض کردن که ندارم چاییم و دم میریزم.

نفس بدن توجه به فرهاد به آشپزخونه رفت و اول غذاهای خوش طعم و عطری که پخته بود روی میز گذاشت و میز چیده شده کامل شد، مشغول ریختن چای بود که با صدای فرهاد به خودش اومد.

فرهاد: چیکار کردین نفس خانوم؟

نفس از صدای فرهاد نتونست تشخیص بده که چه حالتی داره، ناچار در حالی که چای روروی میز جلوی فرهاد میذاشت گفت

نفس: ببخشید که فضولی کردم آخه غذای بیرون خوب نیست گفتم یه غذای خونگی درست کنم اگه میدونستم ناراحت میشین دست نمیزدم باید اجازه میگرفتم فرهاد: بله که ناراحت شدم این کارایی چی کی گفت شما غذا درست کنی من گفتم؟ کاری که من میگم انجام بدین لطفا فقط هواستون به بچه هاباشه

نفس درحالی که بغض داشت خفش میکرد و حساسی از صدای بلند و عصبانی
فرهاد ترسیده بود گفت

نفس: من فقط میخواستم من بخدا من فقط... بیخشمیدن دیگه برم.

و از آشپزخونه بیرون رفت و به سمت اتاق دنیا که لباساش

اونجا بود رفت. پالتو مشکیشو پوشید و لباسای آرمانو برداشت

فرهاد تقه ای به در زد و بدون منتظر موندن اجازه وارد اتاق شد.

فرهاد: کجا؟

نفس درحالی که اشکشواز گوشه ی چشمش پاک میکرد گفت

نفس: خونه

فرهاد: حالا چرا گریه میکنی؟

نفس: همینطوری

فرهاد که حساسی از دست خودش عصبانی بود مونده بود چطور می منظورشو به نفس

بفهمونه و از دلش در بیاره گفت

فرهاد: من منظورم این بود که چرا فوضولی کردی ناراحت که نشدم هیچ خوشحالم

شدم من منظورم این بود که... شما اذیت شدین اینجامستخدا یا کارگرم که نیستین

که بخواین غذا درست کنین برای من چای بریزین اینجوری هم من هم

اذیت میشم هم بدعادت من تازه عادت کردم همه کارامو خودم بکنم شما فقط

دنیای منونگه دارم و وظیفه غذای شمارو تأمین کنم یا اذتون پذیرایی کنم شما

اینجامهمون منین. شما منظور منو اشتباه متوجه شدین.

نفس: آره با اون دادی که شما سر من کشیدین کاملاً معلوم بودنگران اذیت شدن

منین

فرهاد: به قرآن فقط از این ناراحت شدم که شما به خاطر ما اذیت شدین نه

بخاطر چیز دیگه ای.

نفس: کسی که زورم نکرده بود دوست داشتم نمیخواستم مته به مهمون باشم

میخواستم احساس راحتی کنم مته خونه خودم

فرهاد: ببخشید من غلط کردم خوب شد گریه نکن لطفا. حالام لباستو در بیار بیایم
شام از دهن میوفته

نفس: نه من نمیخوام میخوام برم لطفا واسم یه آژانس بگیرین

فرهاد: باشه حتما میزارم بری

نفس از لهن فرهاد ترسید روی اون شناختی نداشت اگه بلایی سرش میاورد چی؟ کی
به دادش میرسید؟ توی دلش گفت ای خدا خودت کمک کن در برم دیگه نیمام
ببخشید

نفس: مینی چی؟ میخوام برم

فرهاد که متوجه ترس نفس شده بود خندید و گفت

فرهاد: خب برو ولی اول شام بخورید برو

نفس: گفتم که نمیخوام

فرهاد: منم گفتم که نمیزارم بری تا شام نخوری

نفس ترجیح داد کل کل نکنه از اتاق بیرون رفت و به بچه ها گفت

نفس: خوشگلای من بدویین بیان شام سرد شد

بچه ها آخ جونى گفتن دنبال نفس رفتند توی آشپزخونه و بدازشستن دستاشون

نشستن سرمیز و منتظر فرهاد شدن، فرهادم خیلی زود اومد و نشست.

دنیا: بابادون ببین نفس جون پلوسیز باماهی درست کرده

فرهاد: ای ناقلاتو که نگفتی من عاشق پلوما هییم؟

دنیا: چرا خودم گفتم تازه گفتم هر وقت مامانی درست میکنه شما بوسش میکنی

فرهاد: ای بدجنس آدم فروش همه درسکوت مشول شدن که فرهاد با خوردن

اولین لقمه گفت: دسپختت حرف نداره عالیه تا حالا ماهی به این خوشمزه ای

نخورده بودم

نفس: نوش جان

دنیا: بابادون خب نفس جون بوس کن دیگه غذای خوشمزه پخته کرده.

نفس از خجالت سرشوپایین انداخت ولی فرهاد با پررویی گفت

فرهاد: حتما بابا جون منتظر اجازه شما بودم

دنیا: خب بوس کن دیده اجازه دادم
ایندفه همه زدن زیرخنده فرهادبه نفس نگاه کردونفس به اون به اندازه سه
ثانیه چشم توچشم هم شدن نفس زودنگاشوگرفت وفرهادگفت
فرهاد: چشم شماشامتوبخورحالا الان که همیشه داریم شام میخوریم
دنیا: چرامیشه مامانیووقت شام بوس میکنی.
فرهاد: باباجون خاله نفس به من نامحرمه نمیشه.
دنیا: نامحرم ینی چی؟
فرهاد: میزاری شامونوبخوریم یانه؟
دنیا: نه ابل بگونامحرم هنی چی؟
فرهاد: ینی همیشه بهش دست بزیم یابوس کنم اوکی؟
دنیا: نوکی چرانمیشه؟
فرهادکلافه گفت: چون خداگفته بهت گفتم هرچی خدامیگه چراندازه دیگه ادامه
نده شامتوبخورسریع.
دنیابدون حرف اضافه ای مشغول خوردن شام شد.
نفس: ممنون مادیگه سیرشدیم میشه شماره آژانسوبگین
فرهاد: تاآرمانوآماده کنی من شامم تموم میشه میرسونمتون.
فرهاد: شمام شام درست کردی زحمت شد
نفس: ازاین به بدنمیکنم
فرهاد: نه دیگه نشدشماکارتوادامه بده منم هرروزمیرسونمت البته اگه زحمتی
نیست.
نفس: ملومه که نیست،باشه من الان بچه هاروآماده میکنم.
فرهاد: باشه منم الان میام.
نفس خیلی زوددنیواوآرمانوآماده کردوخودشم آماده شدوهرسه منتظرفرهادشدن.
فرهاد: اوه اوه این سه تاروسیپیل به سیپیل نشستن منتظرمن،درای ماشین
بازه برین بشینین من پالتوموپوشم میام.
آرمان: عموبانزیریم توماشین سیپیل به سیپیل بشینیم شمائیای؟

فرهاد خندید و گفت: نخیر آقا قطار به قطار بشینین تا من بیام.
آرمان سرشوتو کونداد دست دنیا رو گرفت و با هم رفتن هوی ماشین. نفس
در عقبو باز کرد و بیچه هارونشوند خودشم جلونشست و منتظر فرهاد شد. ایندغه
فرهاد زد و او دم ماشینو روشن کرد. تارسیدن به خونه نفس دنیا و آرمان بازی
کردن و فرهاد و نفس سکوت. به خونه که رسیدن فرهاد گفت
فرهاد: ممنون اذیت شدی شامتم عالی بود امیدوارم منوبه خاطر بی احترامی که
کردم بخشیده باشی و فهمیده باشی منظوری نداشتم
نفس: نه بابا من خیلی نازک نارنجیم شما حرف بدی نزدین، ممنون زحمت
کشیدین، بفرمایین داخل.

فرهاد: مرسی ممنون

نفس: با اجازه خدانگهدار.

فرهاد: فردمیای؟

نفس: نیام؟

فرهاد: چرا منتظرم خدافظ

نفس بعد از بوسیدن دنیا از ماشین پیاده شد و فرهاد تارفتن نفس توی خونه صبر
کرد و بعد از رفتن نفس اونم رفت.

* فصل بیست و یکم *

یه ماهی از او مدن نفس به خونه فرهاد میگذشت و توی این مدت همه با هم
صمیمی شده بودند و بهم عادت کرده بودن. بین همشون این فرهاد بود که از همه
بیشتر به این قضیه عادت کرده بود و از وقتی نفس میرفت تا فردا که برگردن کلافه
و عصبی میشد. هنوز نتونسته بود حتی یه گوشه به نفس بده که عاشقش شده
تتها اتفاقی که افتاده بود و فرهاد و خوشحال کرده بود این بود که نفس دیگه
با فرهاد راحت صحبت میکرد و اونو جمع نمیبست! ولی فرهاد مطمئن بود آگه به نفس
بگه دوشس داره نفس دق میکنه آخه هر وقت بحث شوهر خدا یا بیمارزش میشدمته
روز اول بدون خجالت جلوی فرهاد بر اش گریه میکرد فرهاد میدونست که اون عاشق
آرمانه و تن به ازدواج نمیده فلا ترجیح داده بود جلوی زبونشو بگیره و چیزی نگه

تادیدن هرروزه یعشقشواز دست نده،عشقی که تازه فهمیده بودینی چی تازه میفهمیدکه عاشق مرسته نبوده فقط بهش عادت کرده بوده،حالات عشق خیلی فرق داشت فرهاداینوتازه فهمیده بود.

ساعت ده بودوفرهادنفسوسونده بودخونه دنیاروروی پاش گذاشته بودتامثلابخوابه،داشت به این فکر میکردکه فرداشب یلداستوچقدتنهاخانوادش همین چندرودپیش رفتن واسه زایمان خواهرش به کشوراوناهرچندکه قراربوداینجازایمان کنه ولی یهونظرش عوض شدوبارفتن اون همه رفتن.حالافرهادمونده بودوطولانی ترین شب سال.کاش میشدیه کاری کنه نفس پیشش باشه...توی همین فکرابودکه گوشیش زنگ خوردشماره حسام بودهمون مجری محبوب تلویزیونی ودوست خوب فرهاد.

فرهاد :سلام چه عجب؟

حسام:سلام گرفتاری دیگه داداش شرمنده.

فرهاد :گرفتارنیستی معروفی دیگه مارونمیینی.

حسام :حالانکه تومعروف نیستی؟

فرهاد:نه به اندازه تو

حسام:انقدمعروفی که زنگ زدم دعوتت کنم واسه ویژه برنامه فردام.

فرهاد :ویژه برنامه؟

حسام :آره ویژه برنامه شب یلداازساعت نه تا سه شب.

فرهاد :همه مهوناتوانقددیردعوت کردی؟

حسام :نه توروگذاشتم واسه لحظه آخر

فرهاد :بگرددنبال یکی دیگه من حوصله برنامه زنده ندارم

حسام :غلط کردی حالادیگه واسه من حوصله نداری ؟

فرهاد :چندوقته اصن حوصله هیچ کسوهیچیوندارم نمیتونم پیام یه کاریش بکن.

حسام :من این چیزاحالیم نیست ساعت یک توبایدبری روانتن

فرهاد :اینهمه آدم معروفه جوون گیردادی به من پیرکه دیگه فوتبالیستم نیستم.

حسام: اعتماد به نفست کجارفته؟ کجا پیری همسن منی دیگه من که جوونم فوتبالیستم نیستی چون خودت زود خدافظی کردی وگرنه جاداشت بازی کنی اومدی اینجا نشونت میدم چقد پیام داشتیم که تورودعوت کنیم.

فرهاد: من با این حرفا خرنمیشم حوصله ندارم جون توول کن

حسام: خرهستی بخاطر من میای.

فرهاد: بابا برنامه دیروقته دنیا رو کجا بزارم خانوادم رفتن سفر هیچکس نیست نگهش داره.

حسام: خب اونم با خودت بیار مردم دوست دارن بچتوبیین.

فرهاد: همین یه کارم مونده دنیا رو بیارم برنامه زنده

حسام: چرانباری مگه چه اشکالی داره؟

فرهاد: توکه دنیا رو میشناسی زبونش دست خودش نیست هرچی به دهنش برسه میگه همین مونده تو برنامه بگه بابام از ما مانا خوشش نمیدانم مواز بازاری نی فروشا خریده.

حسام خندید و گفت: تقصیر خودته چرا و اش مامان نمبخری خب؟

فرهاد: یکی خریدم واسه هفتاد و هفت پشتم بسه.

حسام: خلاصه من کاری به این کاراندارم منتظرتم باید بیای.

فرهاد: تمام تلاشم میکنم ولی بازم فکر نکنم بتونم

حسام: گمشو بابا فلان تا فردا.

و بلافاصله گوشه یه گوشه قطع کرد و فرهاد تو یه عمل انجام شده قرارداد. فرهاد مونده بود چیکار کنه از طرفی حوصله برنامه نداشت از یه طرفم فکر کرد از تنهایی بهتره شاید این یه بهونه باشه که بتونه فردا هم نفسوبینه، بدون تردید شماره نفسو گرفت تو این مدت نقد با هم راحت شده بودن که وقتوبی وبی وقت با هم تماس میگرفتن البته تمام تماسای بی وقت از طرف فرهاد بودنه نفس... فرهاد با صدای نفس به خودش اومد و تازه فهمید توی همین یکی دوساعنی که ندیدش چقد دلش واسش تنگ شده بوده...

نفس: سلام خوبی؟

فرهاد: الان آره خیلی خوبم
نفس: تو عادت نداری سلام کنی نه؟
فرهاد: جوزده میشم یادم میشه بیخشیدسلام.
نفس: فقط چون جواب سلام واجبه میگم که گناه نکنی وگرنه که فرقی نداره
واسم
فرهاد: اگه میخوای گناه نکنم توام سلام نکن.
نفس: منکه مته تویی ادب نیستیم.
فرهاد: ینی من بی ادبم؟
نفس: کم نه.
فرهاد: پس عمه من بودمیگفت دنیاچقدبا ادبه، من به همه سلام میکنم باتو چون
راحتم سلام نمیکنم
نفس: نخیرم تواز اول همینطوری بودی سلام نمیکردی.
فرهاد: خب از اول باهات راحت بودم
نفس: نه بابا
فرهاد: چرا بابا
نفس: خب حالا اول کن بگو چیکار داری نصفه شبی از خواب پروندیم.
فرهاد: خواب بودی؟
نفس: بله
فرهاد: جون عمت
نفس: میگم بی ادبی، چیکار داری؟
فرهاد: فردام لازمت دارم
نفس: باز چرا خودت گفتم نیام هستی پیشش؟
فرهاد: صبح نه شب
نفس: چیکار داری؟ کجامیخوای بری؟
فرهاد: دعوت شدم برنامه زنده واسه شب یلدا
نفس: به سلامتی خوش بگذره به من چه؟

فرهاد: بینی چی به من چه؟ دنیا رو چیکارکنم؟

نفس: ببرش باخودت

فرهاد: نمیتونم اونجایه چرتی میگه آبرومومیبره.

نفس: میخواست بهش چرت یادندی که بگه آبروتوبیره.

فرهاد: وقتی مامان میخواد چیکارکنم؟ باید بگم بدم میومده توروخردم.

نفس: خب بخبرباش

فرهاد: باشه حالا میخرم تا فردا که نمیتونم

نفس: خب من چیکارکنم؟

فرهاد: هیچی عزیزم سه تاره داری بیای اینجادنیاروبیارم اونجاتوام بیای بریم

اونجا.

نفس: آه چه اونجا اینجایی کردی، به من ربطی نداره فردا میخوام پیش خانوادم

باشم بشینیم دور کرسی.

ودوی دلش به حرف خودش خندید آخه شب چله ای درکار نبود چرا همه میخواستن

برن خونه مادر بزرگش ولی نفس باباشوراضی کرده بود نره چون حوصله نگاه

ترحم آمیز بزرگتراونگاه هیزپسرارونداشت. وتوی دلش دوست داشت بره پیش دنیا

ولی فقط داشت ناز میکرد واسه فرهاد! ناز؟ خودش تعجب کرد...

فرهاد: خب من دنیارومیارم اونجا

نفس: نه اینجانمیشه.

فرهاد: پس کجا؟

نفس: هیچ جاحسش نیست.

فرهاد صداس غمیگن شده برای اینکه جایی رونداشت که دنیاروبزاره چون

میتونست ببرش غمیگن شد بخاطر اینکه فردا نمیتونه نفسوبینه وباید تاپس

فردا صبرکنه.

فرهاد: خب باشه خوش بگذره.

وبدون خدا حافظی قطع کرد گوشو خاموش کرد و انداختش یه گوشه.

نفس که فکر نمی‌کرد فرهاد از شوخیش ناراحت بشه تعجب کرد تو این مدت فرهاد اصلاً اینطوری نشده بود خیلی زود شماره فرهادو گرفت که دید خاموشه، از اینکه فرهاد اوناراحت کرده بود ناراحت شد شماره خونه ی فرهادو گرفت چندتا بوق خورد و رفت روی پیام گیر. نفس پیام گذاشت

نفس: حالا چرا قهر میکنی؟ از هیکل گندت خجالت نمی‌کشی؟ باشه بابا منم دوست دارم پیام تا حالا استدیونرفتم الو فرهاد بردار الو... به جون آرمان برنداری دیگه.. قبل از اینکه حرفشو کامل کنه فرهاد گوشو برداشت.

فرهاد: خب بابا حالا چرا قات میزنی؟

نفس: چرا گوشو بردون خدافظی قطع میکنی گوشیتو خاموش میکنی تلفن خونه رو جواب نمیدی؟ تربیت نداری دیگه

فرهاد: چی واسه خودت میبری و میدوزی؟ شارژ گوشیم تموم شد خاموش شد... دنیام رو پام خوابیده بود تا او مدم بردارم رفت رو پیغام گیر، جیغ جیغو

نفس: خب از کجا میدونستم؟

فرهاد: اشکال نداره من میبخشمت، بخشش از بزرگانه

نفس: بخشش توبه فردا که من دارم لطف میکنم در.

فرهاد: قبول، خب کدوم راهوا انتخاب کردی؟

نفس: آگه اشکال نداره باهات پیام اونجا قول میدم پشت صحنه بشینم.

فرهاد: نه چه اشکالی داره خوشحالم میشم، فقط دیروقته ها

نفس: باید بیای دنبالم ساعت چند حاضر باشم؟

فرهاد: دنبالتم میام دیگه چی؟ ساعت دوازده حاضر باش یک باید روانتن باشم.

نفس: باشه کارنداری؟

فرهاد: کار که.. نه میبینمت، شب بخیر

نفس: شب توأم همینطور، خدافظ

فرهاد: خدافظ و بعد از قطع کردن گوشی گفت خوب بخوابی عزیزم.

نفسم بعد از قطع کردن گوشی به این فکر کرد که چقد به فرهاد و دنیا عادت کرده حضور اوناتو زندگیش چقد تو نسته تو روحیش تأثیر بزاره.

فصل بیست و دوم

فرداشب رأس دوازده که توی آینه نگاه کرد آماده بودگوشیش زنگ خورد
نفس: سلام

فرهاد: دم درم بدویا

وبلافاصله قطع شد مته همیشه نه سلام نه خداحافظی حالا احوال پرسى
پیشکش... نفس نفسشوباصدا فوت کرد بیرون و به نگاه دوباره انداخت به خودش.
یه جین لوله تنگی مشکی با پالتو کوتاه مشکی یه شال مشکی پخ پخ خوشگل
و چکمه بلند مشکی تاروی زانو آخرم یه کیف مشکی کوچیک شیک. آرایششم
در حد ریمپلورژگونه و یه رژخیلی کم رنگ که فقط لباش خوش حالت کرده بود.
مثل همیشه سرتا پامشکی نه واسه بیرون که بعد فوت آرمان توخونه ام مشکی
میپوشید.. بالأخره دل از آینه کندوراه افتاد به طرف حیاط، همه رفته بودن و هیچ
کس خونه نبود. برقارو خاموش کرد و رفت بیرون، هوا نقد سرد بود که فاصله حیاط
تاماشین فرهاد استخوناش بیخ کرد، خیلی زود در ماشینوباز کرد و نشست. بوی مست
کننده ادکلن فرهاد و گرمی ماشین حسام خوببویه نفس منتقل کرد، روشو کرد عقب
و دنیا رو بو سید.

نفس: چطورى عشقم؟

فرهاد: به لطف شما خوبم....

نفس چپ چپی نگاهش کرد و گفت:

نفس: کی باتو بود به خودت میگیری پررو؟ باد دنیا جونم بودم

دنیا: خوبم خاله، پس آرمان کو؟

فرهاد محرفشوتأبید کرد

نفس: نیاوردمش گفتم اونجا باهم استدیورومیزارن روسرشون.

دنیا بانا راحتی روشو کرد و نظر فودیگه حرفی نزد.

فرهاد: چطورى گذاشت توییای؟

نفس: اصلا نگفتم میخوام باشما باشم و گرنه که کچلم میکرد.

فرهاد: چی گفتی به طفلی؟

نفس: هیچی مامانم اینا بردنش بیرون

فرهاد: به خاطر من ببین چه همه آدم افتادن تو زحمت

نفس: بله دیگه

فرهاد: خب حالا من یه تعارف زدم تونمیخواجدی بگیری

نفس: میخواست نگی

فرهاد: پررو

نفس: خودتی بیاو خوبی کن.

فرهاد: 25:سالت شده مته یه نی نی کل کل میکنی.

نفس: نی نیانمیتون حرف بزنی چه برسه به کل کل.

فرهاد: مته بچه ها

نفس: آخه منم بچه دیدم همچین میگه انگاریه سراین کل کل یه پیرمرد 35ساله

نیست. والابه قرآن.

فرهاد چیزی نگفتوتوی دلش فکر کرد که چقد نفس فرق کرده. چقد خوشحاله از اینکه

ازدفعی اولی که دیدش تالان کلی روحیش تغییر کرده و خودخواهنه یه جورایی

اینهمه تغییر از چشم خودش میدید، هرچند که جزاینم نبود...

تارسیدن به استدیود یگه حرفی نزد گاهی نفس با سوالی بانکش اونارو میخندوند

زیادتوی راه نبودن وزودبه مقصد رسیدن. نفس پیاد شد و فرهاد دنیارو بغل کرد و شونه

به شونه هم راه افتادن. و وارد شدن با ورودشون همه از جا بلند شدن مثل اینکه میان

برنامه پخش میشد و حسام خیلی زود با فرهاد و نفس خوشبوشی کرد و بهروز مشفق

که بازیگر معروفی بود و این روزا سریال پرترفداری رو در حال پخش داشت که به

همراه همسر و پسر کوچولو شون اومده بودن و راهنمایی کرد، نوبت اونابود که از قاب شیشه

ای مهمون خونه های مردم بشن و بعد از اونانوبت فرهاد با یکی از بازیکنای تیمشون

که اونم با همسرش و دخترش اومده بود.

بعد از گریم اونانوبت به فرهاد رسید و یه گریم جزئی روی صورتش انجام

شد و میکروفونی که به لباسش وصل شدنشست کنار نفس و دنیا.

فرهاد: میخوای توأم بیای؟

نفس: کجا؟

فرهاد: روانتن دیگه عقل کل.

نفس: باشه حتما

فرهاد: بیادیونه حال میده هامعروف میشی.

نفس: دییونه خودتی یکاره بیام اونجا بگم کیم؟

فرهاد: آخه همه بازناشون اومدن حسودیم شدیببریم به مردم غالبت کنم جای زنه.

نفس یه نگاه معنی داربش انداختوسعی کردبه قلبش بفهمونه بایدآروم

بزنه...وسعی کردحرفشوققط بزاره به حساب یه شوخی شهرستانی...

فرهاد: چیه باباچرااینجوری نگامیکنی؟نگفتم که واقعدرنقشش فقط

نفس بالحن بدی گفت:ول کن فرهادمزخرف نگوخواهشا

فرهاد باخودش فکرکردکه چه کارسختی داره الان که یه شوخی بودانقدناراحت شدخدایخیربگذرونه واقعیشو..

مثل اینکه دوباره یه میان برنامه 5 دقیقه ای پخش شدوحسام اومدسراغشون

حسام: مرسی اومدی فرهاد، آماده ای؟

فرهاد: آره

حسام آروم دم گوش فرهادگفت:مامان خریدی واسه دنیا؟ایول باباچه سرعتی.

فرهاد: آره حتما

حسام روکردبه نفسو گفت:خیلی خوش اومدین خانوم

نفس: ممنون

حسام: معرفی نکردی فرهاد

فرهاد: یه دوست خوب که زحمت کشیدن اومدن مراقب دنیاباشن

حسام: خیلی لطف کردین سرکارخانوم...شمانمیااین؟

نفس: نه بابابفرمایین

حسام دست گذاشت پشت فرهادوگفت

حسام: پس ما بریم

دنیا: بابا کجامیری منم میخوام پیام؟
فرهاد: جایی نمیرم بابایی همین جام بین میطونی از اینجامنوبینی نفس جونواذیت
نکن زودمیام
دنیا: نه منم میخوام باتویام
فرهاد: نمیشه گلم باش همین جا
دنیا: بابایی تورو خدا
حسام: وقت نداریم فرهاول کن بزار بیاد
فرهاد: حرف بیخودمیزنه
حسام: تامیکروفون نداشته باشه مام ازش چیزی نپرسیم حرفم بزنه کسی چیزی
نمیفهمه بدو فقط.
فرهاد در حالی که دنیا رو با خودش میبرد بهش سفارش کرد که حرف نزنه و اونم قبول
کرد...
نفس که حسابی داشت حرص میخورد چش غره ای به فرهاد رفت و اونم فقط
خندیدیه خنده که جنسش مته همیشه نبودیه خنده که واسه یه لحظه دل
نفسو لرزون دو قلبش بویه تپش زیاد و ادا رکرد.
نفس از دور فرهاد و دنیا رو نگاه میکرد. چقد بهم میومدن... فرهاد کت و شلوار مشکی
مارک دار و لباس سفید پوشیده بود به غیر از تولد دنیا این دغه اول بود که نفس
فرهاد و باکت و شلوار میدید. دنیا م به پیراهن کوتاه مشکی که توپ توپای سفید داشت
با کلاه سرش پوشیده بود بایه جوراب شلواری مشکی و کفش سفید. فرهای موهاش
از زیر کلاهش بیرون اومده بود و اونوز بیاتراز قبش کرده بود.
نفس با صدای مردی که میگفت آماده باشن به خودش اومد حالا همه ساکت
بودن بویه صحنه نگاه میکردن.
حسام: خب سلام مجدد به شما همراهای همیشگی برنامه، در این بخش ما دو تا مهمون
نازنین داریم که همراه خانوادشون اومدن و مطمئن بادیدنشون خیلی خوشحال
میشین، البته اونایی که طرفدار تیم... هستن که میدونم میشه نصف
بیشتر مردم، جناب آقای فرهاد فرهمند باز یکن سالهای نه چندان دور و مربی دروازه

بانان فعلی تیم....به همراه دخترخوشکلشون دنیا،وشایان طهرانی به همراه همسربزرگوارودخترنازشون کیانا،خب ازآقای فرهنگدکه سنشون بیشترشروع میکنیم،سلام فرهادجان خیلی خوش اومدی
فرهاد: سلام به همه مردم نازنین ایران زمین خوشحالم که توی شب به این قشنگی درخدمت شماوبیننده های عزیزتون هستم.
حسام: دنیاخانوم به بیننده هامون سلام میکنی؟

دنیا: بله سلام به همه

حسام: ماشالاخب شایان جان شما

شایان: ممنم سلام میکنم به شماوبیننده هاتون امیدوارم هر جای این کره خاکی که هستین همیشه علی الخصوص امشب بهتون خوش بگذره.

حسام: ممنون سرکارخانوم خیلی خوش اومدین بفرمایین.

زن شایان: سلام ممنون ازدعوتتون

حسام: بله مختصرومفید،وکیانای عزیز

کیانا:سلام

حسام: بله کلامادورودخترمختصرن،خب فرهادجان وضعیت تیمتون چطوره؟

فرهاد: وضعیت تیممون که خداروشکرعالیه صدرجدول باسه امتیازبیشترفرکمیکم خیلی خوبه ولی خب این فصل رقابتاخیلی حساسه تیمامتیازاشون خیلی بهم نزدیکه وهرتیمی که یه اشتباه کوچیک بکنه شایدجبراناش کارسختی باشه،مام تمام تلاشمون اینه که اشتباه نکنیم تامیتونیم.

حسام: تیمتون بهترین خط دفاع وازاونوربهترین خط حمله روداشته که بابیشترین گل زده وکمترین گل خورده رکوردداربوده،تیمتون توی این فصل کلانچ تاگل خورده واین آمارآمارفوق العاده ایه بی شک دروازه بانتون بهترین بوده

ومطمئنادروازه بانتون زیردست یه آدم باتجربه وکارکشته ایمته شماتمرین میکنه. فرهاد: لطف داری حسام جان درسته ولی اززحمتهای زیادخط دفاع واراده وتوانایی بالای دروازه بانمونم نبایدگذریم.

حسام: کاملاصحیحه ولی مطمئنا توام خیلی زیادتأثیرداشتی

فرهاد :ممنون

حسام :خب شایان جان شما بگوباشیش تاگل زده توشیش تابازی پشت سرهم
آمار خوبی داشتی که آرزوی هرماجمیه.

شایان :مرسی،بدون شک لطف خداداشتن یه مربی درجه یک باعث این موفقیت
شده

حسام :وبی شک تلاش خودت

شایان :تاحودوپیچ شانس

وبعدهمه خندیدن

حسام :شماخیلی ساکتین خانوم،شایان بااینکه مهاجم خوبییه وهرتیمی آرزوی
داشتنشوداره ولی توی بازی خیلی خشنه ویه سره داره دادمیزنه توی خونه هم
همینطوره؟...

همسرشایان خنده ی نازی کردوگفت

زن شایان:نه اصلااتفاقاخیلی آروم ومهربونه ویه همسرنمونه واسه من ویه پدرایده
آل واسه کیاناست.مطمئنن توی بازی بخاطرفشارزیاداینطوری میشه.

حسام :پس توی خونه خبری ازعصبانیتودادوبیدادنیست؟

زن شایان:اصلا

حسام :خب خداروشکر،کیاناخانوم بابامهربونه یانه؟

کیانا:مهربونه

حسام :خب خیالم راحت شدمیگن حرف راستوازیچه بشنوبزارین ازدنیام

بپرسم،دنیاچون عموباباتوخونه مهربونه

دنیا :بله که مهربونه اصنم دادنمیزنه همش شوخی خنده میکنه.

حسام :خب خداروشکرکه آدمای خوش اخلاقی مهمونمون،فرهادهنوزنمیخواوی

دلیل خداحافظی غیرمنتظرهتوواسه هوادارات بگی؟

فرهاد :دلیل خاصی نداشت بادنیاومدن دخترم میخواستم بیشتریه زندگی شخصیم

برسم.

حسام :به خواستت رسیدی؟

فرهاد: صددرصد

حسام: خب بریم سرموضوع اصلیمون شب چله شب یلداهرکدوم درسته، شایان نظرت درموردش چیه

شایان: یه شب قشنگ باکلی خاطره شیرین

حسام: خانوم شما؟

زن شایان: کرسی و خاطرات مادربزرگ خوندن حافظه و قصه های بابابزرگ

حسام: فرهاد

فرهاد: یه شبی خیلی قشنگه واسه باهم بودن بقول خانوم شایان جان کرسی و حافظه دورهمی همه ازش خاطره دارن ولی قشنگیش ماله اوناییه که همه خانوادشون دورهم جمعن قشنگیش به بودن بزرگتره انوه هاست که بادورهم بودنشون این شب طولانی شاید کوتاه ؤ راز همیشه سپری کنه و متوجه بلندیش نشن ولی واسه کسانی که تنهان یاسایه بزرگتره اروی سرشون نیست خیلی طولانی و شاید غم انگیز باشه.

حسام: غم انگیز صحبت کردی؟

فرهاد: آره متأسفانه من پدر بزرگ و مادر بزرگ های عزیزم از دست دادم و توی این چندسال که نبودن کلی مناسبت های مهم مته همین امشب واسمون سخت میگذره ولی امسال از همیشه بدتره چون خانوادم همه به یه سفر خارج از کشور رفتن و منو دخترم تنهاموندیم تنهادلایلم که اومدم این بوذه که تنهائیمو با مردم قسمت کنم و گرنه اگه خانوادم بودن بدون شک بودن با اوناروبه اومدن به اینجای تریجیح میدادم.

حسام: خب رفتن خانوادت به سفر حداقل یه خوبی داشت که تو اومدی توی برنامه و دل هوادار اتو شاد کردی، حداقل واسه ماها خوب بود.

فرهاد: بله

حسام: شنیدم به موسیقی و خوانندگی هم علاقه زیادی داری؟

فرهاد: درسته ولی نه بیشتر از فوتبال بعدم در حد حرفه ای نیست فقطم توی خلوت خودم این کارو میکنم وحتى توی جمع خانوادگی هم خیلی کم پیش میاد که اینکارو بکنم.

حسام: ولی من شنیدم صدات فوق العادست و حرفه ای میزنی.

فرهاد خندید و گفت: شنیدن کی بودمانند دیدن؟

حسام: آخه دیدم که میگم

فرهاد: خب من به اشتباهی مکردم تو تولد دخترم که عاشقشم به دونه کارخوندم درست حالا منظورت؟

حسام: آها همینو میخواستم پس نگو حرفه ای نیستو همه جانمیخونم وایتا.

فرهاد: خب حرفه ای نیست کلاس که نرفتم همه جام نمیخونم فقط تولد دخترم جوگیر شدم به دونه خوندم.

حسام: خب نمیخواهی خواننده شی؟ به طوریه کار بهش نگاه کنی؟

فرهاد: اصلا فقط به تفریحه گفتم فقط توی خلوتم و وقتی که حال خوشی ندارم این کارو میکنم وگرنه ماروچه به هنر؟

حسام: اختیارداری، خب شایان جان خانوم خیلی لطف کردین اگه حرفی دارین میشنویم.

شایان: ممنون که دعوتمون کردی شب خوبی بودو امیدوارم واسه همه همین طور باشه

زن شایان: ممنم تشکر میکنم از شما و همکاراتون و برنامه عالیتون امیدوارم موفق باشین.

حسام: کیانا جون ممنون که اومدی

کیانا: خدافظ

و همه دوباره خندیدن

حسام: فرهاد جان ممنون لطف کردی

فرهاد :شمالطف کردین،واینکه همه یمابایدامون باشه که زندگی انقدر کوتاهاه که بخاطریه لحظه بیشترباهم بودن جشن میگیریم قدرلحظه هاتونوبدونین وازهرچیزکوچیکی بهانه ای درست کنین برای باهم بودن.
حسام :ممنون،دنیاخانوم خیلی ازدیدنت خوشحال شدم عمو دنیا :منم همینطوربازم منوباجون فرهادودعوت کنین.

حسام :حتما حتما،خب بیننده های عزیزبریم یه میان برنامه ببینیم بادامه برنامه ومهمونای عزیزدیگمون برمییگردیم وممراهتون هستیم.
بالین حرف وپخش میان برنامه ده دقیقه ای درموردزندگی بازیگری که نوبتش بودهمه بلندشدن وبه پشت صحنه اومدن.بااومدنشون نفس ازجاش بلندشد
نفس :خسته ناشیۀ عالی بود.

حسام :شماخسته شدین اینجازخودتون پذیرایی میکردین

نفس :ممنون صرف شد

حسام :ممنون خیلی زحمت کشیدن اومدین فرهادجان خیلی لطف کردی داداش فرهاد :وظیفه بود تومرسی...بالاجازت مابریم دیگه نفس خانوم ودنیاخستن.

حسام :هرجورراحتی ولی اگه میموندی خوشحال میشدیم.

فرهاد :مرسی ممنون خوش گذشت درضمن بخاطرسوالای مسخرت بعدا به حسابت میرسم

حسام خندیدوگفت:خوب خوش صدایی دیگه.

وبالین حرف دررفت که ازکتک خوردن درامان بمونه

فرهاد :بازمیبینیم هموفلا

حسام :خدافظ

نفس :ممنون آقااحسام خدانگهدار

حسام :خواهش میکنم ببخشیداگه بدگذشت جبران میکنم،به سلامت.

بعدازپوشیدن لباسشون بایه خداحافظی مجدد راه افتادن سمت ماشین.

به محض نشستن توی ماشین نفس باحالت قهرسرشوچسبونده پنجره وچشاشوبوست.

دنیا :باباجون خوابم میاد

فرهاد: درازبکش روی صندلی عزیزم زودخواست میبره
دنیاحرف فرهادوگوش کردودرازکشیدوباتکونای ماشین خیلی زودبه خواب
رفت، فرهادکه میدونست نفس بیداره فقط بخاطردلخوری چشاشوبسته آروم
گفت
فرهاد: نفس؟ نفس.

.....

فرهاد: میدونم بیداری بازکن چشاتو

....

فرهاد: ببخشیدباورکن اصلاقرارنبوددنیاروبیرم روصحنه دیدی که بهونه گیری
میکرد مجبورشدم اگه نمیبیردمش اذیتت میکرد. نفس
نفس بدون اینکه چشاشوبازکنه باصدای نسبتابلندی گفت
نفس: آرمان من توخونه بهونه گیری نمیکرد؟ من بخاطرتوودخترت
پسرخودموتنها گذاشتم اینوفهم بایدناراحت شم.
فرهاد: تقصیرخودت بودیایدمیاوردیش منکه مگفتم نیارش
نفس: بدکاری کردم گفتم آبروت نره اذیتت نکن اونجا؟؟
فرهاد: نه عزیزه من ولی بخدامن نمیدونستم اینجوری میشه منکه گفتم یابیااین
خونه من یامن دنیاروبیارم پیشت خودت گفتم میای، تو دخترعاقلی هستی یخورده
فکرکنی میفهمی من بی تقصیرم.

نفس: من نه عزیزتوام نه دخترتوام بی تقصیرنیستی منم نمیفهمم.

فرهاد خندیدازته دل اون عاشق نفس بودباصبرگفت

فرهاد: ببخشیدخوب عزیزمطبق عادت گفتم قبول دخترم نیستی خانوم عاقلی
هستی، واینکه آره منم مقصرم نبایدازتومیخواستم کمکم کنی ولی تومیفهمی
اینوقبول ندارم. حلام ببخشیداصلا دیگه ازفردانمیخوادییای اذیت میشی.

نفس که حسایی به دنیاوالبته فرهادعادت کرده بودازلحن فرهاد ترسیدوگفت
نفس: تاالان اذیت نشدم الانم واسه این ناراحتیم که آرمانوتنها گذاشتم اگه اونم
بود... من الان ناراحت نبودم.

فرهاد: باشه پس ازاین به بعدحتماهه جاباخودت ببرش.به هرحال من شرمندتم
خانوم زحمت کشیدی..نظرت چیه یه آبمیوه بخوریم؟

نفس: من دارم میگم دلم جوش آرمانومیزنه تومیگی بریم آبمیوه بخوریم؟آره
دیگه بچه خودت همراته ملومه راحتی

فرهاد: باشه باباتسلیم میریم خونه هرچندکه اگه الام وضعیت برعکس بودمن
بودن باتوروترجیح میدادم ویه آبمیوه باهات میخوردم بالاخره که میرفتم خونه
دنیامیدیدم ولی خب این نظرمه تویچت واست مهم تره.

نفس: ملومه که مهم تره مگه تویچت واست ازمن مهم ترنیست؟
فرهاد: تاقبل ازاینکه...

نفس: تاقبل ازاینکه چی؟

فرهادنفس عمیقی کشیدوهیچی نگفت ولی توی دلش غوغابودمیخواست بگه
تاقبل ازاینکه توروببینم آره دنیاانام بودولی حالا...تودنیامی تومهمی...نفسم به
فرهاداصراری نکردتاحرفشوادامه بده چون ازادامش میترسید...قلبش

بازیخودمیزدنتدوتنددرست مثل یه گنجشک.تارسیدن به خونه نفس دیگه بینشون
حرفی ردوبدل نشدوقتی رسیدن فرهادگفت

فرهاد: ببخشیدبخاطرمن پسرت تنهاموندسعی میکنم دیگه اینجوری اذیتت نکنم.

نفس: نه اشکال نداره

فرهاد: فردا که میای؟

نفس: آره

فرهاد: خوشحال میشم،

وقتی باسکوت نفس روبه روشددوباره گفت

فرهاد: مواظب خودت باش خوب بخوابی،ازطرف من ازخانوادت عذرخواهی کن.

نفس: خدافظ

فرهاد: به سلامت ممنون که اومدی.

نفس: خواهش میکنم تافردا.

وازمایشین پیاده شدورفت توی خونه، همه اومده بودن وداشتن ادامه برنامه یلدا رو میدیدن نفسم بخاطر اینکه آرمان خوابیده بودبایه شب بخیررفت توی اتاق واونوبوسیدانقدخسته بودکه بدون عوض کردن لباسش درازکشیدکنار آرمان، ولی فکرش به قدری مشغول بودکه یه ساعتی طول کشیدوآخرم به یادفرهادخوابید.

فصل بیست وسه

اونروزم مثل روزهای دیگه بودنفس بابچه هاسرگرم بودتاظهرکه فرهاداومد، ناهارقورمه سبزی درست کرده بودیه قورمه سلزی فوق العاده ازنظرفرهاد. ناهارطبق معمول هرروزباشوخی وخنده خورده شدوفرهادتوی شستن ظرفابه نفس کمک کرد

نفس: خب اینم ازظرفامن دیگه میخوام برم
فرهاد: ممنون خسته شدی، چراانقدزود؟

نفس: کاردارم

فرهاد: جدی؟ چه بدمن کلی روکمک توحساب کرده بودم

نفس: باتعجب گفت: کمک من؟ چه کمکی؟

فرهاد: یه هفته بیشتربه عیدنمونده، هنوزهیچی خریدنکردم میخواستم باسلیقه توواسه دنیاخریدکنم، توخیلی خوش سلیقه ای

نفس: توام که خوش سلیقه ای همیشه لباسای خودتودنیاقتسنگن.

فرهاد: ممنون ولی توخوش سلیقه تری، تازه خریدنتهایی کلاقم میکنه خستم میکنه

نفس: یادمه میگفتی خوشم نیادباهرکسی برم میرون مردم شایعه سازی میکنن

..

فرهاد: هنوزم میگم خوشم نیادروحرطم هستم باهرکسی بیرون نمیرم ولی توکه هرکسی نیستی هستی؟

نفس: آخه تاحالا باهم تو محیطای عمومی نرفتیم فکرکردم..

فرهاد: پریدوسطحرفشوگفت: موقعیتش پیش نیومده بودحالااگه توقبول کنی

میریم، اصلا ببینم تو خریدعیدکردی؟

نفس :نه هنوز
فرهاد :چه خوب پس باهم بریم دیگه.
نفس :گفتم که کاردارم
فرهاد :میشه بپرسم چیکاردارای?
نفس :میخوام برم سرخاک آرمان دلم هواشوکرده
فرهاد :چه خوب اگه از نظر تو اشکال نداشته باشه ما هم میایم بعدم از اونجا میریم
خرید چطوره?
نفس :مردم ببینت چی میگن?
فرهاد :گوربابای حرف مردم حرچی میخوان بگن بگن، تو چی میگی?
نفس :بیخیال شو چون فرهاد حوصله خرید ندارم
فرهاد :بخاطر منو دنیا.. میدونم که قبول میکنی... خواهش میکنم
نفس :باشه
فرهاد :خیلی خانومی مرسی، تا تو و آرمان آماده شین منو دنیا می حاضریم
نفس :باشه پس زود باش

نیم ساعت بعدتوی ماشین فرهاد بودنوبه طرف بهشت زهرا حرکت
میکردن، آرمان و دنیا باهم بازی میکردن و فرهاد و نفس در سکوت. نفس سرشوتکیه داده
بودبه شیشه و چشاشوبسته بود و با گوش دادن به آهنگ عاشقانه ای که فرهاد به
عشق اون گذاشته بود یاد عشق خودش آرمان افتاده بود و آرام آرام اشک میریخت
هرچند که اگر موسیقی هم نبود باز هم اشکشو میریخت عادت همیشه گیش بودوقتی
به طرف بهشت زهرا و آرمان حرکت میکردن میتونست جلوی ریزش
اشکشو بگیره. بوی بهار میومد و هوایه سوز خیلی کمی داشت از بر فو بارونم خبری
نبودن نفس که نفسش تنگ شده بوزیخورده شیشه رویابین داد، فرهادم که تا اون
موقع از دیدن اشکای نفس کلافه و ناراحت بود و مونده بودچی بگه تاجو عوض
شه از موقعیت استفاده کرد و گفت
فرهاد :گرمته نفس؟ بخاری روشنه پنجره روبده بالا خاموشش میکنم

نفس بی حرف پنجره رودادبالا. ودوباره همون جوسنگین
قبلی... فرهاد خودسوزور کنترل میکرد تا حرفی نزنه نفس حق داشت واسه شوهرش
واسه عشقش اشک بریزه ولی خب فرهادم دل نداشت ناراحتی واشک
عشقشوبیینه... همیشه فکر میکرد عشقو عاشقی ماله دختر پسرای جوونه که تاچشون
به یکی میوفته دلشون میلرزه ولی حالا فهمیده بودا شتابه میکرده خودش سی
و پنج سالش بودیه دختر داشت ولی درست مته یه جوون عاشق شده بود نفس
دلودینشوازش گرفته بود، فرهاد تازه فهمیده بود عشق پیرو جوون نمیشناسه وقت
نمیشنایه اصلا عشق از هر دری بیاد عقل از همون درمیره بیرون عشق هیچی حالیش
نیست فقط میخواد عاشقی کنه...

چند دقیقه بعد که برسن هم توی سکوت سپری شد تا بالاخره فرهاد ماشینوپارک
کرد و همه باهن به طرف مزار آرمان راه افتادن.

نفس بادیدن سنگ قبر آرمان به خودش اجازه داد با صدای بلند گریه کنه، آرمانم
طبق معمول وعادتش کنار سنگ نشست و آروم قل هو الله خوند فرهادم دنیاروتوی
بغلش گرفت و نشست و فاتحه ای خوند.

دنیا: بابادون اینجاکجاست؟

آرمان: اینجا خونه ی بابای منه

دنیا: اینجازندگی میکنه؟

فرهاد: واست که تعریف کردم نازگلم هرکی میره پیش خدا چیکار میشه کجامیره
یادته؟

دنیا: آهان یادم اومد

فرهاد: نفس میدونم گریه ارومت میکنه. من بچه هارو میبیرم یه دوری میزنیم
توراحت باشه کارت تموم شد بزنگ به من.

نفس فقط سرشوتکون داد و فرهاد دست بچه هارو گرفت و با خودش برد

نفس: آرمانم میدونم از دستم ناراحتی، میدونم راضی نبودى بایه مرد حرف بزوم
حالا پروپر و پو پاشدم با فرهاد اومدم پیشت، درست از روزی که پام به خونه
فرهاد باز شد دیگه نیومدی به خوابم در حالی که تا قبلش هر شب میومدی، دلم واست

تنگ شده نامردچرا دیگه نمیای؟ دلم فقط به خواب خوش کرده بودم اگه راضی نیستی حداقل یه جوری بهم بفهمون آخه از وقتی رفتم اونجا روحیم خیلی بهتر شده قرص و دارو هام و دکتر دوا هام خیلی کمتر شده. من مواظبم هنوز جلوش بامانتو و روسیریم بهش رونمیدم خودت میدونم که میدونی. اگه بفهمونی بهم که دوست نداری برم اونجا به جون آرمان نمیرم دیگه توفقط بیابه خوابم تورو خدا چون من بیابه خوابم. من شرمندم. بخدا آرمان ولی من عادت کردم هم به دنیا هم به... هم به فرهاد نمیدونم چی شده. نمیدونم فقط دوست دارم هر روز ببینمش یه روز که نمیبینمش. انگار حالم بد همیشه عصبی میشم، آرمانم نمیدونم چم شده تورو خدا از خدا بخواه به دادم برسه....

در حالی که بوسه ای به سنگ میزد بخاطر همراهش راضی شد بعد از نیم ساعتی که به نظر خودش خیلی زود گذشت دل از اون سنگ سفید بکنه و بلند شه، لباساشو تکیوند و گفت

نفس: اگه امشب بیای تو خوابم که هیچی اگه نیای ینی راضی نیستی من برم خونه فرهاد منم دیگه نمیرم. خدا فضا.
موبایلشودر آورد و شماره فرهادو گرفت.
فرهاد کاملاً خواسته بجای بله گفت
فرهاد: جانم؟

نفس یه لحظه نفسش توسینش حبس شد، یه لحظه یاد آرمان افتاد تن صداشونوع حرف زدنش کاملاً شبیه اون شد...
دستشو گذاشت روی قلبشویه نفس عمیق کشید تا ضربان قلبش به حالت اولیه برگرده، با خودش گفت عادتشه بگه جانم!؟... ولی خوب میدونست داره خودشو گول میزنه....

نفس: کجایی؟

فرهاد: تموم شد کارت؟ ماتوماشینیم.

نفس: باشه اومدم

خیلی زود خودشویه ماشین رسوندونشست

فرهاد: به چه عجب دل کندی باباحسودیم شدبه آرمان کاش من مرده بودم.
نفس: خدانکنه ولی اگه تومرده بودی من سرخاکت نمیومدم
فرهاد: خیلی نامردی بیادبگه
نفس: خب حالا تو بمیر من شاید اومدم
فرهاد: اگه بدونم میای حتما میمیرم...
نفس برای عوض کردن بحث اشاره به خوراکی های زیادی که خریده بودنویچه
ها و فرهاد داشتن میخورزن کردوگفت
نفس: بدنگذره به شمایه وقت?
فرهاد: بچن دیگه هوس. کردن بهونه گیری کردن منم خریدم سرشون بندشه.
نفس: اونابچن توکه سنی ازت گذشته رومیگم.
فرهاد: اشاره ای به هیکل خوش فرم و ورزشکارش کردوگفت
فرهاد: چیکارکنم این بدن میطلبه دیگه.
نفس: خوبه دیگه اوناکه بچن توام که بدنت میطلبه منم که آدم نیستم.
فرهاد: اختیاردارین خانوم این چه حرفیه شماتاج سرین اصلا همش مال شما
نفس: زرنگی همه خوباشو خوردین ته مونده هاشومیگی ماله من.
فرهاد: درحالی که ازماشین پیاده میشدگفت
فرهاد: بشین الان میرم میگیرم
نفس: بیابشین دیوونه شوخی کردم من چیزی نمیخورم.
فرهاد: بچن توجه به حرف نفس رفت و خیلی زودباکیسه ای پراز خوراکی برگشت.
بچه ها باذوق گفتن به مایم بده...
فرهاد: اصلا شماسه متونو خوردین دیگه ایناماله نفس جوئه.
فرهاد: بفرمایین اینام مال شما همشو خودت بخور خوب شد
نفس: من شوخی کردم نمیخوام بده بچه ها بخورن دلشون آب شد
فرهاد: دل دردمیشن خیلی خودن باشه هر وقت خواستی بخور.
نفس یادآرمان افتاده همیشه هرچی میخرید بزچرتا تهش به خورد نفس میدادم میگفت
وقتی بامنی نمیخواومو میل ندارم بعدن میخورم نداریم...

فرهاد:عکس ازآرمان داری خیلی دوست دارم بینمش.
نفس صفحه گوشیشوروشن کردعکس زمینه عکس آرمان بودیه عکس فوق
العاده قشنگ هیکلش ازفرهاد چیزی ککم نداشت همینطورچهرش چشای درشت
آبی وپوست سفیدوموهای خرمایی.درست برعکس فرهادکه رنگ پوستش شکلاتی
بودوچشای قهوای تیرش وموهایش به مشکی میزد.گوشیوبه سمت فرهادگرفت
فرهادگوشیوگرفتوخییره شدبهش چه چهردوست داشتنی داشت این بشرنفس حق
داشته عاشقش شده.

فرهاد:خدایامرزش چقدخوشگل وخوش تیپ بوده هیکلش ازنم روفرم تربوده.
نفس :آره همیشه میگفت اگه عاشق شرکت تبلیغاتی نبودم حتمادروازه بان
میشدم،همیشه عاشق توبوداسم توروآرزویش خیلی شنیدم.
دنیا:باباجون پس چرانمیریم خسته شدیم دیگه.

آرمان:کجامیخوایم بریم؟

فرهاد:الان میریم میخواییم بریم کلی خریدکنیم واسه خودمون.
بچه هاذوق زده دستاشونوبهم کوبیدنونفرهادباسرعت به طرف مرکزخریدبزرگی
راه افتاد.تمام مدتی که به مرکزخریدبرسن طبق معمول نفسوفرهادساکت
بودنودنیاوآرمان غرق دربازی های کودکانشون جالبیش این بودکه انقدبهم وابسته
شده بودن که به بارم باهم دعوانکرده بودن وهمیشه باهم همدستی میکردن....
فرهاد:خب رسیدیم

نفس :بریم

نفس دست آرمانوگرفت وفرهاددست دنیارو

فرهاد :بزاردست آرمانم من بگیرم تورااحت باش

نفس بدون حرف قبول کردحالاهم دست آرمان هم دنیاتودست فرهادبودونفس
کنارشون راه میرفت،دنیاوآرمان که رنگ لباسشونم مثل هم بودودوتاشون
قرمزپوشیده بودن باقدوقواره یه اندازه درست شبیه دوقولوهاشده بودندهرچندکه
فاصله چندانی باهم نداشتنودنیاچندماه ازآرمان بزرگ تربود.

فرهاد: تمام عمرم عاشق دوقلوها بودم دوست داشتم دوقلو داشته باشم حالایه حس جالب دارم احساس میکنم یکم به آرزوم نزدیک شدم.

نفس: خب حالایچه منه ازماله خودنکن لطفا

فرهاد: ارزونی خودت بابا

وباخنده وارد مرکز خرید شدن. حسابی شلوغ بوددم دمای عید بوددیگه مغازه

اینبودکه مشتری نداشته باشه خداروشکر همه حواسشون به خودشون

بودوهرچند دقیقه یه بارکسی متوجه اونا میشدوباهاشون عکس

میگرفت (فرهاد، آرمان، دنیا)

نفس: نامرد آخرم بچموتورزدی ازفرداهمه جا میپیچه تودوقلوداری

فرهاد: بیخیال عیدیه برنامه تلوزیونی میرم میگم شایعس دنیارومیرم بفهمن

من یکی یدونه دارم.

نفس: بزیمیرسن زنواون قل دیگه بچت کو؟

فرهاد: خب شمارم میبرم که دیگه مشکلی پیش نیاد

نفس چپ چپی نگاهش کرد.

فرهاد: خب باباچرامیزنی؟ میگم توخواهرمی اونم بچت.

نفس: عمراکه خواهرت بشم پرروتوواصلابزاربرنامه دعوت شی بدحرف بزن.

فرهاد: دعوت میشم شک نکن.

نفس: ازخودمچکر

فرهاد: هستم

نفس: ملومه

فرهاد: لطف داری

نفس که ازحضور وقتوبی وقت هواداری فرهاد خسته شده بودلحنش عوض

شدوگفت: وتی فرهادتوچه صبروحوصله ای داری بخدا جواب اینهمه آدمومیدی

خوبه دیگه بازی نمیکنی زیادتوچش نیستی اگه هر هفته بعضی داشتیومیدیدنت

دیگه چی میشد.

فرهاد لبخندی زد و گفت: هوادارن دیگه اگه اوناباشن مام نیستیم همیشه زد تو ذوقشون ولی اگه تو خسته شدی دیگه محلشون نمیزارم. نفس: نه بابا فقط واسم جالبه که تو خست نمیشی.

فرهاد: همیشه اینجوری نیستم الان چون توهستی حالیم همیشه نفس: بینی چی؟

فرهاد: منظورم اینه که چون تنهانیستم حوصله دارم وقتایی که تنهام حوصله هیچ کسوندارم یه کلاه میکشم سرم یه عینک میزنم شناسنم خریدمومیکنم میرم زیادم اهل بیرون رفتن نیستم.

نفس: نباید باشی بیرون اومدن کوفتت میشه مخصوصا اگه رستوران بشه که غذا خوردن کوفتت میشه.

فرهاد: نه آدم اگه دلش خوش باشه اینام واسش هیچه اگه دستت تودست عشقت باشه همه چی واست قشنگه ولی آدم تنهاکه بیرون رفتن بهش خوش نمیگذره.

نفس: اینم حرفیه، همیشه فکرمیکردم آدم معروفای خیلی مغرور و از خودراضی باشن ولی از وقتی تو رو دیدم نظرم عوض شده.

فرهاد: منم یه مدتی اینجوری بودم ایناهامال اولیه که آدم معروف میشه خودشومیگیره ولی کم. کم عادی میشه الانم به موقش از خودراضی و مغرور میشم توفقط رابطه منو با خودت میبینی در صورتی که باهمه اینطوری نیستم توفرق داری نفس: چه فرقی؟

فرهاد: یه دوستی دیگه آدم واسه دوستش که خودشونمیگیره میگیره؟ نفس: نه، خب چی میخواستی بخری فقط داریم حرف میزنیم.

فرهاد: اول میخوام واسه دنیا خریدکنم بریم لباس بچه هارو ببینیم توام واسه آرمان خریدکن.

نفس: باشه بریم اون مغازه سرنبشیه هم بزرگه هم لباسای شیکی داره بریم اون تو.

فرهاد: بریم.

فروشنده که بادیدن فرهادبه وجداومده بودبقیه مشتری هاروبه شاگرداش سپردوخودش اومددرخدمت اونا،بعدکلی خوش وبش وعکسوامضا گفت. فروشنده :خب آقای فرهنگه ازاینچیزی نپسندیدین یه کارجدیدامروزرسیده مخصوص دوقلوهاهنوزناشتیم توویتترین بیارم ببینین.؟

فرهادباخنه نگاهی به نفس انداختونفسم باتکون سرتأییدکرد.ولباسوآورد.یه سارافان کوتاه مخمل دخترونه به رنگه سرمه ای که زیرش یه لباس آستین بلندسفیدداشت وبه کت وشلوارپسرونه به همون رنگ وهمون پارچه. فروشنده :به نظرم فوق العادس برازنده خوشگلاتونه البته لباس زیرش قرمزم داره به نظرم آقافرهادباقرمزموافق ترباشه....

فرهاد :منکه آره کل زندگیم قرمزه ولی کسی نظرمونمیخواد،نفس جان به نظرت چطوره؟

نفس :قشنگه

فرهاد :باسفیدیقرمز؟

نفس :نه دیگه قرمزباشه بهتره

فرهاد :باشه پس آقائیناهمیجاباشه مابقیه چیزاییم که لازمه برداریم فروشنده :باشه بفرمایید

فرهاد :خب دیگه چیالازم داریم؟

نفس :پشراکه دنگوفنگ زیادندارن یه جفت کفش میخوادفقط ولی واسه دنیایه جوراب شلواری میخوادکفش وگل سر

بعدازسرزدن به قسمت های دیگه مغازه آخریه جوراب شلواری قرمزوکفش سرمه ای گوگولی واسه دنیایوه کفش اسپرت،مردونه سرمه ای واسه آرمان برداشتن. بعدکلی تعارف فروشنده که میگفت مهمون من باشین به قول فرهادده برابرقیمت باهاشون حساب کردوراه افتادن.

فرهاد :خب این ازبچه هاخداروشکرکارشون زودانجام شد،حالانوبت خودمونه.

نفس :کجا بریم؟

فرهاد :من همیشه ازیه خاخریدمیکنم لباسای مارک وشیک داره بریم همونجا

نفس :بریم کجاست؟

فرهاد :طبقه بالا بریم

باهم به طبقه بالا رفتن و واردیه مغازه خیلی خیلی بزرگ وشیک شدن تمام لباسا از خوشگلی چشموخیره خودش میکرد.

فروشنده که انگار با فرهاد خیلی جور بود گفت

فروشنده :خب فرهاد جان مثل همیشه اسپرت دیگه؟

فرهاد :نمیدونم حالا بزار اول نفس خانوم انتخاب کن بعد من دیر نمیشه.

فروشنده:باشه پس خودتون نگاه کنین اگه کمک خواستی بگو.

فرهاد :باشه صادق جان.

فرهاد :خب نگاه کن بین چیزی خوشت میاد.

نفس :اون مانتومشکیه قشنگه؟

فرهاد :طرحش آره ولی رنگش خوب نیست،به نظرت قشنگ نمیشه اگه با بچه

هاست کنیم؟سرمه ای قرمز،مثلا تومانتوقرمز منم باکت وشلوار سرمه ای با پیراهن قرمز.

نفس :نه قشنگ نیست

فرهاد :چرا قشنگ میشه ها

نفس :من فقط مشکی میخرم

فرهاد :چرا خسته نشدی انقدمشکی پوشیدی؟اینهمه رنگ.

نفس :نه خسته نشدم توتاحالا دیدی من رنگ دیگه بپوشم؟

فرهاد :چون ندیدم میگم بامشکی پوشیدن میخوای چیو ثابت کنی؟

نفس :اینکه دلم غم داره.

فرهاد :قبول ولی دیگه سه چهار سال گذشته بس نیست؟دلم گرفت انقد تورنگ

مشکی دیدمت،

نفس :میتونی نگاه نکنی

فرهاد :من منظوری نداشتم نفس آرمانم بچست کناه داره انقد سیاه بینه.مطمئن

باش شوهر خدا بیا مرز تم راضی نیست.

نفس :مهم اینه که من راضیم.

فرهاد :خب حالا همیشه یه رنگ دیگه بخری

نفس :مثلا قرمز؟ همین یه کارن مونده ازمشکی یهویی به قرمز.

فرهاد :نه خب بجای قرمز سرمه ای بگیر رنگش تیرست خوبه؟

نفس :بهتره ولی دام نمیاد

فرهاد :چرا میاد امتحان کن، ببین این مانتو سرمه ای خوشگله مگه نه؟

نفس :سرمه ای نیست سرمه ای قرمز

فرهاد :بیشترش که سرمه ای فقط دکمه هاشو کمرش قرمز.

نفس :خب دیگه

فرهاد :حالا امتحانش کن ببین تونت چطوره. باشه

نفس با خشم، سرتکون داد و فرهاد را ضعیف از اینکه تونسته نفس واقع کنه به صادق گفت

مانتو رو بده، و نفس اونو پوشید و از اتاق پرو بیرون اومد.

فرهاد :وای به نظرم عالییه خیلی بهت میاد

نفس :ولی

فرهاد :ولی بی ولی همین خوبه. خب صادق جان منم یه کت وشلوار اسپرت

سرمه ای می خوام بالباس قرمز خودت مته همیشه یه چیز خوب بده اینجان باشه.

صادق خنده ای کرد و به انبارش رفت و خیلی زود با چیزیایی که فرهاد خواست

برگشت انگار که از قیل میدونسته چی میخواد، فرهاد با پوشیدنشون فوق العاده

شد. بعد از حساب کردن پول خریداشون خیلی زود خریدشونو کامل کردن نفس یه

جین سرمه ای و کیف و کفش سرمه ای بایه روسری خوشگل سرمه ای و یه

خورده قرمز گرفت و فرهادم یه جفت کفش، خسته و کوفته خریداروتوی ماشینی

گذاشت و راه افتادن. سرراه به یه رستوران رفتن و چلو ماهیچه خوردن. و دوباره

سوار ماشین شدن بچه ها که از خستگی توی رستوران بی هوش شدن عقب ماشین

خوابوندن و راه افتادن.

فرهاد : ممنون به خاطر من هم خسته شدی هم به زحمت افتادی.

نفس : نه اتفاقا خوش گذشت بهم

فرهاد: خداروشکر

نفس: ببین حساب من چقد شد بدم بهت

فرهاد: خشم قشنگی کرد و باد لخوری گفت

فرهاد: خیلی ناراحت شدم دیگه حرف نزن خودم خواستم بگیرم.

نفس: واسه چی خوب میدم پولشومن تو مغازه هانگفتم چون میدونستم اینجوری

میشه ولی حالا باید پولشو حساب کنی.

فرهاد: باشه عیدی من

نفس: خب آخه اینجوری که بدمیشه

فرهاد: نه دوست داشتم مبارکتون باشه

نفس: دیگه باهت نیام بیرون وگرنه کلی ضرر میکنی ورشکست میکنی.

فرهاد: نه نترس تو نمیخواد جوش منو بزنی من به این زودیا ورشکسته نمیشم

خیالت تخت، همین که تو مشکیتو دربیاری به دنیایم ارزه. ایشالا تو شادیات بیوشی

نفس: ممنون

فرهاد: خواهش میکنم قابلتونداره. خب بفرمایید رسیدیم.

نفس: مرسی

فرهاد: خواهش میکنم برو به سلامت، تو برو درواز کن من آرمانو تادم دربیارم.

نفس: نه بابامیتونم

فرهاد: میدونم میتونی ولی سنگینه میارمش دیگه.

نفس: نه باباهمیشه که تونیستی بدعاتت میشم.

فرهاد: توام همیشه نیستی منو تو خیلی کار بدعاتت کردی این به اون د

نفس: آخه از ماشین پیاده شم که دم زره دیگه بدشم بابازم میگیردش بغل

بغل میشه بیدار میشه ممنونم.

فرهاد: باشه هر جور راحتی، مواظب خودت باش، خدافظ

نفس: خدافظ

نفس ازماشین پیاده شد و فرهاد تارفتن نفس توی خونه موند و بعدم
گازو گرفت و تورت. هنوز به خونه نرسیده بود که موبایلش زنگ خورد، بادیدن شماره
حسام فکر کرد این پسر شبوروز حالیش نیست ساعت نزدیکای یک شب بود.
فرهاد: چی میگی تو باز نصفه شی؟
حسام: ساعت 6 با بچه هامیخوایم بریم کوه برف بازی و اینا گفتیم بگم توام بیای.
فرهاد: عصر؟!
حسام: نه خیر صبح
فرهاد: چقد زود چه خبره؟
حسام: تازه میخواستن 5 برن من راضی شون کردم یکم دیر تر بریم. میخوان تاشلوع
پولوغ نشده برگردن.
فرهاد: کیهستن
حسام: ای بابا بیس سوالیه؟ میای یانه؟
فرهاد: دارم میگم کیان؟
حسام: همونای همیشه دیگه چنرتا بازیگرو فوتبالیست بازیداشون.
فرهاد: من که زیدندارم نمیام
حسام: مرض لب تر کنی هزارتادختر دورته.
فرهاد: نه حوصله ندارم کسی نیست باز همه اونحامیخوان برن تو حلق هم من
باید بشینم نگاشون کنم.
حسام: باهمون اون شی بیادیگه. همون که اومدی استدیو.
فرهاد: ببینم چی میشه خبر میدم.
حسام: باشه فلا
فرهاد: فلا
ماشینوپارک کرد توی حیاط و دنیاروبغل کرد و خوابوندش روی تختش، درحالی که
لباسش و در میاور داس زد به نفس
"بیداری؟"
نفس "آره هنوز"

فرهاد: فردامیای بریم کوه برف بازی؟
نفس: نه بابا
فرهاد: چراخوش میگذره؟
نفس: یه روزجمعه میخوام بخوابم
فرهاد: یه باره دیگه بدش میای میخوابی
نفس: من تا حالا کوه نرفتم نمیتونم ازش برم بالا ازیه سربالایی نمیتونم برم
بالاچه برسه به کوه
فرهاد: نمیخوابم بریم فتحش کنیم که کمکت میکنم.
نفس: آرمانو چی کار کنم؟
فرهاد: دنیارومیخوام بزارم خونه مامانم آرمانم میبریم اونجا
نفس: نه نمیداد خجالتیه
فرهاد: یکی من خجالتیم یکی آرمان، خب من دنیارومیارم خونه شما
نفس: باید از مامانم بپرسم بینم میتونه نگه داره دوتا باهم یانه.
فرهاد: باشه بپرس من منتظرم.
نفس: نفسشویا صدای بیرون دادوبه طرف اتاق آتاناو فرزاد رفت و آروم درزد
فرزاد: بیاتوبابا
نفس: بیخشیدم مزاحم شدم
آتنا: نه عزیزم جانم؟
نفس: فرهاد میگه فردا بریم کوه
فرزاد: چه خوب بابا برو خب
نفس: آرمانو نمیتونم ببرم
آتنا: باشه خب مامان نگهش میدارم
نفس: آخه دنیام هست میخواستم بینم میشه بیاد اینجا؟ اذیت ندارن باهم بازی
میکنن
فرزاد: آره بیاد خوشحال میشیم بینیمش
نفس: آگه سخته اشکال نداره من نمیرم

آتنا :نه مامان بگو بیارش توام باخیال راحت بروخوش بگذره عزیزم.

نفس :ممنون

فرزاد :خواهش میکنم

نفس :با اجازه پس من برم

آتنا :ساعت چند میرین؟

نفس :نمیدونم ولی احتمالاً صبح زوده

آتنا :باشه

نفس :ممنونم شب بخیر

فرزاد :شب توام بخیر دخترم.

نفس سریع اس زد، خودشم عاشق برف بازی بود.

نفس :مامانم گله نگهشون میداره

فرهاد :چه خوب دستشون درد نکنه

نفس :ساعت چند میریم؟

فرهاد :شیش میام دنبالت

نفس :وای چقد زودکی بخوابم کی پاشم؟

فرهاد :به نظرم نخوابیم سنگین تره

نفس :نه من نظرم باتو فرق داره میرم بخوابم

فرهاد :باشه پس تا ساعت شیش

نفس :شب بخیر

فرهاد :ماله توام

وهر دو تاشون با فکر به فردا خوابیدن.

* فصل بیست و چهار *

با صدای پیام گوشیش با چشم بسته موبایلشو پیدا کرد و برش داشت و آرام

چشمشوی باز کرد پیام از فرهاد بود

فرهاد :صب بخیر اس دادم اگه خوابی پاشی نیم ساعت دیگه اونجام.

نفس :بیدارم

به بدنش کشفوقوسی دادوبه ساعت نگاه کردپنجونیم بود،این فرهادم چه مقرراتی بود.موهاشوباکیلیپسش بستو همینطورکه خمیازه میکشیدراه آشپزخونه روپیش گرفت.ازتوش سرصدامیومدبارفتش به اونجا چشای خوابالوشویازکرد.

آتنا :صبح بخیربیدارشدی ؟میخواستم الان بیام بیدارت کنم،میزونم سرصبحی صبحونه نمیخوری واستون دوتاساندویچ درست کردم بافلاسک آب جوش تابه جابرین شایدمیلتون بکشه توماشین بخورین.

نفس :ممنون مامان جون زحمت کشیدی لازم نبودبیدارشی

آتنا :میخوادمهمونرکوکوچولویادبایدیدارمیشدم

نفس :اونم الان خوابه دوتاشون تادوازده یک میخوابن اگه ساکت باشه.

آتنا :باشه حالااومدمیخوابم

نفس :بیخش کله صبحی شمارم خواب به سرکردم.

آتنا :آماده شودیرت نشه من واست چایی میریزم

نفس تشکری کردوبعدازشستن دستوصورتش دوباره به اتاقش رفت،به جین مشکی پوشیدویه پالتومشکی بلندترازهمایشش به همراه یه روسری بزرگ میخواست

حجابش کامل باشه بدون چادرم نمیتونست بره ازکوه بالاچه برسه

باچادر.بعدازپوشیدن چکمه های بلندمشکیشورداشتن کلاه ودستکش وشالگردن

همون رنگی رفت سرآیینه یخورده ت آرایش کردکه قیافش ضایه نباشه بازدن

یه ریمل ورژگونه وانگارواسه عروسی حاضرشده بود.خودش انقدخوشکل بودکه

هیچ احتیاجی به آرایش نداشت،به بوسه اروم روی گونه پسرکوچولوش گذاشتورفت

توی آشپزخونه.

آتنا :بیاعیزم چاییت وقت خوردنشه

نفس :مرسی

نصفه چاییش مونده بودکه گوشیش زنگ خورد،رأس شیش نفس باخودش

فکرکردکه فرهادپشت درواساده به محض اینکه شیش شده زنگ زده،بالین

فکرلیخندکم رنگی زدوجواب داد.

نفس :الو

فرهاد: حاضری؟ من دم درم بدودیرشد.

نفس: اومدم

آتنا درحالی که یه پالتوشال پوشیده بوداومدوگفت

آتنا: بزارمن بیام دم دربچه رو بگیرم توبازاینهمه راه حیاطونیای.

نفس: نه شما نیا دیگه سرمامیخوری میارمش

آتنا: نه میام برواین ساکم بردنفس به تأیید حرف مامانش ساکوبرداشتوراه افتادیه

سمت درهواپه خورده سوزداشتویه چیزایی از آسمون میومد) منظور بارون نم نم

کم(نفس دروباز کردوفرهادودیدکه باتیپی که زده بودحسابی دخترکش شده

بود..یه جین مشکی یه بافت خیلی خوشگل قرمز که انقدچسب بودکه جای

بازوهاش داشت جرمیخورد، فرهاد بادیدن نفس تکیه شوازمایشین گرفتوبالبخندگفت:

فرهاد: چشاشو، این ازپرخوابیه یاکم خوابی؟

نفس: بی مزه، بگیراین ساکو.

فرهاد: ایناچییه؟ چیزی نمیخواست بیاری مگه داری میری قندهار؟

آتناکه تازه اومده بودگفت

آتنا: گفتم تابر سین به جاشایدگشنه تشنه بشین دوتا ساندویجوجوپایه چیزمهمی نیست.

فرهادکه ازدیدن آتناجاخورده بودخیلی مؤدب شدوگفت

فرهاد: سلام صحبتون بخیر ممنون داشتم شوخی میکردم.

آتنا: سلام خیلی خوشحال شدم دیدمتون آرمان عزیزم خیلی دوستون داشت

فرهاد: ممنون خدایامرزشون بقای عمر شماوخانوادتون باشه ایشالا.

آتنا: خدارفتگان شماروهم بیامرزه، خب کجاست این دخترگلتون بدین ببرمش

داخل

فرهاد: ممنون ببخشیدباعث زحمتتون شدیم شرمنده من میخواستم بزارمش پیش

مادرخودم ولی نفس گفت باهم باشن بهتره.

آتنا: راس گفته بچم کارخوبی کردی. بزارخودم ازتوماشین برش دارم بغل بغل

نشه بیدارشه

فرهاد: خیلی لطف میکنین

آتاندنیاروبغل کردوساکی که فرهاذواسه دنیاآورده بودوعزش گرفت
آتنا :برین به سلامت خوش بگذره مواظب خودتون باشین
نفس :ممنون مامان جون خدافظ
فرهاد :خیلی ممنون خانوم باجازه
آتنا :به سلامت خدانگه دار من میرم تو
فرهاد :بفرماییدراحت باشید
آتناخدافطی کردوبه داخل خونه رفت ونفس درماشینوبازکردونشست وفرهادم
همینطور،گوشیضودرآوردوزنگ زد به حسام
فرهاد:الوحسام کجاییین شما؟
فرهاد :آهاباشه پس قرارهمون جافلا.
وگوشیوقطع کردوبه نفس که چشاشوبسته بودخیره شد،عاشق بودعاشق...
ماشینوروشن کردوبه سرعت راه افتاد،باروشن کردن ماشین صدای علی عبدالمالکی
باصدای زیادپیچیدتوماشین
نفس :وای فرهادتوروخداخاموشش کن کله صبحی عروسی
گرفتی؟بزارتااونجابخوابم خوابم میاد
فرهاد :عمرامن عاشق این شعرم توام گوش کن عاشقش میشی
وصدای ضبطوزیادکردوخودش باصدای فوق العاده قشنگش علی
عبدالمالکیوهمراهی کرد.
کم کم داری خودتوتودلم جامیکنی
من میمیرم وقتی که منونگامیکنی.
توی چشمای قشنگت یه چیزی داری
که منودورازهمه ی دنیاامیکنی
ازهمون اول که دیدمت دل به تودادم
مطمئن باش که هیچوقت نمیری ازیادم
عاشقت میمونمومن ازت میخوام
که خیانت نکنی به این دل سادم

یاحیبی عمری به حب کلام
یاحیاتی روحی به حب کلام
دیگه دیگه برگردنفس من
دیگه دیگه برگردهمه کس من

.....

(یاحیبی علی عبدالمالکی)

نفس همچنان چشمش بسته بود و سرشویه پشتی صندلی تکیه داده بود اما دیگه
خوابش نیمومدینی از سرش پریده بود دیگه. باچشای بسته داشت به معنی این
شعر فکر میکرد اینک فرهاد که یه شکست داشته دلیل اینکه عاشق این شعره چیه؟
کی داره خودش تو دلش جامیکنه؟
فرهاد صدای آهنگویکم کم کرد و گفت
فرهاد: به چی فکر میکنی؟

نفس که از سوال فرهاد تعجب کرده بود که چطوری فهمیده که داره فکر میکنه
سریع چشمش با باز کرد و دستپاچه گفت
نفس: من؟ من فکر نمیکنم
فرهاد: چرا داشتی فکر میکردی من فهمیدم
نفس: نخیر میخواستم سعی کنم استراحت کنم آگه توو این ظبط کوفتی بزارین
فرهاد: حالا که وقت خواب نیست خوابالو. پاشو پاشویه عمق این آهنگ فکر کن
بین چقد قشنگ داره میخونه.

نفس: هیچ عمقی نداره داره چرت میگه
فرهاد: چرا عمق داره تو دل بده میفهمی
نفس: من و تو الان باید آهنگای غمگین گوش بدیم نه اینکه عروسی بگیریم
واس خودمون

فرهاد: نه چه دلیلی داره؟ من که خیلی خیلی خوشحالم از اینکه از اون زنکه
جدا شدم چون اون نجس بود الانم خیلی خیلی خوشحالم دیگه نیست شاید اولش
سخت بود ولی الان انگار نه انگار که دیگه همچین کسی تو زندگیه بوده اصلا فکر م

بهش نمیکنم. میدونی بعضی از آدمامته دندان لقن باید بکشیشون اولش که میخوای بکنیش کلی دردداره بعد از اینکه کندیش چندوقت جای خالیش اذیتت میکنه روعاصبه ولی بدش یکی دیگه جاش درمیدازاون یکی بهتر اقد خوب جاشوپر میکنه که اصلاحیات میره به روزی به دندان لق داشتی.

نفس: ولی آرمان من دندان لق نبود که داستان تو در موردش صدق کنه آرمان من به دندان سالم بود که بزوردن دندان پزشک کشیده شد دیگم جاش درنمیداون جای خالیش هنوز درد میکنه روعاصبمه زشتم هست جای خالیش بی دندونه. فرهاد: خب واسش به دندان مصنوعی بزار

نفس: خودت میگی مصنوعی شاید ظاهر ا جاشوپر کنه ولی باطن مته دندان خودت همیشه ظاهرشم کاملاً مصنوعیه همه میفهمن که مال خودت نیست فرهاد: فکر میکنی ولی دندان مصنوعی داشتن بهتره از دندان نداشتن. نفس: شاید نمیدونم

فرهاد: به هر حال من دوست دارم آهنگ عروسی گوش بدم روحیم شاد میشه از نظر من این شعر خیلی خیلی قشنگه

و صداش دوباره بلند کرد و تار رسیدن به سرفراهمش همون گوش دادن!.... هرچی فرهاد میخواست منظور شو حرف دلش بوسونه باون آهنگ به نفس برعکس نفس نمیفهمیدینی میفهمیدولی نمیخواست به خودش بقبولونه که فرهاد از گذاشتن این آهنگوزدن حرفاش منظور داره...

نفس با خودش فکر کرد کاش دیشب آرمان نمیومد به خوابش که نفس دیگه با فرهاد رف تو آمد نداشته باشه هر چند که همینطوریم میتونست دیگه نره ولی ته دلش میگفت میخواست که بره... خودش با خودش درگیر بود نمیدونست چه حالی

داره.؟ حسش به فرهاد چیه؟ چه ادوست داشت هر روز ببینش؟ آگه نمیدیدش حالش خوب نبود ته دلش دلش هوای فرهاد می کرد؟ ولی وقتیم که میدیدش خودش شوگناه کار میدونست فکر میکرد داره به آرمان خیانت میکنه؟ نمیدونست نمیخواست قبول کنه که ته دلش به فرهاد علاقه داره... همش با خودش میگفت نه دوش ندارم

فقط بهش عادت کردم در صورتی اینطوری نبود نفس فرهاد دوست داشت ولی
نمیخواست قبول کنه...

برای صبحونه توی مفازه ای که پایین کوه بود قرار داشتن، فرهاد و نفس شونه به
شونه هم وارد شدن، گروهشون اومده بودن و چند نفری هم مریم عادی
بودن، فرهاد و نفس به سمت میز خودشون رفتن.

حسام: به به آقا فرهاد چه دیر رسیدی

فرهاد: همین. که اومدم برین کلاتونوبندازین آسمون هفتم.

دختر لوندی که نفس نمیشناختش گفت.

دختر: آره واقعا چه خوب شد که فرهاد جان اومد.

فرهاد: مرسی

نفس: فرهاد منم به جز آقا حسام با کسی آشنایی ندارم معرفی نمیکنی؟

فرهاد: چرا، بازیگرارو که میشناسی

نفس: آره ولی از توتلوزیون

فرهاد: خب حالا معرفی میکنم، بچه هانفس دوستم

وبه پسر قد بلند و لاغری که برعکس خودش یه دختر تپل و بانمک کنارش بود اشاره
کرد

فرهاد: شهرام تو کار موسیقیه آهنگسازه شهره نامزدش

نفس: خوشوقتتم

شهره دستشوفشرد منم همینطور

فرهاد: اینم که حسامه وبه دختر برنزه ای که چشای آبی داشت اشاره کرد

فرهاد: دریابه ساله خودشو چسبونده به حسام مخشو کار گرفت حسامم خرسد گرفتش

دریا: فرهاد نداشتی ما حسام پاشنه درمونوکنده بودا

فرهاد: درسته شوخی کردم دریاهمسر حسام

نفس: خوشبختم

دریا: همینطور

فرهاد: سولماز و که میشناسی بازیگر کیان دوستش، میلادم که میشناسی شکیلانا مزدش، و سیاوش فوتبالیست تیممون و سیمادوستش.

نفس: از آشنایی با همتون خوشحالم

نفس به همون دختر لونده اشاره کرد و گفت

نفس: فرهاد ایشون معرفی نکردی

فرهاد: ببخشی از دست در رفت سنا خواهر سیمما

دریا: نفس جون مام خوشحالیم حسایی آخه این فرهاد همیشه

تنها بود هیچکسونداشت یه جورایی مزاحم بود ملوم نیست چی شده که از تو خوشش اومده.

فرهاد: آره دیگه بالأخره به حرفتون کردم یکیوپیدا کردم

نفس: منو آورده که تنها باشه و گرنه ازم خوشش نمیاد که

همه زدن زیر خنده و حسام گفت

حسام: شما هنوز فرهاد و نشناختی تا از کسی خوشش نیاد بهش محل نمیده چه برسه به اینکه باهاش بره اینور اونور اونم تو محیطای عمومی.

فرهاد: تویکی که خفه لطفا

نفس: دریا جون فرهاد که میگی همیشه مزاحم و تنها بوده که تنها بوده یه نفر مجردم بوده دیگه سنا خانوم.

دریا: نه بابا دریا که همیشه نیست بعضی وقتا میاد فرهاد همیشه هست

نفس یه خورده آروم شد اصلا از این دختره سنا خوشش نیومده بود

با آوردن صبحانه همه دور هم نشستن به صبحونه خوردن و صبحونه توی شوخی و خنده خورده شد.

فرهاد: خب پاشیم بریم داره دیر میشه.

حسام: نه یکی مونده

فرهاد: کی؟ همه هستن که

حسام: نه کیوان دوست شهرام با دوست دخترشم امروز مهمونمون قرار بوده هفت بیان بعده صبحونه هر جا باشن پیداشون میشه.

فرهاد: ای بابا شهرام از تو بعیده هزار بار گفتم کسیونیارین قاطیمون جمع دوستانس شهرام: چیکارکنم بابا از دهنم در رفت اونم فهمید گیر داد منم میخوام بیام هر کار کردم نتونستم بیچونمشم، گفت تازه بایکی دوست شده میخواد به همین هوا با هم باشن فرهاد: خیله خب زنگ بز بن بین کجاست اگه طول میکشه برسن ما بریم تو چشم نباشیم داره شلوغ میشه آروم میریم تو ایستگاه اول قرار بازار. شهرام سرشوتکون داد، گوشیشو در آورد و شماره گرفت. شهرام: الو کیوان کجایی؟ خیله خوب بین ما میریم تا وقتی ایستگاه اول منتظر تونیم خب؟ باشه باشه زوداومدینا فلا. فرهاد: کجا بودن؟

شهرام: گفت تایه رب بیست دقه دیگه میرسن ما بریم همه بلند شدن دست در دست هم راه افتادن خدارو شکر هنوز خلوت بود و توکتو کی مردم میشناختنشون چون همه با کشیدن کلاه و زدن عینک تا حدودی از چهره اصلیشون دور شده بودن. تمام مسیر با شوخی و خنده و جوک و چیستانوشعرا ی دست جمعی سپری شد، بار رسیدن به ایستگاه اول همه نشستند و سباده چایی و میوه روراه انداختن. فرهاد و نفسم کنار هم نشستیم بودن و مشغول چای خوردن بودن که کیوان بادوست جدیدش رسید، سلام بلند بالایی کرد و همراهش معرفی کرد. بادیدن همراه کیوان قفسه سینه و قلب فرهاد تیر کشید و باعث شد فرهاد چهره شویه خورده بکشه توهم که فقط نفس متوجهش شد، خیلی وقت بود قلبش اینجوری نشده بود. نفس با چهره نگران خودشوبه فرهاد نزدیک کرد و دم گوشش گفت نفس: چیشد فرهاد خوبی؟

فرهاد نفس عمیقی کشید و در حالی که از خشم فکش منقبض شده بود گفت فرهاد: خوبم

حسام اومد کنار فرهاد و گفت: آروم باش فرهاد مراقب قلبت باش فرهاد: خوبم

نفس: چیشده فرهاد تو رو خدابه منم بگونی گرانم کردی فرهاد آروم گفت: دوست این پسره

نفس: خب؟

فرهاد: مرسته

نفس درحالی حسابی جاخورده بودگفت

نفس: این مرسدس؟

فرهاد فقط سرشوتکون دادوهمین موقه بودکه کیوان و مرسته تازه اونارودیدن و کیوان به طرف فرهاد اومدولی پاهری مرسته انگار قفل شده بودورنگش مته گچ.

همه گروه چشم دوخره بودن به فرهاد همشون میدونستن که این زنکه قبلازن فرهاد بوده تنها کسی که انگار از همه جایی خبر بود کیوان بود.

کیوان: مرسته بیاد یگه چراواستادی بین کی اینجاست آقای فرهمند.

کیوان دست مرسته رو کشید و اومدن طرف فرهاد

کیوان: سلام فرهاد خان از دیدنتون خوشحالم هر چند که طرفدا تیمتون نیستم. مرسته دوستم.

فرهاد: میشناسمش

کیوان: چه جالب میشناسیش؟

فرهاد: آره میدونم چه آدم نجسیه.

کیوان: ینی چی؟

فرهاد: ینی دوست دختر جناب عالی تا چند سال پیش زن من بودن میدونستی؟ نگفته بودی بهت؟

کیوان با تعجب به مرسته نگاه کرد و گفت: آره مرسته؟ نگفته بودی چه جالب. و روبه فرهاد گفت: جالب بود اسم وای آخه ماتازه باهم دوست شدیم هنوز فرصت نشده بود یگه به هر حال که فهمیدم ایراد نداره بجایی که از زبون خودش بفهمم از زبون تو فهمیدم. مرسته که از حرف کیوان اعتماد به نفس تحلیل رفتش برگشته بود خنده پیروزمندانه ای که بیشتر به پوزخند بود به فرهاد زد و نزدیکش شد مرسته: به به آقای فرهمند، تو آسمون دنا بتون می گشتم روزمین پیداتون کردم، خوشحالم که میبینمت.

فرهاد نگاه پرازخشم و نفرتی به مرسته انداخت و گفت
فرهاد: بجاش من ازدیدنت حالم بهم خوردزنی که ی عوضی
حسام: فرهاد آروم باش پسر
حسام تنها کسی بود که کموبیش دلیلی جدایی فرهاد از مرسته رو میدونست ناسلامتی
رفیق فابریکش بود.
فرهاد در حالی که فکش ازخشم میلرزید و دستاشو مشت کرده بود روبه نفس کرد و گفت
فرهاد: بریم نفس
وراه افتاد و نفسم پشتش، همینطور که راه رفتنوپیش گرفته بودن صدای مرسته که
باپوزخندورگه هایی از حسودی همراه بود به گوششون خورد.
مرسته: دخترمو انداختی زیر دست نامادری؟
فرهاد که حسایی عصبی و شوکه شده بود برگشتو سر مرسته فریاد زد، اصلانگران
آبروش نبود هیچی نمیفهمید هر چند که خوشبختانه بجز گروهشون کسه دیگه ای
نبود و بخاطر هوای سرد خیلی خلوت بودا که ام کسی بود با کلاه و شالگردنوعینکی که
فرهاد زده بود نمیتونست بفهمه کیه.
فرهاد: کیتو؟ دخترتو؟
مرسته: آره دخترمو انداختیش زیر دست نامادری؟
فرهاد: زیر دست نامادری فهمیده ای مته نفس بزرگ بشه بهتر از این بود که زیر دست
مادری مته تو باشه.
نفس: من نامادریش نیستم.
مرسته: نکنه مادرشی؟
نفس: من فقط پرستارشم همین، هیچی بین ما نیست
مرسته در حالی که خنده چندش آوری میزد گفت:
مرسته: اِ چه جالب ازکی تا حالا مردم با پرستار بچشون میان کوه و تفریح؟ به اسم
پرستار هزار تا کثافت کاری میکنن باهم بعد روشو درپوش میزارن؟

فرهاد که حسابی از کوره دررفته بود سیلی محکمی به گونه مرده زد جالبیش این بود که بقیه فقط نگاه میکردن هیچکس سعی نداشت این ماجرا تو موم کنه حتی. حسام.

فرهاد: دفه آخرت بود ز اضافه زدی ما وظب حرف زدنت باش فجر کردی همه مته خودتن؟ از نفس پاک تر تو دنیایی عوضی.

مرسه: مثل اینکه حسابی دلت گیره پیشش که انقد ازش دفاع میکنی، تو هم چنین اخلاقی نداشتی.

فرهاد: کارای من به تو هیچ ربطی نداره فهمیدی؟
بریم نفس

مرسه: میخوام دختر موبینم من مادرشم حق دارم ببینمش.
فرهاد: توهیج حقی نداری به این شرط طلاق دادم که بچه مال منه باشه هیچوقتم نبینیش مدارکش موجوده خودتم میدونی، دنیای من تو زندگیش آدمی به اسم مادر نداره میخوای ببینیش که چی؟ ذهن کوچیکش درگیر کنی؟ تو آگه مادر بودی و امیستادی بچتونگه میداشتی. کجا بودی وقتی من بودم و یه بچه نوزاد کجا بودی وقتی از گشنگی گریه میکرد سینه مادرش میخواست آغوش مادرش میخواست ولی تو بغل باباش بازور شیر خشک و شیشه پستونک بزرگ میشد؟ کجا بودی وقتی تب میکرد وقتی مریض میشد؟ تو میدونی اولین دندونش کی دراومد؟ چقد بابتش سختی کشید؟ تاریخ اولین واکسنش میدونی؟ اولین کلمه ای که یاد گرفت میدونی چی بود؟ اولی قدمی که برداشت؟ کجا بودی اینهمه مدت؟ توهیچی از اون بچه نمیدونی پس بیخود اسم مادر رو خودت نزار مادر اون بچه خودمم هم مادرش بودم هم پدرش، بخاطرش از همه چی زدم از کارم که عاشقش بودم زدم بجای مادر من صبح تا شب باهاش بودم من عوضش میکردم من میبرمش دسشویی من موهاش میبندم من لباس تنش میکنم من باهاش بازی میکنم، تو مادری؟ توهیچی نیستی هیچی. تو واسه دنیایه غریبه ای هیج نسبتی باهاش نداری اون دختر مننه عشق منه

مرسده :پس اسمشو گذاشتی دنیا همون اسمی که همیشه عاشقش بودی. نپرسیدی اینهمه مدت دنبالت میگشتم واسه چی؟ درسته آدم معروفی هستی هنوزم ولی پیدا کردنت اصلاً سون نبودنه خونت همون خونه بودنه خونه فکوفامیات همون خونه های قبلی نه شماره هاتون، دنبالت میگشتم خیلی، میدونی چرا؟ چون میخواستم بهت بگم اون بچه ای که تو اسمشو گذاشتی دنیا بچه منه ماله تونس، ینی من مادرشم ولی پدرش تونیستی اون بچه از تو بوجود نیومده، منظورمو که میفهمی؟؟؟
فرهاد با این حرف مرسده کمرش شکست و نشست روزمین قلبش به شدت درد گرفته بود و تیر میکشید حالش اصلاً خوب نبود، توی این مدت اصلاً فکرشون کرده بود که شاید بچه از اون نباشه فکر نمی کرد مرسده انقد پست باشه. تمام خاطرات از روزی که دنیا متولد شد تا همین الان او مد جلوی چشمش اشکای گرمش روی گوش ریختویه خاطر سردی هوا باعث شد بلرزه درد قلبش لحظه به لحظه بیشتر میشد و تصویر امانو تارتر، تنه چیز می فهمید و تار دید چهره به شدت نگران نفس بود که میگفت

نفس : فرهاد فرهاد چیشد فرهاد بلندشو

و دیگه هیچی

حسام در حالی که نگاه پراز خمی به مرسده مینداخت خود سوبه سرعت به فرهاد رسوند و جیبای پالتو شو گشتوبسته قرصای زیر زبونیشو در آور دویکی گذاشت زیر زبونش و رو کرده نفس که از نگرانی مته ابر بهار اشک میریخت نفس و گفت:

حسام : نگران نباشین چیزی نیس الان حالش جامیاد

نفس تازه فهمید که چقد فرهاد دوست داره و چقد نگرانشه...

همه دور فرهاد حلقه زده بودنوعی داشتن که کمکش کنن تا به حالت طبیعی برگرده خوب بود که حسام بود و میدونست باید چیکار کنه چون او ایلم که اینطوری

میشد حسام باهش بود و حالا در حدیه دکتر حال فرهاد میفهمید...

شهرام خودشو مقصر این قضیه میدونست روبه کیوان گفت

شهرام : دست دوستو بگیر گورتو گم کن برو

مرسده : کیوان بره من نمیرم میخوام بمونم تا دخترمو ببینم

حسام: مطمئن باش حال فرهاد از توداغون تره به محض اینکه حالش جاببدا اولین کاری که میکنه اینه که دنیاروبیره آزمایشه دی ان ای اگه مال توباشه مرض نداره نگهش داره خودش میادپرتش میکنه جلوت ولی بدبایدبازندگی خداحافظی کنی چون بعدشم شکایتیه وحکم توبدون شک سنگساراینوبدون حالام گورتوکم کن بروبزارحال این بدیخت جاببدا.

مرسده: این بااین قلبش اگه بچه مال خودشم باشه صلاحیت نداره بچه روبزرگ کنه

حسام: نه توصلاحیت داری که توکثافتولجن دستوپامیزنی، چهارساله عمل کرده حالش ازمنم بهتربودبرودعاکن بلایی سرش نیاد.

شهرام: کیوان این زنکه روببزازاینجا

کیوان که اخم حسابی کرده بوددست مرسده روگرفتوبه سرعت ازاونحدورشدن مطمئنن یه دعوای مفصل انتظارمرسده رومیکشید.

نفس همچنان گریه میکردوزناسعی داشتن بادلداری دادن آرومش کنن ولی فایده ای نداشت، فرهادکم کم بهرحالت اولیش برمیکشت آروم لای چشاشوبازکردوهمه ی دوستاشوبالای سرش دیدونفس که اشم تمام صورتشوگرفته بود. بزورباصدای که ازته چاه میومدگفت

فرهاد: ن ف س گر یه نک ن

نفس که باشنیدن صدای فرهادانگاردنیاروبهش داده بودن گفت

نفس: چیشدی فرهاد؟ مردم ازترس خوبی؟

فرهادبریده بریده گفت

فرهاد: تو گر یه نک نی خوبم چیزیم نیس....

نفس: گریه نمیکنم توخوب شو...

فرهاد: بایزود بریم دن یا رو ببریم آز مایش

نفس: باشه باشه میبریمش توآروم باش حالاوقت زیاده.

فرهاد: همین ام روز

حسام: امروزکه جمعیس حالاتافردااستراحت کن فرداول وقت میبریش.

فرهاد: رفت؟

حسام: آره فرهاد جان رفت، میتونی راه بری برگردیم؟

فرهاد: آره شمابرید با لامن بانفس بر میگردیم.

حسام روکرد به بچه هاوگفت

حسام: فرهاد درست میگه شماها برین منم بافرهادم که اتفاقی نیوفته.

همه قبول کردنوقرارشد برن وفرهادونفس برگردن.

حسام: نفس خانوم شمارانندگی بلدین؟

نفس: نه متأسفانه

حسام: باشه، دریا جان عزیزم تواگه دوست داری بابچه ها برو ماشین باشه تو خودت

برگرد، منم فرهاد اینارو ببرم خونه؟

دریا: نه عزیزم من میرم خونه که تومیای تنهانباشی

حسام: مرسی گلم پس بریم.

باکمک حسام فرهاد و تادم ماشین آوردن خداروشکر مسیری زیادی نیومده بودن

و برگشتنشون به سختی نبود.

حسام صندلی جلور و خوا بوندو کمک کرد فرهاد بشینه و خودش پشت فرمون نشست،

نفس: بیخس دریا جون امروز توشوهرتم خراب شد

دریا: نه عزیزم این چه حرفیه ایشالا که زود خوب بشه.

نفس: ممنون خدا فظا

دریا: برو به سلامت مواظب فرهاد باش تنهانش نذار یا امکان داره حالش دوباره

بدشه.

نفس: باشه، فلا

نفسم عقب نشست و راه افتادن

حسام: خب فرهاد بریم بیمارستان؟ بهتره یه سربری تا خیالمون راحت بشه.

فرهاد: نه با با توکه میدو نی استراحت کنم خوب میشم

فرهاد: هر جور راحتی

نفس: نه فرهاد آقا حسام درست میگن بریم بیمارستان بهتره

فرهاد :خوبم نفس جان

نفس :حداقلش اینه که من خیالم راحت میشه دیگه

فرهاد :نه حوصله ندارم بخداخوبم الان خیلی بهترم استراحت کنم خوب میشم
حسام میدونه

حسام :راس میگه فرهادالان رنگوروشم بهتره نفس خانوم نگران نباشین

نفس :باشه

فرهاد :دنیاوروبریم بیاریم

نفس :نه فرهادگناه داره اگه اینطوری ببینت غصه میخوره بزارتابعدازظهرشب
باشه بدمیاریمش.

فرهاد :ماماتواذیت میکنه

نفس :نه نگران نباش فکرکن هنوزکوهیم اگه میموندیم که حالاحالاهابرنمیگشتیم
بزاریه خورده بهتریشی بعد

تارسیدن به خونه دیگه حرفی نزدن فرهادچشاشوبسته بودوتوی فکر دنیا بوددنیا
که دنياش بودويه ساعت ندیدنش آزارش میدادحالاامکان داشت مال خودش
نباشه،آخه چطورممکن بود؟اگه دنیاچه خودش نبوددیگه امیدی واسه زندگی
نداشت مطمئن بودحالش داغون میشه همینطوری باشنیدن ای حرف این
بودحالوروزش چه برسه به اینکه این حرف مسخره واقعیت داشته باشه،فرهادمطمئن
بوداگه دنيادنياش نباشه حتی نفسم نمیتونه اونوبه زندگی برگردونه وبهش امیدبه
واسه زندگی کردن....

ونفس توی فکر فرهادبودفرهادی که امروزبابدشدن حالش نفس متوجه علاقه
ای که بینشون بوجودآمده بودشده بودفرهادی که احساس میکردالان اصلاحال
خوبی نداره،توی این فکر بودکه چطوروی میتونه آرومش کنه وبهش روحیه
بده،تودلش کلی به خداالتماس میکردکه دنیاچه فرهادباشه درغیراین صورت
مطمئن بودفرهاددووم نمایاره.نفس باخودش فکر کردکه این حال فرهادچقدرزجرش
میده اصلا دلش نمیخواست فرهادواينطوری ببينه.

وحسامم توی فکر رفیقش رفیقی که توی خوشی وناخوشی همراهش بود.

باصدای حسام همه از توی افکار خودشون بیرون اومدن
حسام: فرهاد ریموتوبزن ماشینوبرم داخل
فرهاد بدون حرف درو باز کرد داخل شدن، حسام کمک کرد فرهاد بره داخل وروی
کاناپه جلوی ال سی دی دراز بکشه.

حسام: میخوای دکتر بیارم؟

فرهاد: نه بابا الان خیلی خوبم یکی دو ساعت استراحت کنم مطمئن باش از صبحمم
بهتر میشم شک نکن

حسام: میخوای بمونم اگه مشکلی پیش اومد.....

فرهاد: ووای حسام چه زبون نفهم شدی تو میگم خوبم خوبم دیگه برو خیالت
تخت برو زنت تنهاست از بالامن که کوه رفتنتون بهم ریخت حداقل برو پیشش
باش

حسام: خپله خب فعلا

فرهاد: مرسی زحمت کشیدی

حسام: بی خیال داداش این حرفا چیه خجالت بکش،

فرهاد: دعا کن برام

حسام: اصلا بهش فکر نکن من مطمئنم دنیا دختر خوشگل خودته اون شکل توئه
نفهمم تو واقعا متوجه نمیشی؟ اون بخاطر اینکه دنیا رو ببینه این حرف زد شک نکن.

فرهاد: در حالی که اشکی که روی گوشش بود پاک میکرد گفت

فرهاد: امیدوارم

حسام: مرتیکه گنده خجالت بکش گریه نکن احمق زشته

فرهاد: من توی این دنیا فقط به امید دنیاس که نفس میکشم حسام تو که میدونی

حسام: آره میدونم، اگه دنیا برات مهمه بهش فکر نکن چون حالت بد همیشه دنیام

توروا اینطوری ببینه داغون میشه؟ فعلا

فرهاد: خدا قضا

نفس حسامو تادم در همراهی کرد

حسام: ممنون بفرمایین

نفس: مننون شمالطف کردین

حسام: وظیفم بودحسام به من خیلی لطف کرده،اگه خدایی نکرده مشکلی پیش اومدهروقت بودزنگ بزنیبده من هرچندکه استراحت کنه خوب میشه تا حالا اینطوری شده البته خیلی وقت بودکه خوب بود

نفس: دعاکنیدبراش

حسام: حتما،تنه‌اش نزارین هااگه خواستین برین زنگ بزنین به خانوادش بیان
نفس: باشه

حسام: با اجازه

نفس: به دریاجون سلام برسونین از طرف من ازش عذرخواهی کنین

حسام: حتما خدا حافظ

نفس: خدا نگهدار

نفس دروست‌برگشت توی خونه،فرهادخوابیده بوداینومیشدازنفس های منظمش فهمید،نفس به اتاق فرهادرفتوتپتوشوآوردوروش انداخت ولی فرهادحتی تکونم نخورد.
ساعت دوازده ظهربود،نفس اولین کاری که کردزنگ زدن به مامانش بودبعدازچندتابوق جواب داد
آتنا: بله؟

نفس: سلام مامان جون

آتنا: سلام عزیزم خوبی؟مگه نرفته بودین کوه؟این که شماره ثابت

نفس: چرا رفتیم،ولی حال فرهاداونجابدشدمجبورشدم برگردیم

آتنا: چشم شد؟

نفس: قلبش دردرگرفته بودسابقه داشته یکی ازدوستاش میدونست بهش قرص داد

آتنا: الان چطوره؟

نفس: بهتره خوابیده

آتنا: چرانبردینش بیمارستان،یادکترنیاوردین؟

نفس: گفت استراحت کنه خوب میشه قبول نکرد،بچه هاچیکار میکنن؟

آتنا: بازی میکنن چقدم باهم خوبن

نفس: آره، دنیاذیت نمیکنه غریبی نمیکنه؟

آتنا: نه بابا باهم جور شدیم چه دختر گلوبادیبه ماشالا

نفس: آره تعجبم یه مرد چطوری انقد خوب تونسته بچه تربیت کنه

آتنا: خودشم گله

نفس: فرهاد میخواست بیاد دنبال دنیا من نداشتم گفتم اگه فرهاد و اینطوری ببینه

غصه میخوره بچه اونجا باشه من ناهار درست کنم تا فرهاد بیدار شه ازش شماره

مامانشو بگیرم زنگ بزنم اوناییان.

آتنا: باشه اینجا کاری به ماندن خیالت راحت

نفس: ممنون ببخشید باعث زحمت شما

آتنا: این چه حرفیه

نفس: نمیدونم چی درست کنم براش خوبه

آتنا: یخورده سوپ بامرغ یا ماهی بخارپز بوی سرخ کردنی راه نندازی ها براش

خوب نیست هرچی خواستی بپزی آب پز بخارپز باشه.

نفس: باشه خیله خب کاری ندارین؟

آتنا: نه برو به کارن برس

نفس: باشه خدافظ

آتنا: خدافظ عزیزم

بعد از قطع کردن تلفن آتنا حس کرد که نفس در مورد فرهاد با احساس صحبت میکنه

ویه حسایی بهش داره، و ته دلش کلی خوشحال شد آرزو کرد دختر عزیز تر از خودش

دوباره سروسامون بگیره.

ونفس بعد از تماس تلفنی با مادرش رفت توی آشپزخونه و تصمیم گرفت همون

ماهی بخارپز درست کنه. تا ساعتی باناهار درست کردن سرگرم بود، مشغول چیدن

میزناهار بود که صدای فرهاد باعث شد یه خورده بترسه و یه جیغ خفیف بکشه.

فرهاد: باز که بابوی ماهی معده ی منو قلقلک کردی دختر

نفس: ترسیدم دیوونه تو چرا از جات بلند شدی؟ و اوست خوب نیست

فرهاد: بروبا خوبم من الان ازتوبهترم شرط میندم
نفس: آگه یه بلایی سرت بیادهیچکی نیست به دادت برسه ها
فرهاد: خوبم خوب باورکن
نفس: رنگوروت که اینونمیگه
فرهاد: رنگوروم غلط کرده، بکش غذارودلم ضعف رفت
نفس بی حرف غذاروکشیدو گذاشت روی میز
فرهاد: به به، خداخیردنیا رو بده ینی یه حرف به درد بخور آگه زده باشه همینه که
به تو گفته من عاشق سبزی پلوباماهیم
نفس فقط یه خنده بی جون کرد و هر دوساکت شدن و توی سکوت ناهار شون خوردن
ولی هر دو فکرشون مشغول بود به شدت نفس نگران حال فرهاد که هنوزم به
نظرش خوب نبود و فرهاد به فکر دنیااش که نکنه دنیااش نباشه....
بعد از خوردن ناهار نفس مشغول ظرف شستن شد و فرهاد همون جایی که نشسته
بود، بود. نفس در حالی که دستاشو با حوله خشک میکرد گفت
نفس: شماره مامان تو بده زنگ بزنم بیان پیشت من دیگه برم
فرهاد: نه بابا لازم نیست
نفس: چرا لازمه
فرهاد: نه بهش بگم کلی جوش میزنه یکی باید بره خودشو جمع کنه نیازی
نیست
نفس: خب به بابات میگم
فرهاد در حالی که خنده بی رمقی میزد گفت
فرهاد: تو واقعا فکر میکنی آگه به بابام بگم مامانم نمیفهمه؟ به محض اینکه
گوشیو قطع کنه مامانم فهمیده.
نفس: هیچ کسه دیگروهیم که نداری، میخوای به حسام بگو بیاد پیشت؟
فرهاد: باورکن خوبم حاضر شو برسونمت دنیا رو هم باید بیارم خونه.
نفس: باشه حتما از قیافت ملومه خوب نیستی، حالا چی کار کنم کی بیاد پیشت؟ من
نگرانم نمیتونم همینطوری ولت کنم برم که.

فرهاد در حالی که موجی از شیطننت و بدجنسی توچشمای بی رمقش نشسته بود گفت
فرهاد: آگه خیلی نگرانی خودت بمون خب
نفس: چییییی؟

فرهاد: گفتم خودت بمون پیشم...

نفس: حتما مرديگه ای نیست؟ روتوبرم بخدا
فرهاد که حالا شیطننت چشماش جاشوبه یه مظلومی خاصی داده بود که اونوشبیه
پسریچه های کوچولو کرده بود گفت

فرهاد: آخه من خیلی بی کسم هیچ کیوندارم با اینکه خیر سرم معروفم و کلی
طرفدار دارم ولی بازم اتهام حجتی مته بقیه دوستانم اهل دوست دختر بازیم نیستم
و گرنه شاید یکی بود... تو این روزگار فقط دلم به دنیا خوش بود، بخاطر اونو آیندش
زندگی میکردم امید داشتیم به زندگی که بزرگ شدنشوبیینم یه روز عروسش کنم
درسته که اونم یه روز از پیشم میرفت ولی تا وقتی که بزرگ میشدمنم دیگه
پیر میشدم. ولی حالا چی؟ باچه امیدی زندگی کنم نفس؟

فرهاد در حالی که بعض وحشتناک توی گلوش داشت خفش میکرد ادامه داد
فرهاد: آگه مال من نباشه چی؟ دیگه امیدم به چی باشه به کی باشه؟ نفس
من چهار ساله دارم باتمام وجودم بزرگش میکنم بخاطرش از همه چیزم زدم
از کارم که عشقم بود از شانس دوباره زندگیم که از دواجم بود از خوش گذرونیم
از جوونی کردنم من بخاطر دنیا هرکاری تونستم کردم نفس، مثل یه مادر نگرانم
بودم و اسش زحمت کشیدم بزرگ شدنش بودیدم دندان در آوردن تب کردن گریه
و خندش بودیدم حالا چطوری میتونم یهوازش دل بکنم نفس؟ داغون هستم آگه مال
من نباشه داغون ترم میشم بخدا میمیرم نفس میمیرم.....

نفس: دیوونه داری گریه میکنی مردگنده؟ خجالت بکش دنیا دختر خودته شک
نکن

فرهاد: خجالت بکشم؟ از کی تو؟ تو که از خودی پیش تو گریه نکنم کجا گریه
کنم؟ غم موبه تونگم به کی بگم؟ هیچکی بجز تو از دلم خبر نداره هیچکی حتی حسام

که دوست صمیمیمه کامل جریان نمیدونه....نمیدونم چی شد که به تو گفتم...حالا چیکار کنم؟

نفس: هیچکار مرده فقط....

فرهاد: اسم اون عوضیو تو خونونه من جلومن نیارحالم ازش بهم میخوره....

نفس: باشه، اون فقط چون میخواست دنیا رو ببینه اون حرف زد همین

فرهاد: اینهمه مدت هرکی ازم پرسید چه اطلاقیش دادم نگفتم دلیلشو گفتم ولش من نزاری آبروشه حداقل خوانوادم نفهمن باچه آشغالی زندگی میکردم، بدخودش اومده جلو اون همه آدم میگه من مامانش هستم ولی تو باباش نیستی، آدم تاچه حد پرورتاچه حدوقیح وی چشم ورو؟ من. جونم به دنیا بستس تو رو خدا دعا کن دعا کن خدا عشقمو زندگیمو نگیره ازم من خیلی عوضیم خیلی پیش خدا روسیاهم نفس تو که دلت پاکه دعا کن خداهدیشو نگیره ازم، تو خودت مامانی دردمومیفهمی درسته که من مامان نیستم ولی چیزیم ازیه مادرکم ندارم من واسش خیلی زحمت کشیدم فقط نه ماه توشکم نبوده همین من هم واسش مادر بودم هم پدریه ساعت نمیبینمش دلم پرمیزنه براش دلم تنگش میشه حالا چطوری ببخیالش شم؟

فرهاد که حالا اشکاش گونه مردونه با ته ریش خوشکلشوخیس کرده بود سرشوروی میز گذاشت.

نفس: فرهاد تو رو خدا گریه نکن واسه قلبت خوب نیست به خدا

فرهاد: به جهنم توجای من بودی چیکار میکردی؟

نفس: من درکت نمیکنم ولی میدونم خیلی سخته تنهاکاری که میتونی بکنی اینه که تافردا که میریم آزمایش بهش فکر نکنی.

فرهاد: میشه به نظرت؟

نفس: سخت هست ولی اگه سعی کنی میشه. دنیا یاد ببینت غصه میخوره ها

فرهاد: به خاطر توسعی میکنم آرام باشم.

نفس: آفرین حالا بلند شو برو بخورده استراحت کن

فرهاد: چشم، دنیا رو چیکار کنم؟

نفس: حالا فعلا برویه فکری میکنم
فرهاد: میتروسم تا الان مامانتو خسته کرده باشن
نفس: نه زنگ زدم گفت دارن بازی میکنن آرومن
فرهاد: تو چی کار میکنی؟ میمونی؟
نفس: تاشب میمونم ولی بدمیرم
فرهاد: باشه من میرم بخورده استراحت کنم
نفس: برو
فرهاد: فلاعصر بخیر

فرهاد به اتاقش رفت و بخاطر ناخوشی که داشت زود به خواب رفت.
نفسم خودش تا ساعتی هشت بادرست کردن سوپ و گوشت بخارپز و نگاه کردن
تلوزیونو... سرگرم کرد. دیگه حوصلش بدجور سررفته بود و کاری نمونده بود که انجام
بده، دیگه بسش بود خیلی خوابیده بود باید بیدار میشد با این فکریه بشقاب میوه
و دو تا چای آماده کرد و به اتاق فرهاد رفت، فرهاد بایه دست گرمکن مشکی
قرمز خوشگل آروم خوابیده بود اینو میشد از قفسه سینهش که آروم و منظم بالا و پایین
میرفت تشخیص داد.

نفس: فرهاد؟ فرهاد؟ بلند نمیشی؟ ساعت هشته من حوصلم سررفته باید برم
فرهاد آروم لای چشمش و باز کرد و دوباره بست و خیلی زود دوباره خوابید...
نفس دلش سوخت و بیخیالش شد و نشست روی صندلی کامپیوتر و مشغول نگاه
کردن فرهاد شد. موهی مشکی خوش حالتش بهم ریخته شده بود و بخوردش روی
پیشونیش بود و خوشگل ترش کرده بود. مژه های بلند و مشکیش انگار که فرمژه
و ریمل خورده بود پس که پرومشکی بود بینی خوش. فرمی که نه بزرگ بود و نه
کوچیک کامل به صورتش میومد و لبای قلوه ای و بزرگ در کل چهره مردونه
و خوشگلی داشت که با ته ریش خیلی قشنگ تر شده بود و اولین بار بود که نفس
اونو با ته ریش میدیده همیشه شیش تیغه بود ولی به نظرش ته ریش خیلی بهش
میومد و تودل بر وترش کرده بود..... با صدای زنگ تلفن به خودش او مود دست
از برانداز کردن فرهاد برداشت و خودش به سرعت به تلفن رسوند

نفس: بله؟

حسام: سلام نفس خانوم حسامم، خوبین؟

نفس: سلام آقا حسام شناختم ممنون شما خوبین؟

حسام: مرسی، چطورین بازحمتای رفیق داغون ما؟

نفس: کاری نکردم

حسام: چرا خیلی لطف کردین، خوبه چیکار میکنه؟

نفس: همونجوریه خوابه الان فقط واسه ناهرپاشد باز خوابید

حسام: بیدارش کنین بسشه شب نمیتونه بخوابه... زنگ زدین بیان پیشش؟

نفس: نه میگه نمیخواد مامانش ایناجوش میزنن

حسام: ببین خودبگه احتیاج داره یکی پیشش باشه، میخواین من بیام؟

نفس: نه خالایه فکری میکنم

حسام: باشه به هر حال اگه کاری مشکلی چیزی پیش او مدبامن تماس بگیرین

نفس: باشه حتما ممنون

حسام: خواهش میکنم خوب فعلامری نیست؟

نفس: نه به دریا جون سلام برسونین

حسام: حتما بزرگیتونومیرسونم فعلا خدانگهدار

نفس: خدافظ

بعد از قطع کردن تلفن نفس شماره خونه رو گرفت که بعد از چندتا بوق جواب داد

نفس الو مامان سلام

آتنا: سلام گلم فرهاد چطوره مامان؟

نفس: بد نیست همش خوابه

آتنا: زنگ زدی بیان پیشش؟

نفس: نه میگه مامان جوش میزنه حالش بدمیشه هیچ کس دیگه روهم نداره

که بگم بیان، میگه که تو برو خونه من خوبم ولی قیافش معلومه خوب نیست.

آتنا: خب خودت بمون پیشش الان که ساعت نه شده توییای خونه بازصبح
میخوای بری دیگه خب چه کاریه باش همون جاتفاقی نیوفته خدایى نکرده
ثواب داره

نفس: من بمونم پیشش؟

آتنا: آره چه اشکال داره؟

نفس: نه مامان زشته باخودش چی فکر میکنه؟

آتنا: نه چه زشتی داره هیچ فکری نمیکنه توکه باهاش این حرفارونداری

نفس: باباناراحت نشه؟

آتنا: بابات ازاین اخلاقداره آخه؟

نفس: نه ولی میگم یه وقت...

آتنا: نه هیچی نمیشه اگه خودت صلاح میدونی باش پیشش به نظرمن زرست

نیست تنهانش بزاری.

نفس: بچه هاروچیکارکنم؟

آتنا: هم میتونم بگم بابایارشون هم میشه اینجامون

نفس: نه اونحاکه نه میتروم شب بهونه گیری کنن اذیت بشین تاهمین الانم. کلی

زحمت کشیدین

آتنا: خب پس میگم بابایارشون

نفس: باشه مرسی

آتنا: خواهش میکنم کاری نداری؟ آرمان صدام میزنه

نفس: نه ممنون خدافظ

آتنا: خدافظ دخترم

نفس دوباره وارداتاق فرهادشدوفرهادهمچنان خواب.

نفس: فرهاد فرهادبلندشوساعت نه ونیمه شام آمادست من بایدبرم

فرهادآروم شماشوبازکردوباصدای دورگه خوابالویی که ازته چاه درمیومدگفت

فرهاد: داغم گلوم میسوزه

نفس دستشونزدیک پیشانی فرهاد برداز چندسانتیمتری هم داغیش معلوم بود نفس بانگرانی گفت

نفس: چت شد؟ تو که خوب بودی؟

فرهاد: فکر کنم سرماخوردم

نفس: من میخوامم برم حالا چیکار کنم؟ باید بگم یکی بیاد

فرهاد: خودت بمون

نفس التماسوتوی چشای تب دار فرهادخوند

فرهاد: خواهش میکنم

نفس: درسته خانوده من خیلی راحتواینن ولی دیگه نه دراین حدکه بزارن

خونه پسر مردم بمونم

فرهاد: میدونم توهرکاری بخوای میکنی

نفس: خودم نميخوام بمونم که چی؟

فرهاد باحالت غمگینی گفت

فرهاد: بعدراینهمه مدت هنوز نتونستم اعتمادتو جلب کنم؟ نترس انقدحالم بدهست

که نتونم از جام جم. بخورم... خودت که داری میبینی...

نفس: بحث این حرفانیست

فرهاد: درسته تو منونشناختی ولی من خوب میشناسمت

نفس بدون حرف اتقوت ترک کردوبه آشپزخونه رفت. سوپویه خورده آب گوشت

بایه دستمال خیس وقرص استامینوفن و آب برداشتوبه اتاق برگشت. فرهادکه دوباره

چشماشوبسته بودبا گذاشته شدن دستمال روی پیشانیش چشماشوباز کرد. نفس اروم

اروم وتوی سکوت غذای فرهادوتوی دهنش ریختو کمک کردکه

قرصشوبخوره. وبعده طرف دراتاق رفت.

فرهاد: نفس؟

نفس: اوهوم

فرهاد: میمونی؟

نفس: شاید

فرهاد: جبران میکنم

نفس: من بعدابه حساب تومیرسم که یه روز جمعه داشتیم زدی قهوه ایش کردی
باین کارات خودتو آماده کن
فرهاد لبخند کم رنگی زد و گفت

فرهاد: هرچه از دوست رسد نیکوست، تو منو بز نیم واسم لذت بخشه....

نفس احساس کرد که باز قلبش تند میزنه و گونه هاش گر گرفته بخاطر همین خیلی
زود در اتاقیست و او مدیبرون، فرهادم انقدر تب داشت که بارفتن نفس دوباره چشمش
سنگین شد و خوابش برد. نفس یه بشقاب سوپ برای خودش کشید و مشغول
خوردنش شد و بعد از خوردن شام و مرتب کردن خونه زنگ در به صدا در اومد نفس
با دیدن فرزاد پشت در دروازه کرد و منتظر شد بیان داخل، خیلی طول نکشید که دنیا و آرمان
بدو بدو اومدن تو و خودشون و انداختن توی بغل نفس.

آرمان: سلام مامان جون دلم برات تنگ شده بود

نفس: سلام عشق

دنیا: سلتم نفس جون دل منم تنگ شده بود

نفس: سلام قشنگ منم همینطور

همین لحظه فرزاد اومد

نفس: سلام بابا جون ممنون باعث زحمت شما حتما خیلی اذیت کردن

فرزاد: سلام دخترم نه چه زحمتی چقد با هم خوبین ماشالا چه دختر گلیه این دنیا خانوم

با ادب و خانوم خیلی کیف کردیم منو مامانت

نفس: بله خیلی گلن هردوشون

فرزاد: خب کوا این مردور زشکار؟

نفس: خوابه

فرزاد: خیله خوب پس مزاحمش نمیشم، اگه مشکلی پیش اومد زنگ بزنی بابا

نفس: باشه، ببخشید که مجبورم بمونم

فرزاد: هیس حرفش نزن. من رفتم خدافظ

نفس: خدافظ.

فرزادو آتنا خیلی خوشحال بودن از اینکه یه علاقه کوچولو داشت تودل دخترشون
بزرگ میشدهرچی باشه اونام دلشون میخوادسروسامون.گرفتن
دخترشونوببینن،فرزادسوارماشین شدورفت.

نفس :خب بچه های گل خونه مامان آتنا خوش گذشت؟
هردوباهم: بع له

نفس :خب خداروشکر

نفس :باباجونم کجاست نفس جون؟

نفس :لااکرده خسته بودصبح میتونی ببینیش باشه خاله؟
دنیا :باشه

نفس :آفرین گلم،خب بگین بینم شماشام خوردین؟

آرمان :آره مامان جونی مامان آتنابرامون پیکاشتی دوست کدن.

نفس :الهی قربونت برم فسقل مامان،یادبگیردنیاازتوکوچیک تره بهتربلده حرف
بزنه،خب بریم اتاق لباساتونوعوض کننبریم لالا قبول؟

دنیا :قبول

نفس :پس بریم

نفس دست بچه هاروگرفتوبه اتاق دنیاپردولباساشونوعوض کردوخوابوندشون هوی
تخت وبعديه عالم حرف زدن وداستان خوندن واسه دوتافسقلیاخوابشون برد.

خودشم همونجاکناربچه هاروی زمین پتوانداختودرازکشید،انقدرخسته بودکه

نفهمیدچطوری خوابش برد.....

نیمه های شب بودکه فرهادازخواب بلندشددیگه داروهایی که خورده

بوداثرخودشونوکرده بودنحوال فرهاددیگه خوب بودنه تب داشتنه قلبش

دردمیکردآروم ازجاش بلندشدوازاتاق بیرون رفت همه ی برقاخاموش بوده به طرف
اتاق دنیارفت که چراغ خوابش اونجاروروشن کرده بودآروم داخل شدبادیدن
دنیاآرمان ونفس یه لحظه ازخوشحالی میخواست بال دربیاره توی دلش آرزوکرده
زودی آرمانونفسم بشن عضااون خونواده آرمان ودنیاباهم و....نفس دیگه اینطوری

روی زمین نخوابه توی اتاق فرهادوبغل اون باشه... آروم بالای تخت دیارفت که حالا با آلمان باهم روش خوابیده بودن دلش برای دنیایه دنیا تنگ شده بودخیلی آهسته گونشوبوسیدوزیرلب زمزمه کرد

فرهاد: عشق بابایی دلم تنگ شده بودبرات قشنگم
وبعد آروم گونه آرمانبوسیدگاه میگفت اندازه دنیادوسش دارم بیراه نگفته بودخودش نمیدونست چراولی اونوقده دنیاش میخواست...

ازاتاق بیرون رفتوسریع به اتاق خودش رفت وپتوی خودشبرداشتودوباره به اتاق دیارفت وخیلی آروم پتوشوروی نفس انداخت که مته یه بچه کوچولوتوی خودش مجاله شده بود، نفس بااحساس گرماوبوی فوق العاده خوب ادکلن فرهادفقط تکونی خوردوراحت ترازقبل خوابید، فرهادخنده سرخوشانه ای زدوخداروشکرکردبابت آشناشدنش بانفس بابت اینکه الان توی خورش بودازخوشحالی توی پوست خودش نمیگنجید... خوب شدکه فرهادمریض شد که نفس بمونه

پیشش.... شوفاژوزیادترکردتاعشقاش توی اتاق سرمانخورن و آروم ازاتاق بیرون رفتودرو بست. دیگه خوابش نیومدبخاطرهمین به پذیرایی رفتوتلوزیونوروشن کردویه کانال کانالی کردهیچی نداشت نه شبکه های ایران نه

ماهواره.... بجزفیلموسریالای مزخرف ترکی وفیلمای صحنه دارو اخباروآهنگ چیزدیگه ای نبود.... تلوزیونوخاموش کردورفت سرب تاپش به محض

روشن شدنش عکس خوشگل دنیاباشیطنت خاص خودش اومدروی مانیتور... بادیدن عکس دنیادل فرهادبازگرفت بدون اینکه بدونه چیکاربال تاپ داره رفت توی فایل عکسا، عکسای خودشودنیا از لحظه ی دنیا اومدنش تاهمین حالاباتک تک عکساخاطره داشت وبادیدن دونه دوش دلش بیشتربه

شورمیوفتادطوری که دوباره بغض گلوشوگرفتو... سریع درلب تاپوبست وسرشوبه میل تکیه دعدوچندتانس عمیق کشید... سکوتی که توی خونه بودباعث شدصدای آروم اذن که ازمسجدمحل پخش میشدبه گوش فرهادبرسه واونوبه خودش بیاره، یادش اومدازمادربزرگش که همیشه میگفت موقه اذن دعاها برآورده میشن

خیلی آرام زیر لب زمزمه کرد

فرهاد: خدایا دنیا موازم نگیر

بلند شد و وضو گرفت و سجده شویهن کرد و نماز صبحش و خوند و بعد از سلام دادش به سجده رفت به نظرش نزدیک ترین حالتش به خداهمین حالت بود دوباره زمزمه کرد فرهاد: خدایا به شدت شرمندتم روسیاهم پیشت غرق گناهم میدونم ولی میدونم توأم خیلی کریمی به روم نمیاری ازت خجالت میکشم که هروقت کارم گیره میام سراغت کاهل نمازم دیر به دیر یادت میکنم ببخش قول میدم دیگه ازت یادم نره قول میدم به جون دنیا که میخوام دنیا نباشه قول میدم همه نمازمو بخونم فقط دنیا موازم نگیر پروردگارم تویی بهترین یاورم خدایهت التماس میکنم دختر موازم نگیر من جونم بهش بستس یه باردیگه مهربونیتونشونم بده، آمین.

سرشواز سجده برداشت و آرام اشکاشوپاک کرد

نفس: یاورم همیشه تو نماز بخونی

فرهاد: مگه بهم نمیاد؟

نفس: نه خدایی اصلا فکرشم نمیکردم تواهل این حرفا باشی به قیافتو کارات نمیخوره فرهاد: ممنون واقعا، نقد غرق خواب بودی گفتم تالنگ. ظهیر بیدار نمیشی خیلی خسته شدی عزبالای من ببخشید

نفس: هر چه قدرم داغونو خسته باشم سعی میکنم نمازم قضائشه اونم نماز صبح که ثوابش از بقیه نماز ایشتره، تو خوبی؟

فرهاد: آره شکر خدانه تب دارم نه قلبم دردمیکنه

نفس: خب پس من برم

فرهاد: کجا؟

نفس: خونه دیگه تو که خوبی لزومی نداره من اینجا باشم

فرهاد: خب حالا کاریت ندارم بگیر بخواب

نفس: واقعا من خیلی خستم برم بخوابم

فرهاد: حالا که بیدار شدی برو و تخت بخواب روزمین کمرت دردمیگیره

نفس: ختما همین یه کارم، مونده

فرهاد: خانوم خوش خیال نگفتم بری روتخت من که پرروخانوم بروتوان افاق
دیگه روتخت یه نفره هه...

نفس: میخوام پیش بچه ها باشم امکان داره بیدارشن بترسن
فرهاد: دنیا که عادت داره تنها بخوابه تو برو استراحت کن من خیلی خوابیدم خوابم
نمیاد هواسم هست به بچه ها خیالت راحت

نفس: باشه من رفتم

فرهاد: برو، توام میای واسه آزمایش باهامون؟

نفس: آره کی میری؟

فرهاد: هشت خوبه؟

نفس: زود نیست؟

فرهاد: نه اگه میشد زود تر برم میرفتم طاقت ندارم نفس

نفس: خب خب باشه پس من اگه بیدار نشدم تو بیدارم کن

فرهاد: باشه برو

نفس رفتو فرهاد خودشون تا ساعت هفت با اتاق ورزشش و شنا کردن سرگرم کرد کرد
ساعت هفت یه دوش گرفتو میز صبحونه ی مفصلی رو آماده کرد به اتاقی که
نفس خوابیده بود رفتو درو آروم باز کرد نفس خیلی آروم خوابیده بود و موهای پر پشت
مشکیش که روی بالشش ریخته بود دل فرهاد لرزون و اونوبه طرف خودش
کشید، فرهاد آروم بالای سرش نشست و سرشوبه موهای نفس نزدیک کرد و آهسته
بوش کرد و خیلی آروم پایین موهاش ولسم کرد، مثل برگ گل لطیف و ناز بود. قبل
از اینکه فرهاد براش مشکلی پیش بیاد دست از لمس و بو کردن موهاش
برداشت و با صدای آروم نفسو صدا زد

فرهاد: نفس جان نفس خانوم بیدار نمیشی؟ ساعت هفتونیمه صبحونه آماده کردم
نفس با چشمای بسته در حالی که به بدن خوش فرم خوشگلش کشی میداد گفت
نفس: هنوز خوابم میاد

فرهاد: باشه اشکال نداره پس صبحونه رومیزه هروقت بیدار شدی برو بخور من
دنیا رو میبرم آزمایش سعی میکنم زود پیام

نفس روی تخت جابجا شد و توی خودش مجاله شد، فرهادیه خنده عاشقانه کرد و از اتاق نفس بیرون وبه اتاق دنیا و آرمان رفت که هر دو تا شون آروم و راحت خواب بودن بالای سردنیارفتو آروم دم گوشش گفت
فرهاد: جوجه کوچولو بابا باشو دخترم دلم برات تنگ شده فنقلی
دنیا با صدای فرهاد که یه روز بودند دیده بودش به سرعت چشماشو باز کرد و روی تخت نشست و خودش و انداخت توی بغل فرهاد و با صدای خوابالودی گفت
دنیا: سلام بادون فرهاد

فرهاد در حالی که انگشت اشارش روی بینیش میذاشت گفت
فرهاد: سلام عشق من، هییییی آروم آرمان بیدار میشه، بیابنم بریم بیرون
نفس در حالی که دستا کوچولو شو دور گردن فرهاد حلقه کرده بود بالحن شیرین بچگونش گفت
دنیا: بریم

فرهاد دنیارو بغل کرد و حسابی گونه های کوچولو شو بوسه بارون کرد و باهم رفتن بیرون
دنیا: کدابودی بابادون؟ دلم تنگ شده بود برات
فرهاد: من. که بودم. تو رفته بودی با آرمان جون بازی دیراومدی من لالا کرده بودم

دنیا: من. که خونه خودمون لالا کرده بودم و ختی پاسدم خونه آرمان جونی بودم
فرهاد: چون دختر خوبی بودی فرشته مهربون برده بودت اونجا
دنیا: بازم میبرم؟

فرهاد: شاید، حالا باشو بریم صبحونه بخوریم دستو صورتتو بشوریم میخوایم بریم
بیرون باهم دیگه
دنیا: کدا؟

فرهاد: یک جای خوب
دنیا: نفس جون و آرمانیم میان؟
فرهاد: نه اونامیخواین مامیریم زودی میایم
دنیا: جاشون میذاریم؟

فرهادیه چشمک بهش زدوگفت:آره

دنیا :تهنهامیمونن

فرهاد :زودمیایم

فرهاددنیاوردسشویی بردودستوصورتشوشست وموهاشودم اسبی بالای سرش
بست،سرمیزصبحونه درحال لقمه گرفتن واسه دنیابودکه نفس بارمان که توی

بغل نفس بودوبین خوابوبیداری اومدن

نفس باصدای شادوپرانرژی گفت

نفس :صبح خوشگل من بخیربیدارشدی خاله؟

دنیا :سلام نفس جون،ماداشتیم میرفتیم بیرون شماروجابزاریم

نفس :!هکی فکرکردین میتونین ماروجابزارین؟نخیرم ازاین خبرانیست مایم میایم

فرهاد :خسته بودی میخواییدی خوب

نفس :نخیرم منم میام

فرهاد :صدات زدم گفتی خسته ای خوابت میاد

نفس :جدی؟صدام زدی؟

فرهاد :آره

نفس :من اصلا نفهمیدم

فرهاد :جالبه جوابم دادی

نفس :تو خواب حرف زدم بین خوابوبیداری بودم حتما شانست گرفت میخواستم

کلی غرزنم سرت که چرا بیدارم نکردی

فرهاد :باورنمیکنی ازتودوربین نشونت بدم

نفس :مگه همه جاخونه دوربین هست؟

فرهاد :پس چی؟مگه چیکارکردی که ترسیدی؟

نفس :تودشوییم داره؟

فرهاد :تادم درش بعله

نفس :واقعا که چه کارزستی

فرهاد :زشتیش کحابوده واسه امنیت

نفس: پس دزدگیر واسه چیه؟

فرهاد: دزدگیر فقط صدآمیده تاما برسیم دزده دررفته باید قیافشوببینیم که بتونیم گیرش بندازیم یانه؟

نفس شونه ای بالا انداختومشغول صبحونه خوردن و صبحونه دادن به آرمان شد و فرهاد دنیام باهم صبحونه خوردن درسکوت بزرگتر و شیطنت کوچیک تر ابلآخره صبحونه خوردن تموم شده همشون خیلی زود آماده شدنوبه نزدیک ترین آزمایشگاهی که نزدیک خونه فرهاد بود رفتن
دنیا: بابادون؟

فرهاد: جون بابایی؟

دنیا: او مدیم دوتور چرا؟ کی مریضه؟

فرهاد: کسی مریض نیست دختر کم

دنیا: پس چرا او مدیم اینحا؟

فرهاد: منوشما یاید بریم آزمایش بدیم

دنیا: درد داره

فرهاد: خندید و گفت

فرهاد: یه کوچولو اندازه یه مورچه که گازت بگیره

دنیا: باباغض گفت

دنیا: نه من نمیام

فرهاد: ایدختر به این بزرگی که گریه نمیکنه گفتم دردش کمه بجاش اگه خانوم باشی گریه نکنی بعدش بانفس جونو آرمان هر جادوست داشته باشین میریم هریم بخوای میخریم قبول؟

دنیا: قبول

فرهاد: آفرین قشنگم، نفس شما توماشین باشین دیگه مازود میایم

نفس: اگه میخواستم توماشین باشم که اصلا نمیومدم دیگه میخوام همراست باشم

فرهاد: نه نمیخواد بشینین مازود میایم

نفس: میترسم بازیه چیزیت بشه

فرهاد: نه هیچیم نمیشه
درحالی که دنیا رو بغل گرفته بود پیاده شدن وبه داخل آزمایشگاه رفتن، همزمان
به ورودشون به آزمایشگاه خانومی از اتاق آزمایش بیرون اومد و بلافاصله
فرهاد و شناخت و پیششون اومد
سلام آقای فرهمند خوش اومدین من نوری هستم در خدمتم امرتونو بفرمایین
فرهاد: خوشبختم خانوم نوری خسته نباشین
نوری: سلامت باشین
فرهاد: من یه آزمایش دی ان ای میخوام بگیرم وقت بگیرم؟
نوری: نه لازم نیست تشریف بیارین توی اتاق من ازتون میگیرم
فرهاد: بدون نوبت نمیخوام منتظر میمونم
نوری: نه میبینید که اول وقت اومدین شلوغ نیست بفرمایین
نوری: توی اتاق رفتو فرهادم پشت سرش داخل اتاق شد و روی صندلی نشست
نوری: از خودتون وکی؟
فرهاد درحالی که دنیا رو روی پاش جابجا میکرد گفت
فرهاد: از منو دنیا خانوم خوشگلم
دنیا که تا اون موقه ساکت بود گفت
دنیا: بابایی من میترسم
فرهاد: ترس نداره عسلم اول از من میگیرن بین بابایی نمیترسه
نوری درحالی که سرنگو وارد رگهای برجسته فرهاد میکرد گفت
نوری: آره خانوم خوشگله درد نداره
دنیا: رابا با جونم گفته اندازه موره گاز بگیره درد داره
فرهاد: بجاش بعدش میریم کلی خوش میگذرونیم بین تموم شد دردم فقط
یه کوچولو بود، حالا بزار با آستینتوزنه بالا آفرین گلم. دنیا آمادس خانوم نوری
دنیا: بابایی؟
فرهاد: هییس بیاتو بغل من شاتوبند

فرهاد دنیاروبغل کرد و دنیا خودشو محکم چسبونده فرهاد هم زمان با فروشدن سرنگ
توی دست دنیا صدای آخ دنیام بلند شد
دنیا: آخ بابایی
فرهاد: جون بابایی؟ الان تموم میشه نازنینم، دختر خوشگلم اگه گریه کنه آبروش
میره، ایبین تموم شد
دنیا در حالی که بغض گلوشو گرفته بود و چشمش از اشک برق میزد گفت
دنیا: دردم او مديا با
فرهاد جلوی صندلی دنیا از نوزدو گوشو بوسید گفت
فرهاد: میدونم بابایی بیخشی دبابا جونم بخاطر من دردت گرفت بجاش الان میریم
هرحالتو گفتی خب؟
دنیا در حالی که سرشو تکون میداد دستا کوچولو شوبه طرف فرهاد بلند کرد و فرهاد با عشق
پدرانش او رو بغل کرد و بوسید روبه نوری گفت
فرهاد: ممنون خانوم نوری
نوری: خواهش میکنم
فرهاد: جوابش کی آماده میشه؟
نوری: دوسه روزی طول میکشه
فرهاد: وووواای خیلی دیره خانوم نوری خواهش میکنم یه ماریش بکنین
نوری: آزمایش دی ان ای خیلی حساسه طول میکشه
فرهاد: هیچ راهی نداره؟ خواهش میکنم زودتر آماش کنین من تحمل ندارم
بخدا هرکاری لازم باشه میکنم فقط زودتر آماش کنین خواهش میکنم
نوری: دیگه خیلی بخوایم پارتی بازی کنیم براتون تا فردا آماده میشه از این
زودتر امکان نداره باور کنین
فرهاد: باشه ایراد نداره همون فردا صبح خوبه من مزاحمتون میشم
نوری: باشه در خدمتم
فرهاد: ممنون با اجازه
نوری: بفرمایین خدا نگهدار

فرهاد: بریم دخترقشنگم، حالادوس داری کجا بریم؟
دنیا: بریم عروسک بخیریم
فرهاد: ای جون، بابا فرهاد فدای توبشه الهی اینهمه عروسک داری بازم عروسک؟
دنیا: بازم عروسک
فرهاد: باشه عشقم میریم
باسوارشدن فرهاد و دنیا توی ماشین نفس گفت
نفس: چیشد گرفتین آزمایش
فرهاد: آره
دنیا: خعلی دردم او مدنفس جون
نفس: الهی بمیره خاله بینم دستو
فرهاد: خدانکنه این چه حرفیه که میزنی
دنیا که حالا آستینش زده بود بالا دستشویه نفس نشون داد، نفسم درحالی که
دستشوبوس میکرد گفت
نفس: آخ آخ جونم عزیزم اشکال نداره من بوسش کردم زود خوب میشه خاله
آرمان: مامان جون دست دنیا چی شده؟
نفس: آمپول زده پسر
فرهاد که موجی از شیطنت توی چشمای مشکیش خودنمایی
میکرد آستینشوبالا زدو گفت
فرهاد: دست منم مته دست دنیائه یکی به من محل بده بوسش کنه ماله
منم خوب بشه....
دنیا: بابایی ماله من خوب شد توأم دستتوبده نفس جون بوس کنه خوب میشه...
فرهاد: توشانس داری بابا ما از این شانسانداریم نفس جون دستمونوبوس کنه...
نفس بالاخم ساختگی به فرهاد نگاه کردوسری به نشانه تأسف تکون داد
فرهاد: چیه خوب؟ ماله منم دردمیکنه مگه من آدم نیستم؟ گنادارم
نفس: خجالت بکش بی ادب
فرهاد درحالی که ماشینوروشن میکرد گفت

فرهاد: ای خدابه مایم شانس بده

دستشوجلوی دنیا گرفتوگفت

فرهاد: حداقل تو بوس کن بابایی نفس جون که بوس نمیکنه دست بابادردمیکنه

دنیلبای کوچولو شوروی دست فرهاد گذاشتو آروم بوس کرد

دنیا: خوب شد؟

فرهاد: آخیش بله خیلی خوب شد فدای دخترم بشم من

آرمان: عموفرهاد میخواین منم بوس کنم دستتونو؟

فرهاد: عزیزم نه تودستموبوس نکن یه بوس مردونه از لپ میخوام

آرمان: باتمام زورش لپ فرهادوبوسید

فرهاد: ای جونم چه بوس خوش مزه ای بودمرسی عموکلی انرژی گرفتم

آرمان: دستتونم خوب شد؟

فرهاد: بله

نفس باخودش فکر کرد که آرمان چقدر احتیاج به پدرداره توی این سن حساس

و این دقیقا همون فکری بود که فرهاد وقتی نفس داشت دست دنیا رو میبوسید کرد این که

دخترش به مادر احتیاج داره....

فرهاد: خب کجا بریم حالا؟

دنیا: بریم عروسک بخیریم دیده.

فرهاد: چشم الان میریم بازار

فرهادراه افتادوهمون موقه موبالش زنگ زد

فرهاد: الو

حسام: سلام چطوری خوبی؟

فرهاد: ممنون بدنیستم

حسام: رفتی آزمایش؟

فرهاد: آره الان تموم شد

حسام: جوابش کی میاد؟

فرهاد: فردا صبح

حسام: خيله خب، اصلا بهش فكر نكنى هايشالا كه همه چى خوبه نگران نباش
فرهاد: ميشه فكر نكنم به نظرت؟ خودتو بزار جاى من
حسام: نه خيلى سخته فقط قلبت داغونه جوش بزنى ميوفتى گوشه بیمارستان
بدبخت بددنيام كه مطمئنا مال خودته تورو ميبينه اونجورى داغون ميشه بدكى
ميخواد جمش كنه؟

فرهاد: نه چيزيم نميشه

حسام: ينى دلم ميخواد بميري حال كنم

فرهاد: خفه بابا

حسام: تمرين نرفتي؟ نميري؟

فرهاد: امروز بچه ها اعتصاب كردن واسه پولشون نرفتن

حسام: كه اين طور، كارندارى فلا؟

فرهاد: نه برو

حسام: فلا

ادامه راه به گوش كردن آهنگ گذشت آهنگ بهنام صفوى

خوب من ميخواست آرزومه بيام تو خوابت

عزيم بخندى بشم محوصورت ماهت

دوست دارم بميرم اما اون اشكاتونبينم

بردى توديگه قلب من بزار اون دستاتو بگيرم

عشق من باش، جون من باش، نزارى يه روزى اين دلوتنهاش،

اى ديوونه دوست دارم نميتونم از تو چش بردام

عشق من باتوشادم آخه نميري توازيادم

روزي كه تورو ديدم دلموبه دل تودادم

حالا من ميدونم

بى تويه لحظه نميتونم

تادنيا باشه پابرجا

به پاى عشقت ميمونم

عشق من باش جون من باش نزاری یه روزاین دلوتنه‌اش
ای دیوونه دوست دارم نمیتونم از توچش بردارم
برای داشتن توحی واسه یه لحظه
جونموزندگیمویدم بازم می ارزه
دلَم میلرزه...

عشق من باش جون من باش نزاری یه روزاین دلوتنه‌اش
ای دیوونه دوست دارم نمیتونم از توچش بردارم
(عشق من باش بهنام صفوی)

خلاصه که اون روزتاساعتای هشت شب بیرون بودن از پارکوبازار گرفته
تارستورانوشام بعده خوردن شام دنیاآرمان عقب ماشین غش کرده بودن از خستگی
ونفسم سرشوتکیه داده بودبه پستی صندلی وچشاشوبسته بودوفرهام درحال روندن
ماشین

فرهاد: حسابی خسته شدی

نفس: نه خوش گذشت

فرهاد: خداروشکر، برسونمت خونه؟

نفس: نميخواي بمونم پيشت؟

فرهاددوباره زدبه پررویی وگفت

فرهاد: خواستن که از خدامه بمونی ولی من حالم خوبه تضمینی.....

نفس وسط حرفش پرید

نفس: جدیداخیلی پرروشديازودبزارم خونه ديگم ازاین شوخیابامن نکن فهمیدی؟

فرهاد باتعجب گفت

فرهاد: ناراحت شدی نفس؟ توکه باجنبه بودی شوخی کردم بابا

نفس: جنبه وشوخیم حدی داره ديگه همیشه که درهرزمينه ای هرچی دلت

خواس بگی بدم بگی شوخی کردم که، ای باباهی هیچی نمیگم.

فرهاد: ببخشیدمنظوربدی نداشتم

نفس ساکت شد و فرهادم همینطور و تاخونه دوباره همون آهنگ بهنام صفوی بود که سکوت بینشونوشکسته بود. جلوی خونه نفس که رسیدن نفس بدون هیچ حرفی پیاده شد و درو محکم بست و در عقبوباز کرد و آرمانونیغل کرد فرهادم پیاده شد و گفت فرهاد: بزارمن آرمانونیبارم

نفس بدون توجه به حرف فرهاد درو باز کرد و بدون خدا حافظی از فرهاد رفت. بعد از بسته شدن در فرهاد ماتومیهوت به درخیره شده بود اصلا فکرش نمی کرد نفس حجتی باشوخی ناراحت بشه، سوار ماشین شد و مشت گره شد شو محکم روی فرمون کوید: لعنتی لعنتی چرا دهن تو نمیبندی خب خوب شد؟ رفت دیگه اه ماشین روشن کرد و به سرعت دور شد

ساعت نزدیکای دوازده شب بود و نفس همچنان از این شونه به اون شونه میشد و از اینکه خوابش نمیبرد حسای کلافه بود، کارش اصلا خوب نبود بدون خدا حافظی و تشکر از فرهاد همینطوری اومده بود، نکته فرهاد دلگیر شه ازش؟

به جهنم مگه من ازش دلگیر نشدم میخواست حرف بیخود نزنه بی شعور ولی اون منظوری نداشت فقط شوخی کرد

غلط کردم تیکه مگه من با اون شوخی دارم؟....

توی کل کل کردن با خودش بود که گوشیش به صدا دراومد پیغام از طرف فرهاد با خوشحالی بازش کرد

فرهاد: نفس بیداری؟

نفس جواب نداد و دوباره دو دقیقه بعد

فرهاد: قهری؟

بازم جواب نداد

فرهاد: نفس من خوابم نمیره ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم به جون دنیا فکر نمی کردم ناراحت شی و گرنه گل میگرفتم این دهن وامونده رو نفس که از اینکه فرهاد از دستش ناراحت نبود و حالا داشت ازش عذر خواهی میکرده شدت راضی و خوشحال بود دوبارم جواب نداد و منتظر پیغام بعدی موند و دوباره

فرهاد: نفس منکه میدونم خواب نیستی جون من جواب بده به قرآن حالم بده، از دستم ناراحتی؟

فرهاد: باباگ...و...و...ه خوردم راضی میشی یانه؟

فرهاد: جون آرمانت جواب بده من دارم از خستگی میمیرم ولی از عذاب وجدان خوابم نمیره ،

نفس که حالا پای جون آرمانش اومده بود وسط و از طرفیم دلش برای فرهاد سوخته بودیه پیام خلی فرستاد فقط به خاطر اینکه جواب داده باشه

فرهاد: گفتم بیداری، اینهمه عذرخواهی بس نیست؟ من از مامان بابامم عذرخواهی نکردم تا حالا تو این سیو اندی سال تا اولین کسی هستی که ازش میخوام منوبخشه خواهش میکنم منوبخشش قول میدم دیگه باهات شوخی نکنم

نفس: پیامای مزخرفت جواب نداره

فرهاد: چرا داره بگوکه بخشیدی جون فرهاد

نفس: جون تو واسه من ارزشی نداره که تو امقدمیگی جون. من جون فرهاد فرهاد: خب جون آرمان

نفس: گیریم که بخشیدم حالا که چی؟

فرهاد: بخشیدی؟ مرسی مرسی واقعا، فردامیای؟

نفس: بخشیدم ولی یادم نمیره دیگم نمیام خونت

فرهاد: چرا!!!!!!؟ گفتم که گوه خوردم باباچه آدمی تو من غلط کردم دیگه حرف نمیزنم باهات بجز سلام تو رو خدانکن بامن اینکارو بیاد یگه.

نفس: انقدبی ادب نباش یه چیزی خوردی باید اعلام کنی همش نوش جونت اه حالمو بهمم زدی، خسته شدم حوصله ندارم پیام

فرهاد: ای بابا تو که خیلی دوست داشتی بیای پیش دنیا، دنیا و آرمان بهم عادت کردن، تو رو نمیدونم ولی منم بهت عادت کردم به خدا خیلی تنهام اگه تونیای بخدا باز حالم بدمیشه

نفس: بشه خوب به من چه؟

فرهاد: بینی اصلاواست مهم نیست؟ من هیچی دنیاگناه داره مامان که نداره
بابام نداشته باشه؟ بیاد یگه نفس خواهش
نفس: تو اصلا مهم نیستی فقط بخاطر دنیا
فرهاد: باشه مرسی خیلی خانومی دمت گرم، من ساعت هشت میام دنبالت
نفس: هشت زوده
فرهاد: آخه میخوام برم واسه جواب آزمایش
نفس: خب بدش بیاد نبالم
فرهاد: من دل ندارم برم بگیرم میخوام خواهش کنم توبری بگیری
نفس: پس اینهمه حرف دروغ بود میخواستی پیام برم جا بگیرم؟
فرهاد: نه من غلط بکنم، باشه اول میرم جا بوم میگیرم بدمیام دنبالت
نفس: شوخی کردم، هشت آمادم
فرهاد: مرسی از لطفت آرمانوبوس کاری نداری؟
نفس: از اولم کارت نداشتم
فرهاد: ببخشید مزاحم خوابتم شدم، شب بخیر
نفس: توام دنیا رو ببوس شب بخیر، بزار بخوابم.
فرهاد: باشه تافردا
اس ام اس بازیشون تایک شب طول کشید و تاشون انقد خسته و جنازه بودن
که بعد آخرین پیام به خواب عمیق و شیرینی رفتن.

بازم مته همیشه رأس ساعت هشت دم درخونه نفس ایستاد، از ماشین پیاده
شد و شاخه گلی که گرفته بود و از روی صندلی برداشت و تکیشوداد به ماشین اس
زد به نفس
فرهاد: من دم در منتظرتم
ده دقیقه ای معطل شد تا نفس و آرمان او آمدن نفس با دیدن نفس فهمید که
چقدر دل تنگش شده بوده
آرمان: سلام عمو فرهاد درو باز کنین من برم پیش دنیا

فرهاد: سلام، چشم بفرمایین تو
فرهاد دروباز کرد و آرمان روی صندلی عقب کنار دنیانشست
سلام عرض شد
نفس حسایی تعجب کرد، اولین دفه ای بود که فرهاد به نفس سلام می‌کرد
نفس: سلام
فرهاد گلوبه نفس داد
فرهاد: قابل نداره، واسه معذرت خواهییه
نفس گلو گرفت
نفس: لازم نبود، ممنون
فرهاد: چرا لازم بود، نمیشینی؟
نفس دروباز کرد و نشست
دنیا: سلام نفس جون
نفس: سلام عزیزم خوبی؟
نفس: او هووم
فرهاد: ااا نفس بابا او هووم چیه دخترم؟
دنیا: بله
فرهاد: آفرین
فرهاد به سرعت راه افتاد به طرف آزمایشگاه
فرهاد: دل تودلم نفس
نفس: چرا؟
فرهاد: میتروسم از جواب آزمایش
نفس: نترس چیزی نیست
فرهاد: آگه آگه دنیا
نفس: هیس هواست هست به بچه ها؟
فرهاد: نه نبود مرسی که گفتی

تارسیدن به آزمایشگاه فقط دنیاوارمان بودن مه توی دنیای کودکانشون
شادبودن. نفسو فرهاددوتاشون استرس داشتونگران بودن، فرهادنگران جواب
آزمایش ونفس نگران حال فرهاد....

فرهاد: نفس میری تو یا خودم برم؟

نفس: نه توشین من میرم

فرهاد: لطف میکنی ممنون

نفس لبخندی زدو پیاده شد، اینکه از رفتن تا برگشتن نفس چی گذشت به فرهادو فقط
خدا میدونه شاید سخت ترین لحظه زندگی فرهاد بود سخت تراز بیوند قلب
یا جدا شدن از مرده خیلی سختوپراز اضطراب بود اون لحظه ها...

بادیدن نفس که از آزمایشگاه بیرون اومد فرهاد از ماشین پیاده شد جلوی بچه
ها اصلا راحت نبود، از چهره نفس که اصلا چیزی مشخص نبود چند قدمی که تاماشین
مونده بودو فرهاد طی کرد تا به نفس برسه، نگاه پراز سوالشوبه نفس دوخت، وقتی
دید نفس همچنان ساکتو با کلافگی پرسید

فرهاد: چیشد نفس؟

ونفس همچنان سکوت، درحالی که بغضشوبیزورقورت میدادو چشاش از اشک برق
میزدگفت

فرهاد: دنیا مال من نیست نه؟

نفس: حاضر نبودگفت فردا

فرهاد که حالا عصبانیت از تمام اعضای صورتش مشخص بودگفت

فرهاد: ینی چی حاضر نیست؟ خودش گفت فردا بیا مگه مامسخره ایناییم؟

وراه افتاد به طرف درآزمایشگاه

نفس: فرهاد فرهاد صبر کن شوخی کردم بیا

فرهاد برگشت

فرهاد: اصلا قشنگ نبود خاطرت خیلی عزیزه برام که بهت هیچی نگفتم

نفس: حالا چیشده مگه؟ تازه شانست گرفت میخواستم بجای اینکه بگم حاضر نبوده
بگم بچه تونیست ولی دلم به حال قلبت سوخت....

فرهاد :خوب شدنگفتی وگرنه زنت نمی...

قبل ازکامل کردن حرفش گفت

فرهاد ::چی؟چی گفتی؟دنیاماله خودمه؟دوباره بگو

نفس :بعله ماله خودته ازاولم بیخوداومدی آزمایش دنیاکپه خودته دیووونه...

فرهادکه حسابی ذوق مرگ شده بودبدون توجه به زمانومکانبرای چندلحظه

نفسومحکم بغل کرد،این اولین تماس بدنیشون بود،

فرهاد :ووووو!!!!!!ی خداشکرت مرسی خدامرسی نفس دهننوبایدطلاگرفت مرسی

نفس که حسابی شوکه شده بودداشت بین دستای مردونه وقوی فرهادله میشدگفت

نفس :فرهاددیووونه ولم کن وسط خیابون چرااینجوری میکنی روانی ول کن

آبرومون رفت وسط خیابون همه دارن نگامون میکنن

فرهادکه تازه فهمیده بودچه گندی زده سریع ازنفس فاصله گرفت ودرحالی

که چشماشومحکم روی هم فشارمیداد گفت

فرهاد :خ آخ چه غلطی کردم اصلاحواسم نبودتوروخداایبخش نفس درک کن

خیلی خوشحال شدم اصلا دست خودم نبود

نفس :واقعاکه اصلا توقع همچین کاری نداشتم

فرهاد :میدونم میدونم غلط کردم توروخدا بازقهرنکن خوشحالیم کوفتم میشه

نفس :فقط بخاطراینکه میدونن خیلی خوشحال بودی دفه آخرت بود دست زدی

به منا حواست باشه داری باتواز گلیمت درازترمیکنی

فرهاد :چشم چشم ببخشید،حالا سوار شوکه امروز میخوایم یه جشن حسابی

بگیریم،هر دوسوار شدنوفرهادانقد خوشحال بود که فقط حرف میزد،بچه

هرونفسورسوندخونه وخودش رفت سر تمرین قرار شد بد از ظهر آماده باشن تا برن بیرون

ویه جشن حسابی بگیرن....

بعد از گذاشتنشون به خونه ورفتن به سر تمرین باخودش فکر کرد که چه بدنی

داشت نفس... تا قبل این ایجوری دیونش بود از بعده این چی میشه؟؟؟؟.....

دیگه تحملش تموم شده بود به هر قیمتی بود دیگه باید ازش خواستگاری میکرد...

*** فصل بیست و پنجم ***

فرهاد: الهی بابا فرهاد قربون توبشه که انقدنانازی فسقلی

دنیا: توام نانازی باباجونی

فرهاد: آخ به فدای اون زیونت، بریم بابایی؟

دنیا: بریم

فریده: داداش میموندی شام باز معلوم نیست ماکه بیایم ایرانا

فرهاد: فدات بشم خواهر جون میخوام یه سریزنم به نفس ایناشماکه میرین بعده

شام ببخشید که نمیتونم بیام فرودگاه

مامان فرهاد: ببین این نفس چه کرده بدلش که خونوادشم ول میکنه میره

فرهاد: مامان جون منکه از دیروز یه سره پیش شما و بچه هام زشته دیگه تازه

من میخوامم دیروز برم بخاطر خانواده گلم نرفتم

فریده: حالا هستن؟

فرهاد: میرم دیگه باید باشن

بابا فرهاد: باشه برو باباجان خوش بگذره

فرهاد: ممنون همگی فالا خدا حفظ

فتانه: داداش خوب بعدش واسه شام میومدی،

فریده: ساده ای خواهر من میخواد دختره روشام ببره بیرون

فتانه: دختره چیه الان فرهاد میزنه نفس خانوم

فرهاد: بسه دیگه یه ماچ بدین من برم دیرم شد

بعده خدا حافظی با خانواده و رو بوسی باتک تکشون با بغل گرفتن دنیا از خونه خارج

و سوار ماشین شد، به سرعت به گل فروشی رفت و گل قشنگی که سفارش داده

بود گرفت یه دست گل بزرگ تمامش رز سرخ و مریم... ساعت نزدیکای هشت

بود که به خونه نفس اینار رسید از ماشین پیاده شد و نیار و بغل کرد و دست گلودستش

گرفت و کادو بزرگی که برای آرمان خریده بود دوبه دنیا داد و در زد. خیلی طول نکشید که

فرزاد خان آیفون جواب داد

فرزاد: سلام آقا فرهاد بفرمایین تو

ودر باز شد و فرهاد داخل شده همزمان با ورود فرهاد آتنا و فرزاد که لباس بیرون تنشون بوداومدن دم در ورودی

فرهاد: سلام، شرمنده بی خبراومدم تشریف میبردین بیرون؟

آتنا: سلام آقا فرهادانه خوب کردین از بیرون اومدیم الان

فرهاد گلوبه فرزاد داد و روبوسی کرد

فرهاد: سال نوتون مبارک باشه

فرزاد: همچنین

آتنا: خودتون گل بودین زحمت کشیدین

فرهاد: قابل نداره، دختر گلگم سلام نکردی بابایی

دنیا: سلام عیدتون مبارک

آتنا همینطور که دنیا رو از بغل فرهاد می گرفت گفت

آتنا: سلام به روی ماهت خوشگلم عیدشمام مبارک عزیزم

فرزاد: بفرمایین داخل بفرمایین

باتعارف فرزاد همه داخل شدن خونشون از اون چیزی که فرهاد فکرشومیکرد خیلی

قشنگ تر بود اولین دفه بود که توی خونشون میومد روی اولین صندلی نشست

فرزاد: چرا اینجا؟ بفرمایین بالا بفرمایین

فرهاد: ممنون، من، راحتتم

آتنا: اینطوری مانا راحتیم بفرمایین بالا خواهش میکنم

فرهاد: ممنون و بلند شد و بالاترین نقطه خونه نشست البته باتعارفای اونا

دنیا پرید بغل باباش

دنیا: پس آرماتونفس خون کجان خاله آتنا؟

آتنا: الان صدتسئون میزنم عزیزم

بیخشیدی گفت و از جمع دور شد و به اتاق نفس رفت که مشغول تعویض لباسای

بیرونش بود

نفس: مهمون اومد؟ کیه؟

آتنا: آقا فرهاد

نفس :فرهاااااااا؟؟؟

آتنا :آره بدویاا

وبالین حرف پایین رفتوآرمانم باخودش برد،نفسم خیلی زودباهمون لباسایی که تنش بودوست فرهادوبچه هابودرفت پایین.

فرهادبادیدن نفس بلندشدودنیام که بادیدن آرمان مشغول بازی باهدیه ای که براش خریده بودن بودبادیدن نفس دست ازبازی کشیدوباذوق پردیغل نفسونفسم بغلش کرد

دنیا :عیدتون مبارک نفس جون

نفس :عیدتوام مبارک خوشکلم

نفس :دلیم برات تنگ شده بود

نفس :منم همینطور

فرهاد :بیاپایین نازگلم نفس جون اذیت میشن

دنیاازیغل نفس پایین اومدورفت دنبال بازییش.

نفس به طرف فرهادرفت فرهادم دستشوروی سینه گذاشتویه خورده خم شد

فرهاد :سلام عرض شدنفس خانوم سال نومبارک ایشلاسال خوبی باشه براتون

نفس که ازاینهمه تغییررفتارفهادجلوی پدرومادش خندش گرفته بودگفت

نفس :سلام عیدشمام مبارک بفرمایین

فرهادنشستونفسم روی صندلی روبه روش

فرزاد :خب خیلی خوش اومدین

فرهاد :ممنون وظیفم بوددیروزکه روزاول عیدبودخدمت میرسیدم ولی خواهرام

دوروزه اومده بودن ایران این بودکه نزاستن ازیغلشون جم بخورم شرمندتون

شدم

آتنا :نه بابالین چه حرفیه خیلی لطف کردین

فرزاد :پیش پای شماذخترم آرام وشوهرش رفتن اوناخیلی شمارودوست دارنازوقتی

نفس اومده خونه شماکلی واسشون عزیزشده خیلی دوست داشتن ببیننتون

فرهاد :کم سعادتی من بوده ایشالادریه فرصت مناسب حتماهموملاقات میکنیم

فرزاد :انشاءالله بفرمایین مازیداهل تعارف نیستیم
فرهاد :ممنون صرف شد
نفس :من تاکی مرخصی عیددارم؟
فرهاد :شماساحب اختیارین نفس خانوم تاهروقت دوست داشتن
نفس :مرسی نه جدی ازکی تمریناشروع میشه؟
فرهاد :تمرینای تیم ازپنجم قراربوده شروع بشه ولی بچه هاگفتن تاهفتم هشتم
نمیان من هروقت قطعی معلوم شدخبرمیدم بهتون،سفرنمیرین؟
نفس :نه باباشماچی؟
فرهاد :دنیاکه خیلی دوست داره ولی خب تنهاییم خوش نمیگذره
فرزاد :کاری نداره خب باهم میریم
فرهاد :چه قدرعالی منکه موافقم
آتنا :کجاایم؟
فرزاد :هرجانفس بابابگه.
نفس :چرامن؟
فرزاد :چون خیلی عزیزی
نفس :کیش بریم
آتنا :عالیه
فرزاد :وسایتونوجمع کنین بریم
نفس :حتمابلیطم گیرمون اومد
فرزاد :پس میخوایم باآقافرهادبریم واسه چی فکرکردی معروفه3سوته بلیط اوکیه
فرهاد :حتمامن اززیرسنگم که شده بلیط جورمیکنم
نفس :محمدآقاشوهردوستم مریمم خلبانه حتمامیتونه بلیط تهیه کنه
آتنا :آره حتمامیتونه
فرزاد :جدازشوخی روی این قضیه فکرکنین فکرمیکنم خوش بگذره
فرهاد :اونکه البته ولی خب من مزاحم شماوخونواده گلتنو نمیشم
آتنا :این چه حرفیه شمام باخونواده بیاین بیشترباهم آشنابشیم

فرهاد: ممنون حالا شماببینین اگه بلیط پیدا کردین خوبه فکر نمیکنم تو این ایام
بلیط پیدا بشه

فرزاد: اگه پیدا نشد به شما میگیرم پیدا کنی

فرهاد: من کوچیک شمام حتما

فرزاد: جدی شمام به خانواده بگین

فرهاد: اتفاقا ما مان اینام قصد داشتن یه سفر برن ولی خب نمیدونم کجا؟

آتنا: چه عالی پس بهشون بگین خبروبه نفس بدین

فرهاد: حتما اونام از زیارت شما خوشحال میشن، خب دیگه با اجازه رفع زحمت کنیم

فرزاد: کجاشام در خدمت باشیم

فرهاد ممنونم لطف دارین دیروقته دیگه بیخشید بدموقه مزاحم شدم

آتنا: نه از دیدنتون خیلی خوشحال شدیم، بازم ازین کار ابرکنین

فرهاد: دیگه نوبت شماست با حضورتون کلبه درویشی منومورکنین

فرزاد: دخترمون بی زحمت نمیزاره فرهادخان

فرهاد: دخترتون کلی لطف میکنن زحمت میکشن برامون، دنیا بابایی بدوبیادخترم

میخوایم بریم

دنیا: کجا بریم باجون؟

فرهاد: بریم خونه خوشگلم دیروقته میخوان استراحت کنن

آرمان: ماهنوس داریم باسی میتونیم عموجون

فرهاد: باز همومیبینین آرمان خون

دنیا: بابایی؟؟؟

فرهاد: بابایی نداریم بدوبیا

آرمان: ترین دیده

فرهاد: شما با ما بیابین، من میخوام برم یه بز نم و بیرون شام بخوریم اگه

افتخار میدین در خدمتتون باشم؟

فرزاد: ممنونم پسرگلم ما خیلی خسته مایم دیگه سنی از مون گذشته زود میخوایم

ولی واسه شما سرشبه نفس جون اگه دوست داره میتونه با آرمان باهاتون بیاد

فرهاد :به هر حال من ازاینکه در خدمتتون باشم خوشحال میشم
آتنا :نفس مامان تو باآرمان برین یه آبهوایی عوض کنین
نفس :بنده خدا فقط داره تعارف میکنه
فرهاد :من اصلا تعارفی نیستم اتفاقا خودتون بهتر میدونین دنیا تا هر شب یه گستی
تو خیابون نزنه ول کنم نیست
فرزاد :برو با فرهاد خان قول میده بعد یه شام خوشمزه برت گردونه اینطور نیست؟
فرهاد :صد درصد همینطوره
آتنا :لباساتونم که تنتونه
نفس :باشه بریم
بچه ها با خوشحالی بالاوپایین پریدنوبه حیاط رفتن
فرهاد :شمام میومدین خوشحال میشدم
فرزاد :ممنون خوش بگذره
آتنا :یادمام بکنین
فرهاد :حتما، فعلا با اجازه ببخشید زحمت دادم
فرزاد :رحمتی پسرم خوش اومدی
بعد از خدا حافظی سوار ماشین شدن و فرهاد به طرف یه رستوران شیک رفت
فرهاد :چه خبر امارونمییینی خوشحالی؟
نفس :ینی من موندم توجه طوری میتونی یهواز این ور به اون ور شی؟
فرهاد :دیگه از هنرمه
نفس :اصن کم مونده بود شاخام دربیاد تو ذهنم نمیگنجه انقد با دبو باشخصیت باشی
فرهاد :مگه نیستم با دبو شخصیت
نفس :نه بیشتر پررویی با اعتماد به نفس بالا
فرهاد :خب حالا عوض عید مبارکیه
نفس :خوچییه تعجب کردم دیگه
فرهاد :بجای تعجب حالا پیاده شین بریم شام مهمون نفس
نفس درحالی که پیاده میشد گفت

نفس: عمران کسبویادم نمیاد مهمون کرده باشم
فرهاد: ای خسیس خانوم چه نومو ضرر مهمون من
باهم وارد رستوران شدن دوباره سیلی از جمعیتی که توی اون ساعت شب که
شلوغ ترین ساعت بود به سرشون هجوم آوردن و فرهاد با صبر و حوصله جواب تک
تم هوادار شودادوبالآخره تونستن سریه میزبشین هر چند که زیر نگاه مردم
اصلا احساس راحتی نمیکردن مخصوصا نفس..
گارسون: خیلی خوش اومدین آقای فرهاد
فرهاد: ممنون

گارسون: چی میل دارین؟
فرهاد: بچه هاشماچی میخواین؟
دنیا: منته پیتسامیخورم
آرمان: منم پیتسا
فرهاد: نفس چی ممیخوری؟
نفس: من؟ اووووم استیک آب دار
فرهاد: منم با استیک که سیرنمیشم جواب شکم منونمیده.... من یه پرس شیش
لیک لطفا با تمام مخلفاتش دیگه هرچی لازمه، نفس تودیگه چیزی نمیخوای؟
نفس: نه ممنون
گارسون: امردیگه ای نیست؟

فرهاد: ممنون
گارسون: با اجازه
بادورشدن گارسون فرهاد دستشوتوی جیب کتش بردو جعبه کوچیک خوشگل بسته
بندی شده ایودر آوردوبه نفس داد
فرهاد: عیدت مبارک
نفس که حسابی شوکه و خوشحال شده بود گفت
نفس: وووووای مرسی مگه قرار بوده عیدی بخیریم واسه هم؟ من هیچی نگرفتم
البته واسه تو ولی واسه دنیا اصلا یادم شده بود

در کیش شوباز کرد و عروسک خوشگلی بیرون آورد بویه دنیا داد

دنیا: مرسی نفس چون خیلی خوشه له

نفس: قابل تو رونداره گلم

نفس: ممنون فرهاد ماشین آرمانم خیلی خوشگله

فرهاد: قابل نداره

نفس: حال من چیکار کنم که واسه تو عیدی نخریدم؟

فرهاد: همیشه بزرگترابه کوچیک ترامیدن لازم نبود تو بخری، بازش کن بین خوشت
میاد یانه حالا.

نفس در جعبه روباز کردیه دست بند خیلی ظریف که قلبای ریز پرنگینی از طلای
سفید و زرد داشت و یک در میون بود

نفس: وای فرهاد چقدر قشنگه راستش بگو سلیقه خودته یا باکسی رفتی گرفتی؟

دنیا: نه بابا چون خودشون انتخاب کردن

فرهاد چشمکی زد و گفت: بفرما جواب تو گرفتی؟ این گودزیلاها پدرمون در میارن

نفس: خیلی خوش سلیقه ای ممنون اصلا انتظار نداشتم

فرهاد: قابلیت نداره خوشحالم که خوشت اومده، نمیبندیش پشت دستت؟

نفس: چرا

فرهاد: بزار من قفلشو ببندم برات

بعد از بستن قفلش گفت

فرهاد: اونطوری زیاد خوب نبود ولی تو دستای توعالیه بهت میاد

نفس که لپاش گل انداخته بود با آمدن گارسون سکوت کرد و ترجیح داد چیزی

نگه و شامو با عوض کردن بحث و حرفای متفرقه خورد و فرهاد تا آخر هر کاری

کرد نتوانست خواستش بگه و آخرم بدون هیچ حرفی از موضوع اصلی نفسو آرمان بویه

خونه رسوند و توی دلش دنبال یه بهانه دیگه گشت که بتونه خواستش بپایان

کنه

نفس: الوسلام عزیزم سال نوبارک

مریم: سلام نفس جون خوبی؟ آرمان جون خوبه؟ عیدت مبارک

نفس: ممنون ما خوبیم تو خوبی شوهرت بچه هات خوبن؟

مریم: ممنون. خوبیم. کم پیدایی خانوم، چیکار میکنی که نیستی

نفس: راستش میرم سرکار درگیرم

مریم: ایبه سلامتی، چه خوب پس سرگرمی؟

نفس: آره خداروشکر

مریم: چی هست کارت؟

نفس: پرستاریه دختر کوچولو نامزم

مریم: پرستار؟ چرا پرستار حالا؟

نفس: راستش پرستار که نه مواظبشم یه روزایی

مریم: فرزادخان چطوری راضی شد اون که خیلی حساس بود

نفس: آره حساس بود ولی خب این مورد فرق داشت آدمش واسه

بابا عزیز بود معروفه

مریم: معروف کیه؟

نفس: فرهاد فرمند

مریم: درحالی که از خوشحالی جیغ بنفشی میکشید گفت

مریم: وای نفس جدی میگگی؟ تو پرستار بچه فرهاد فرمندی؟ وای خدامن عاشقشم

نمیدونی چه پسر گلیمه آرزومه از نزدیک ببینمش

نفس: اووه چه خبرته کرشدم دیونه پرستار بچه رییس جمهور که نیستم بابا

مریم: خره کجای کاری این فرهاد از رییس جمهور بیشتر طرفدار داره وای نمیدونی

چه قدر ماهه این پسر محمدم میدونه من عاشقشم

نفس: چرا بابا من بهتر از تو میشناسمش همچین تحفه ایمن، نیست

مریم: وای نگوا این جور، چند وقته میری پیشش؟

نفس: دقیق نمیدونم ولی خب خیلی وقته چند ماهه.

مریم: وای خوش بحالت ینی میری خوش؟

نفس: نه بچشومیاره توکوچه منم میرم اونجا بغل جوب بچشونگه میدارم. میرم
خونش دیگه چه سوالیه آخه؟

مریم: نوای خوشبخت تو اتاقشم رفتی؟ باهش بیرونم رفتی؟

نفس: بله بله محالامیزیاری تایادم نرفته بگم چیکارت دارم

مریم: اوه پس کارت کیره که زنگیدی منوبگوگفتم یادم. کردی

نفس: نه دلتم تنگ شده بودولی خب کارم مهم تره

مریم: خاک توسرت، چیکارداری حالا؟

نفس: میخوام شوهرت چندتا بلیط کیش جورکنه واسمون. میشه؟

مریم: واسه کی؟

نفس: هرچی زودتر بهتر ایام عید

مریم: نامردنکنه میخوای باپسره بری کیش؟ اصن بگوبیینم قضیش چیه زنش

کجاست چرا خودش بچشوجمع نمیکنه

نفس: ازهم جداشدن شرط طلاقش این بوده که بچش باخودش باشه

مریم: اوه چه چیزانکنه خاطر خات شده؟

نفس: ببندبابا

مریم: نگفتی چندتا واسه کیا؟

نفس: شیش تا بزرگیم دوتا بچه، آتنا و فرزاد و منوآرمان بافرهاد و مامان

باباشو بچش، هرچندگاه بیشتر گیر بیاد که آراموشو هرشم میان

مریم: نگفتم خاطر خات شده؟

نفس: ما پیش نهاد دادیم اون بیچاره هام قبول کردن

مریم: ای کلک پس تو عاشق شدی؟

نفس: بس کن. مریم میتونی کاری کنی یانه؟

مریم: الان محمدخونس یه پرواز هست واسه فرداشبه خلبانش خودمحمده ولی

نمیدونم جاداره یانه بزار بپرسم خیرت میکنم

نفس: باشه ممنون بعداز قطع کردن تلفن مریم رفت توی اتاق محمدکه پای

لب تابش به کاراش میرسید و نشست روپاش

مریم: خسته نباشی زندگی من
محمد در حالی که پیشونی مریم میوسید در لب تابویست که حواسش به عشقش
باشه

محمد: شما خسته نباشی خانومم، سلما کجاست؟

مریم: لالا

محمد: اون دو تا ورو جکم که مهدن

مریم: او هوم، چای میخوری؟

محمد: نه مرسی ده دقه پیش دادی عسلم ممنون، تلفن کی بود نقد خوشحال
بودی

مریم: نفس

محمد: نفس خانوم؟ چند وقت ی بود خیری نبود ازش

مریم: آره نامرد وقتی کارداره میزنه، نامرد سریه کار خوبی میره چن ماهه الان
میگه

محمد: چیکار؟

مریم: که دوباره بیا یاد آوری فرهاد فرهمندانرزی گرفته بود گفت

مریم: نوای محمد میره خونه یه آدم معروف بچشونگه میداره، حالا حدس بزن
کی؟

محمد: اینجوری که توداری خوشحالی میکنی حتما فرهمند

مریم: وای محمد آره

محمد: جدی؟ چطوری باهاش آشنا شده؟

مریم: نمیدونم نپرسیدم دیگه، حالا بلیط میخواد واسه کیش شیش تابزرگن دو تا بچه
الته دو تا بزرگ دیگم هستن که زیاد واجب نیستن، میخواد با فرهاد و خانوادشو خانواده
خودش بره، تو پرواز فردا شبت جانیت؟

محمد: جاکه واس من اگه بگم همیشه هست ولی اونهمه نه همون شیش
تابزرگ میشه ولی بچه هاشون باید همینجوری بدون بلیط بیان البته نه راستی

امروز چهارتا کنسلی داشته آژانس جاهست اگه میخوان سریع اعلام کنن
مشخصاتو دقیق واست ایمیل کنن بده به من
مریم :باشه الان بهش خبر میدم ممنون
محمد :از فردا بچه هارو نمیفرستی مهدعیده مثلا گناه دارن
مریم :باباخونه که باشن میپرن به سرکول هم دیوانم میکنن بزار چند ساعت
راحت باشم.

محمد :برو برو خبر بده

مریم شماره نفسو گرفت و بادومین بوق جواب داد

نفس :جانم

مریم :سلام کوفتون بشه چه شانسی دارین واسه فرداشب جاهست اگه میخوان
سریع واسم مشخصات ایمیل کن.

نفس :باشه هماهنگه زود میفرستم شیش تا بزرگ دوتا کوچیک که حتمیه ولی
اون دوتا بزرگ شاید نیان خبر میدم.

مریم :باشه زود فلا

نفس :بای

نفس بعد از قطع کردن تلفن شماره فرهادو گرفت که هنوز بوق اول کامل نخورده
بود برداشت

فرهاد :سلام خانوم خوبی؟

نفس :سلام ممنون، میذاشتی اولین بوق کامل بخوره بعد بر میداشتی

فرهاد :دیگه تویی دیگه کاریش نمیشه کرد، چه خبر ابلیط پیدا شد یانه؟

نفس :آره الان دوستم زنگ زد واسه فرداشب بلیط هست گفت اگه میخوان
ایمیل کنم براش

فرهاد :چه خوب آره من الان مشخصاتو برات میفرستم، فقط نفس باتوره یانه؟

نفس :نپرسیدم بخدان میدونم این فقط چون شوهرش خلبانه گفت بلیط

حله، خدا کنه تور باشه

فرهاد: نه بابا تو خوب نیست هم مدتش کنه هم کلا خوب نیست من اونجاهم
خونه دارم هم ماشین میخوام راحت باشیم.

نفس: ایوووول. نگفته بودی دیگه کجاها خونه و ماشین داری؟

فرهاد: دیگه

نفس: راسته این فوتبالیستا خیلی پولدارن همشم مینالن که پولمونودادن مالیات
کم میکنن ازماز همه دنیا بیشتر... .

فرهاد: ::خب بابا بسه بزار برم مشخصات بگیرم بفرستم برات، فوتبالیستام راس
میگن بدبختان و نقدا که فکر میکنی پولدار نیستن

نفس: پس تو چی فوتبالیست نیستی که انقد پولداری؟

فرهاد: من پولام از فوتبالیستی نفس خانوم ول میکنی یانه؟

نفس: نه، مگه تو پولاتواز کجادر میاری؟

فرهاد: ولم کن نفسجان وقت نداریم میگم حالا

نفس: نه الان بگو دیگه

فرهاد: یه کارخونه فسقلی لوازم آرایشی دارم بیشتر درآمد ازاون

نفس: و و و ای جدی؟ چرانگفته بودی؟

فرهاد: فکر نمی کردم مهم باشه

نفس: لوازم ورزشی بودم مهم نبود لوازم آرایشی خیلی باحاله

فرهاد: خوب بیخشید حالا

نفس: بعد احساساتو میرسم برومن منتظر مشخصاتم

فرهاد: باشه فلا خدافظ

نفس: خدافظ

بعد از قطع کردن تلفن نفس مشخصات خودش و فرزند و آتنا و آرمنا برای مریم ایمیل

کرد و منتظر مشخصات فرهاد و خانوادش شد که اونم خیلی زود رسید و باز برای مریم

ایمیل کرد و زنگ زد بهش

نفس: الو سلام مریم جون

مریم: سلام عزیزم

نفس :ایمیلارسیدبہت؟

مریم :آرہ رسیددادم بہ محمدآقا،منم فردامیام فرودگاہ

نفس :کاش شمام میومدین

مریم :آرہ منم خیلی دوست دارم ولی نمیشہ آگہ خلبانش خودمحمدنہبودمیشد

نفس :حیف شد

مریم :واقعا

نفس :چیزہ این تورہ؟ینی منظورم رفتوبرگشتہ؟آخہ تور مدتش کمہ

اونجافرہادخونہ دارہ میخوادبیشترباشیم

مریم :نہ محمدگفت ہروقت خواستین برگردین یہ روززودترخبربدین ہماہنگ

میکنہ براتون

نفس :آہاممنون،بازخوبہ آرام پارسام میان

مریم :چہ خوبی دارہ مزاحمتونن اونجوری شمانتہابودین بزرگترابہم حالامیان

میچسین بہتون

نفس :بروبابا،حالا ساعت چندبایدفرودگاہ باشیم؟

مریم :ساعت ہفت فرودگاہ باشین ہشت پروازہ

نفس :باشہ اونحازنگ میزنم پیدات کنم

مریم :باشہ فلاکارنداری سلماگریہ میکنہ

نفس :نہ بروخدافظا

مریم :خدافظا

شب بعدہمہ باہم ہماہنگ کردنورأس ہفت توی فرودگاہ بودن،طبق معمول

ہمیشہ ہواداراریختن روی سرفرہاد،نفس حوصلش سرمیرفت ازدست مردم چہ

برسہ بہ خودفرہاد،تازہ فرہادمالہ یہ تیم معروف بودولی خوب چون دروازہ بان

ثابت تیم ملی بودہ چندسال ہمہ میشناختنشومیومدن سراغش.

نفس :ینی زندگیٹ داغونہ بااین شغلٹ آرامشوآسایش نداری،یہ کلاہ میکشیدی

بہ کلت بایہ عینک

فرهاد: اینم قشنگی خودشوداره، نه هواسرده که کلاه بزارم نه آفتابه عینک
نفس: خدابه خیر بگذرونه مسافرتو کوفتمون میشه
فرهاد: نه سخت نگیر،
همه رفتوروی صندلی های فرودگاه نشستن ونفس زنگ زد به مریم
نفس: الاو مریم کجایی؟
مریم: من پیش محمد شما کجایین اومدین؟
نفس: آره میای اینجا؟
مریم: آره توکه هیچی میخوام فرهادو ببینم میگم محمد بیاد
بعد از اینکه نفس جاشونو گفت پنج دق بعد مریمو محمد که سلماتوی بغلش
بود اومدن. نفس که ازدور دیدشون گفت
نفس: دوستم شوهرش اومدن همه به احترامشون بلند شدن
مریم با همه هول هولکی سلام کرد و روبه فرهاد گفت
مریم: ووووالای آقای فرهمند باورم نمیشه دارم شمارو از نزدیک ببینم خیلی خوشحالم
محمد به فرهاد دست داد و گفت
محمد: این مریم من فکر کنم شمارو بیشتر از من دوست داره
فرهاد خندید و گفت
فرهاد: نفرمایید محمد آقا من کوچک شما از آشناییتون خوش وقتم ممنون زحماتای
مایم افتاد گردن شما.
محمد: این چه حرفیه باعث افتخاره، ببخشید من باید برم آماده شم امیدوارم
پرواز خوبی باشه
فرهاد: حتما همینطوره بفرمایین
محمد: مریم جان من میرم اگه میخوای خدافظی کنی تایه رب دیگه هستم
مریم: باشه تو برو اومدم
محمد: با اجازه همگی، فلا خدافظ
نفس: پسرای خوشگل تو چیکار کردی؟
مریم: پیش مامانم، میشه یه عکس از ما بگیری؟

نفس :نه من خودمم پیشتون عکس میگیرم، آرام جون بیایه عکس بگیر
آرام اومدوازشون یه عکس گرفت
مریم :فرهاد آقایی توکل مدت دوستیمون نفس به هیچ دردی نخورده تنها
فایدش همین بودکه باعث شدمن محبوب ترین آدم زندگیمو ببینم
فرهاد :این چه حرفیه مریم خانوم نفس کل وجودش فایدس
وهمه زدن زیرخنده
مریم :خیلی خوشحال شدم ازدیدن همتون به خصوص آقا فرهاد من دیگه برم
از شوهرمم خدافظی کنم. تانرفته
نفس :راحت باش عزیزم برو
مریم :همگی خدافظا ایشالا خوش بگذره بهتون.
بعداز رفتن مریم یه ربی طول کشید تا شماره پروازشون اعلام شد و سوار هواپیما شدن
و با پرواز فوق العاده خوب و حرفه ای محمد از تهران پریدن به کیش

هواپیما به زمین نشست و مسافراتک تک پیاده شدن، به پیشنهاد فرهاد همه پایین
رفتن و نفس و فرهاد به طرف کابین خلبان راه افتادن واسه تشکر، همون موقه
محمد داشت از اونجا بیرون میومد و فرهاد و نفس دید
فرهاد :خسته نباشی محمد جان پروازت عالی بود
محمد :سلامت باشی، خوشحالم که راضی بودین
فرهاد :ممنون به شما کلی زحمت دادیم
محمد :نه بابا چه زحمتی؟ وظیفه بود، امیدوارم سفر خوبی داشته باشین
فرهاد :به هر حال ممنون لطف کردی از آشناییت واقعا خوشحال شدم
محمد :منم همینطور، همین که عشقم به آرزوش رسید و شمارو دید کلی خوشحال
شدم خوشحال میشم اگه دوستیمون ادامه پیداکنه
فرهاد :حتما، منم خوشحال میشم، کاش شما هم همراهمون بودین
محمد :ایشالا دفعات بعدی
فرهاد :انشاءالله خب ما بریم دیگه با اجازه

محمد :بفرمایین،یه روزقبل از اومدنتون حتمازنگ بزین بلیطجوکنم

فرهاد :ممنون باشه

دستشودراز کردطرف محمد

فرهاد :خدانگه دار

محمد :به سلامت خوش بگذره

نفس :ممنون محمداآزحمت دادیم ببخشید خیلی عالی بودپرواز

محمد :ممنون لطف دارین

نفس :به مریم جون سلام برسونین بااجازه

محمد :سلامتیتونومیرسونم خوش بگذره

بعدازخداحافظی کردن بامحمداز هواپیماپیاده شدن وخداوشکرجمعیت متفرق شده بودنوزیادشلوغ نبودبااین حال مثل همیشه یه ده پونزده نفری ریختن سرش که برای خودفرهادطبیعی بودوکم کم داشت برای نفسم طبیعی میشد،ولی حسابی ازدختزایی که حسابی به خودشون رسیده بودن وبه فرهاد میچسبیدنوعکس میگرفتن حرص میخورد....

بعدازدست به سرشدن هواادارای فرهادخیلی زودازفرودگاه بیرون رفتنودتاماشین گرفتن

فرهاد :مامان جون شماوبابا،باآرام خانوم وآقاپارساباهم برین آدرسبولدین منونفس

خانوموآتناخانوم وآقافرزادباچه هاباهم میریم من آدرس بدم

پدرفرهاد :باشه فرهادجان بفرمایین

همه سوارشدن وبه طرف خونه فرهادرفتن،فرزادخان آرمانوبغل کرده بودوجلونشسته بودبقیم عقب.

فرهاد :ببخشیداذیت شدین جاتون تنگه

فرزاد :نه باباخویه دیگه

فرهاد :حالاواسه گشتن ماشین هست شاسی بلنده بزرگه داخلش یه خورده

بایدمهربون بشینیم

آتنا :خوبه دیگه همه توبغل هم میشینن

فرهاد :بله، امیدوارم خوش بگذره بهتون
تارسیدن به خونه فرهاد با حرفای متفرقه گذشت
هر دو تا ماشین همزمان باهم رسیدنومه پیاده شدن، فرهاد بیخشیدی گفتو دروازه کرد
به همه تعارف کرد برن داخل خودش آخرا همه رفت تو، یه خونه ویلایی با حیاط
نسبتا بزرگی که یه استخر خوشگل دایره مایم وسطش بود، باغچه پراز گلای
رنگورنگ و درخت وجیب هامرمشکی که تمیز تمیز پارک بود.
فرهاد :خیلی خیلی خوش اومدین بفرمایین داخل، با تعارف فرهاد همه وارد خونه
شدن و نفس بغل فرهاد ایستاده بود آرام بهش گفت
نفس :خونت خوشگله حیاطش
فرهاد :ممنونم
نفس :ماشینتم خلی قشنگه من از اینا بیشتر دوس دارم تا اونی که تهرانه
فرهاد جدی؟ اولین فرصت جابجا میکنم
نفس :چرا؟ مگه مرض داری؟
فرهاد :تومیگی عزاین بیشتر خوشتم میاد
نفس :خوب بگم خودت حتما اونو بیشتر دوس داری
فرهاد :نه عوضشون میکنم
نفس :دیوونه
فرهاد فقط لبخند زد
نفس :چقد تمیزه
فرهاد :دیگه مستخدم بایدیه کاری بکنه دیگه
نفس :الان اینجاس؟
فرهاد :نه زنگ زدم گفتم بره
نفس :بدبخت کجا بره خونه داره؟
فرهاد :نع دیگه، نمیدونم یه جامیره اینهمه مدت اینجاس وقتی خودم میام که
دگه نمیخوام مزاحم باشه، برو تو زشته بیرون واستادیم
نفس شونه ای بالا انداخته داخل شد و آخرم فرهاد در رفت و روست.

فرهاد: خوش اومدین

فرزاد: خونه قشنگی داری فرهادجان

فرهاد: قابلی نداره، راحت باشین تورو خدا، اینجا چهار تاتاق داره همش بالائه

سرویسام همینطور بالائه، وسایلاتونوبیرین بالا. سه تازوجا بهم نفس

خانومو پسر خوشگلشم بهم

دنیا: پس ماچی باباجون؟

آتنا: راس میگه دخترم، نفس میاد تواتاق ماشما و دنیا برین تواتاق

فرهاد: نه بابا اصلا، مادو تاپایین میخوابیم دخترنازم

دنیا: خوب منم اتاخ میخوام بابا

فرهاد اخمی به دنیا کرد که نفسم از اون اخم ترسید و چه برسه به دنیا، دنیا ساکت

شد و چیزی نگفت که نفس گفت

نفس: مامان راس میگه فرهاد من میرم تواتاقشون

فرهاد: نه راحت باشین منم پایین راحتم

مادر فرهاد: خوب دنیا بیاد تواتاق مایم

نفس: نه پس دنیا بیاد تواتاق مایمیش آرمان

دنیا: آره باباجون من میرم اتاخ نفس جون

فرهاد: نه اصلا راه نداره دنیا میدونه من بدون اون خوابم نمیره پیش خودم

میمونه، مگه نه بابایی؟

دنیا: بعله

فرهاد: آفرین، خب بفرمایین دیگه خودتون بهم کناری باین بالا

هر کسی اتاقی روانتخاب کرد و فرهادم وسیله هاشوتوی اتاق مامان و باباش

گذاشت و در تراز همه اومد پایین و بساط چای رو آماده کرد و میوه و شیرینی که سفارش

کرده بود مش قربون بخره رو آورد و روی میز چید، سینی چایی ریخت و روی میز گذاشت

و همه اومدن

فرزاد: چه زرنگ همه کار کردی به چه سرعتی

فرهاد: نه بابا کاری نکردم بفرمایین یه چیزی بخورین خستگیتون دربره

همه نشستونوشغول خوردن میوه وچای وبحثای مختلف شدن
فرهاد: فقط به من بگین شام چی میل دارین من تهیه کنم
آتنا: خودمون یه چیزی درست میکنیم ماشاءالله همه چیزم که هست
فرهاد: حالامشب مهمون من باشین خسته این هرکاری خواستین بکنین ازفردا
پدرفرهاد: زنگ بزنی یه چیزی بیان
فرهاد: منم همینومیگم چی میخورین زنگ بزنی
نفس: یه چیزساده بگیرین
فرزاد: ازپیتزاساده ترهست
آتنا: ساندویچ
فرهاد: باهمون پیتزام مامرداسیرنمیشیم چه برسه به ساندویچ
فرزاد: پیتزاچراخوبه به هیکل خودت نگانکن آقافرهادماسیرمیشیم
فرهاد: هرطورصلاحه بایپیتزامواقفیم همه؟
بعدازاعلام رضایت همه فرهادزنگ زد تا شام بیان
آرام: آقافرهاد شما گیتار میزنین، آخه گیتارتون بالاس
پارسا: آگه نمیزدن که نمیگرفتن عزیزم
نفس: گیتار که هیچ پیانوئم بلده
مادرفرهاد: تازه سنتورم بلده
آتنا: ماشاءالله
فرزاد: چه هنرمند
فرهاد: ای بابا بزارین خودمم حرف بزنی، شایع من هیچ کدومشوبلدنیستم
پارسا: پس اون گیتاربالاواسه چیه؟
فرهاد: واسه قشنگی
نفس: اون پیانوتوخونتم ماله قشنگیه؟
فرهاد: آره
دنیا: بابایی مگه نمیگی دروغ بده دشمن خدامیشی؟ شما که آهنگ نای نای
بلدین

آتنا :ببین حرف راستویچه میزنه
فرهاد :آخه من تاحالا توجع نخوندم فقط وقتی دلم میگیره واسه خودم میخونم
دنیام هست گوش میده دیگه
آرام :حالام جمع ازخوده
نفس :نه فرهاد بازم داره دروغ میگه تولد دنیامن بودم خوند
فرهاد :تولد دنیا خوشحال بودم یه دونم بیشتر نخوندم
فرزاد :خب حالام خوشحالی یانه نمیدونم ولی خب واسه مایم یه دونه بخون
فرهاد :چشم رو حرف شمانمیشه حرف زد فرزاد خان، اگه اجازه بدین بعد از شام
آتنا :خیلی خوبه باشه
همون موقع شام آوردن توی شوخی و خنده خورده شد، بعد از جمع کردن سفره همه
توی حیاط رفتن وزیر آلاچیق کنار استخرنشستن و فرهاد با گیتارش اومد
فرهاد :خب آهنگ درخواستی بدین
فرزاد :همین که قبول کردی خودش کله هرچی میخوتی بخون
فرهاد :من نمیدونم. بگین دیگه
پارسا :هرچی بلدی بخون
فرهاد :هرچی بگین بدم قول میدم
پدر فرهاد :بخون دیگه هرچی میخوای مارو علاف کردی خجالتم نمیکشه
همه زدن زیر خنده و فرهاد بدون اینکه خودش متوجه باشه خیره شد به نفس
که نفس سرشوانداخت پایین، به خورده فکر کرد و نگاهش از نفس گرفتوبه زمین دوخت
و شروع کرد
خیلی وقته نفسا توکم دارم، واسه من آخه مته توکی میشه
آخه کی مثل تو پاکومهریون، واسه من مثل فرشته هامیشه
تویه احساس عجیبی که برام معنی سادگی و نجابتی
تویه احساس قشنگی تو برام، تو برام یه عشق باشراستی
نزار بمونم توکما، به قلب من نفس بده
زندگی مو فقط چشات به من میتونه پس بده

نزارتوسایه های شب، بدون تو تمام بشم
بیاتودستموبگیرهرچی بخوای همون میشم
(نزاریمونم توکما، حمیدعسگری)
توی مدت خوندنش حجتی بچه هام ساکت بودن، نقدقشنگوبا احساس میخوندکه
همه محو تماشا شده بودن، بعد از تمام شدن آهنگش با صدای دست زدن
چشاشوباز کردویه خورده خم شد
فرزاد: عالی بود آفرین
آتنا: فوق العاده بود فرهاد خان صدات محشره
پدرفرهاد: پسرم هنرمنده
مادرفرهاد: تازه کاریانوستتورشوندیدین
نفس: چرامن دیدم اونم عالیه
آرام: ممنونم آقا فرهاد شما علاوه بردروازه بانای صداتونم عالیه
پارسا: حسودیم شد منم باید بریم یاد بگیریم
فرهاد: ممنون همتون لطف دارین، خب اینم از قول من، دیر وقتته اگه موافقین بریم
بخوابیم صبح اول وقت باید بریم گردش
آرمان: عمو جون دیگه آهنگ نمیخونی
فرهاد: الان نه دیگه گل پسروقتته لالائه باز فردا
همه موافقتشونو اعلام کردنوبه اتاقاشون رفتن و خیلی زود خوابیدن. بجز نفس که
از این شونه به اون شونه میشدوبه صدای فوق العاده جذاب فرهاد فکر میکرد و عمق
آهنگ که آیا منظوری بود یا نه؟
و فرهاد به نفس که خدا کنه فهمیده باشه با تمام احساسش واسه اون خونده
هردوشون انقدر فکر کردن که نزدیکای صبح خوابشون برد

دوسه روزی از او مدنشون به کیش گذشته بود و حسابی بهشون خوش گذشته
بود همش به گردش و تفریح و دورهمی گذشته بود و اون روز بعد از ظهر همه دورهم جمع
شده بودن و بگو بخند می کردن بجز نفس که گفته بود میره توی حیاط سرش درد میکنه

و میخواد تنها باشه و فرزاد خان که از اتاقش بیرون نیومده بود، فرهاد لیوان چایی ریخت و باشکلات وقت توی سینی گذاشته طبق بالا رفت دم در اتاق فرزاد خان در زد
فرزاد: بله؟

فرهاد از پشت در گفت

فرهاد: فرزاد خان اجازه هست؟

فرزاد: بفرما

فرهاد در رو باز کرد و وارد اتاق شد و سینی چای رو روی میز گذاشت

فرزاد: مگه کسی واسه ی اومدن به اتاق خودش اجازه میگیره جوون؟

فرهاد: الان این اتاق و خونه متعلق به شماست

فرزاد: ممنون

فرهاد: تشریف نیاوردین پایین نگران شدم

فرزاد به کتابی که توی دستش بود اشاره کرد و گفت

فرزاد: کتابای قشنگی توی کتابخونت داری از این خوشم اومد با اجازت برش داشتم

سرم بهش گرم شد شرمنده

فرهاد: این چه حرفیه خوب کاری کردین قابلتون نداره،

فرزاد: خب بریم پایین من اینو بعدا میخونم

فرهاد: نه

فرزاد: نه؟ چرا نه؟

فرهاد: |||| اووووم، میخواستم اگه ایرادی نداره چند دقیقه ای وقت گران بهاتون بگیرم

امکانش هست؟

فرزاد: اوه آره حتما، بشین پس

فرهاد روی تخت نشست و فرزاد رو به روشو خیره شد تو چشماش که فرهاد خیلی

زود چشماشو به زمین دوخت

فرزاد: میشنوم

فرهاد: راستش، راستش نمیدونم از کجا شروع کنم، خیلی سخته برام گفتنش

فرزاد که میدونست توی دل فرهاد چی میگذره گفت

فرزاد: میدونم چی توقلته ازون چشای درشت مشکیت میتونم بفهمم
فرهاد: خیلی ضایس؟؟؟

فرزاد: کم نه، فکر میکنم کسی نباشه که ندونه، از کارات از آهنگایی که شبامیخونی
ازچشات از حرف زدنت

فرهاد: ینی خودشم میدونه؟

فرزاد: نگوکه تا حالا در این زمینه باهش صحبت نکردی که باورم همیشه
فرهاد: به جون دنیا به جون خودش که از دنیا عزیزتره تا حالا کوچیک ترین حرفی
بهش نزدم در این باره، من میخوام اول نظر شمارو بدونم به هر حال شما پدرشین
اجازه اون دست شماست اگه شما به هر دلیلی مخالف باشین اصلا دیگه حرفشم
نمیزنم

فرزاد: من از خدومه دخترم سروسامون بگیره اون هنوز جوونه 25 سالش بیشتر نیست
مردم تو این سن تازه یادشون. میاد از دواج کنن ولی دختر من یه شکست بزرگ
داشته خیلی نگران آیندشم اون بجز ما کسیونداره
فرهاد: شما با این قضیه موافقین؟

فرزاد: میگم آرزومه خوش بختیشو ببینم ولی نفس راضی همیشه اون
تا حالا هزار تا خواستگار خوب داشته ولی وقتی حرفش میشه گریه وزاری راه میندازه
اصلا تحمل نداره همین که میبینم با تو حرف میزنه و میخنده کلی تعجب میکنم
فرهاد: آره میدونم خیلی شوهرشودوست داشته و داره میدونم خیلی حساسه
ولی خب اگه شما مخالفتی نداشتی باشین راضی کردن نفس با من به هر قیمتی
شده راضیش میکنم

فرزاد: که حالا یاد آر نان افتاده بود و بغض کرده بود گفت

فرزاد: نمیدونم مصلحت خدای بود از اینکه آرمان از پیشمون رفت نمیدونم ولی
الان اگه بود غمی نداشتیم

فرهاد: خدایا بامر زده انشاء الله بقای عمر شما و خانواده تون، من میتونم باهش صحبت
کنم؟

فرزاد: حتما همین الان؟

فرهاد :اگه شما اجازه بدین میدونم خواستگاری شرایط داره ولی خب دوست
دام خودش بدونه یه خورده آماده بشه حتما رسما خدمت میرسیم
فرزاد :بروالان توحیاطه میدونم یادآرمانه داره گریه میکنه از پنجره دیدزدم،ولی
بهت قول نمیدم باهات رفتار خوبی داشته باشه یا احترامتو نگه داره
فرهاد :با اخلاقی آشنا، به بارهاش یه شوخی کردم تا چند روز محلم نمیداد
فرزاد :میخوای بزاری واسه بعد از سفر؟ اینطوری زهرتون میشه ها
فرهاد :اگه شما مرکنین حتما ولی خب فکر میکنم اینجاراحت تر باشم
فرزاد :باشه هر جور راحتی برو خودم هو اتودارم
فرهاد :خیلی آقایی ممنون من میرم توحیاط از درپستی که کسی متوجه نشه
میبرمش بیرون بچه ها اگه بفهمن ولمون نمیکنن
فرزاد :برو

فرهاد با اجازه ای گفتوا تاق بیورفت و بعد از رفتن فرهاد، فرزند بغض مردونش بودون
صداشکستو برای آرمان گریه کرد و برای خوش بختی دخترش دعا کرد
فرهاد لباس اسپرت مشکی که دکمه های طلایی داشتو بایه سلوار مشکی
پوشیدو کمربندو ساعت طلاییشو بستو از درپشت رفت توی حیاط بدون اینکه کسی
متوجه رفتنش بشه، به ته حیاط رفت که نفس روی تاب نشسته بودو چشاشو بسته
بودو از لای پلکای بستش آروم وبی صدا اشک میریخت. دلش گرفت شکست نفس
توی این سن حقش نبود سرنوشتش تلخ بود دلش میخواست بمیره ولی اشکای
نفسونبینه، نفس با شنیدن صدای پای فرهاد چشماشو باز کرد و اشکاشو با سرانگشتاش
پاک کرد و شالشو روی سرش مرتب کرد
فرهاد :چیشده؟ خوش نگذشته بهت؟

نفس :چرا فقط دلم تنگه آرمان شده اگه بودخیلی خوش میگذشت بهم، دلم گرفته
فرهاد :پاشو بریم اسکله تفریحی یه دوری بزنیم دلت باز میشه امروز از خونه بیرون
رفتیم اینطوری شدی یه هوایی بخوری خوب میشی
نفس :نه حسش نیست

فرهاد :پاشو دیگه منم تنهام حوصلم سررفته

نفس: نه بیخیال

فرهاد: مئه همیشه ازت کمک میخوام

نفس: چه کمکی؟

فرهاد: بیابیریم بهت میگم

نفس: همینجا بگودیگه

فرهاد: نه نمیخوام کسی بفهمه ازتو کمک میخوام فقط

نفس: بچه ها؟

فرهاد: بیخیالشون دارن بازی میکنن یه عالم آدم هستن حواسشون هست

نفس: نمیخوای خبریدی؟

فرهاد: نه هر وقت متوجه غیبتمون بشن زنگ میزنن

نفس: زشت نیست باهم غیب شیم

فرهاد: نه بابا پاشو، من تو ماشین منتظرتم

فرهاد رفت توی ماشینو چند دقیقه بعد نفسم اومد و نشست توی سکوت راه افتادن به

طرف اسکله تفریحی تا اونجا سکوت کرده بودن دوتا شون، از ماشین پیاده شدن

هو اتاریک بود و باد بهاری حالشون تا حدودی خوب کرده بود، حسایی شلوغ پلوغ

بود و همه باشادی توی عالم خودشون بودن

نفس: چه شلوغه

فرهاد: آره

نفس: باز الان ملت از سرو کولت میرن بالا اصلاح حوصلشون ندارم

فرهاد: حالا چی کار کنیم؟

نفس: نمیدونم، بریم تو ماشین کار تو بگوا اینجا شلوغه همه حواسا بهت میخواستی کسی

نفهمه

فرهاد: تو ماشین که خوش نمیگذره

نفس: چرا همین که مزاحم نیاد وسط حرف زدنت خوبه حوصله ندارم میخوام

زود برم خونه سریع کار تو بکو کمکت کنم بریم

فرهاد: باشه پس سوئیچو بگیر بر تو ماشین من برم یه چیزی بگیرم بیام

نفس :باشه

فرهاد :توچی میخوری؟

نفس :چیزی نمیخوام

فرهاد :نمیخوام که همیشه یه چیزی بگو دیکه

نفس :هرچی خودت میخوری بگیرواسه منم

فرهاد :من بستنی میوه ای مخصوص میخورم دوست داری؟

نفس :اوهوم

فرهاد :باشه تو برومن زودميام

نفس توی ماشین نشستو فرهاد نیم ساعت بعد بادو تابستنی برگشت

نفس :دیگه داشتم از اومدنم ناامید میشدم

فرهاد :بیخشدیتقصیر من نیست تازه از دستشون دررفتم بدو بدو اومدم

نفس :چرا تقصیر توئه که معرفی

فرهاد بالبخند بستنی روبه نفس داد

فرهاد :تازه دنبالم راه افتادن بیان جای ماشین، منم دررفتم پیچوندمشون

نفس :خوبه، خب چه کمکی از دست من برمیاد؟

فرهاد :بزار بستنی مونوبخوریم تا آب نشده میگم

نفس پوفی کردو مشغول خوردن بستنیش شدو تقریباً دو تا شون باهم تموم کردن

نفس :خب بستنی منم خوردم ببینم دیگه بهونت چیه میگی یانه؟

فرهاد :آره میگم

نفس :میشنوم

فرهاد :راستش، عاشق شدم

نفس یهودلش ریخت یه غم نشست تو دلش عاشق فرهاد نبود فقط بهش عادت

کرده بود؟ آگه عادت بود پس چرا باشنیدن این حرف بغض کرد چرا یه لحظه تو دلش

به کسی که فرهاد عاشقش شده بود حسادت کرد؟ اینا سوالایی بود که خیلی سریع

از ذهن نفس گذشت، درحالی که سعی میکرد بی تفاوت باشه گفت

نفس :! به سلامتی چه خوب، ببینم، مگه تو از زنا متنفر نبودی؟

فرهاد: چرا، اتفاقاً خودم موندم چطوری عاشق شدم، همیشه کسای که میگفتن
تونگاه اول عاشق شدنم سخره میکردم ولی خودم از روز اولی که دیدمش عاشقش
شدم و حالا با گذشت هر روز میفهمم چقدر عاشقم

نفس: خوب حالا من باید چی کار کنم برات؟

فرهاد: نمیدونم چطوری بهش بگم؟

نفس: مته آدم میری بهش میگی دوست دارم باهام ازدواج میکنی؟

فرهاد: فقط همین؟

نفس: نه هرچی دلت میخواد میتونی بگی منظور من اینه که راحت و ساده بهش
بگی

فرهاد: خب همیشه دیگه مشکل همینه

نفس: باخودت تمرین کن تا و است طبیعی بشه

فرهاد: هزار بار تا حالا تمرین کردم که بش بگم ولی خب وقتی میبینمش زبونم
بند میاد تمام حرفایی که آماده کرده بودم یادم میره

نفس: خوب شاید بخاطر اینه که باخودت تمرین میکنی، اگه بایکی تمرین کنی
بهتره

فرهاد: خب همیشه با تو تمرین کنم؟

نفس: آره بگو، خیلی راحت برو سراغ من

فرهاد: باشه، ببین من از روز اولی که دیدمت عاشقت شدم دیوونت شدم میخوامت
با من ازدواج میکنی؟ خوب بود؟

نفس: نه خوب نبود، دوباره یکم با احساس

فرهاد: راستش من اصلاً نمیدونم چی باید بگم فقط میدونم عاشقت شدم آرزومه
زنم شی باهام ازدواج میکنی؟ ازت خواهش میکنم منوبه آرزوم برسونی

نفس: بدنیس ولی خوبم نفس

فرهاد: خوب تو بگو چی بگم؟

نفس: التماس میکنم ماله من شی

فرهاد: التماس میکنم زنم شی، خوب بود؟

نفس چشماشو بستوفکر کرد کاش فرهاد با اون بود، ولی خیلی زود یاد آرمان
افتاد و چشماشو باز کرد

نفس: آره خوب بود، حالا کی هست این خانوم خوشبخت؟

فرهاد: مگه زندگی با من خوشبختیه؟

نفس: اخلاقت خوبه همین خوشبختیه

فرهاد: مرسی

نفس: خب برو بش بگو

فرهاد: گفتم

نفس: میگم برو به اونی که عاشقت شدی بگو

فرهاد: منم میگم گفتم، نفس التماس میکنم زنم شی

نفس که حسابی شوکه شده بود اول چند ثانیه خیره شد توی چشمای فرهاد بعدم

در حالی که اشک توچشمای خوشگلش حلقه زده بود او مدد رو باز کنه و پیاده بشه

که قفل بودن درمانع این کار شد، در خالی که بغض داشت خفش میکرد داد زد

نفس: درو باز کن عوضی میخو|||||||م برم بیرووووووو

فرهاد: نفس فزار باهات حرف بز نم بد

نفس: من باتو حرفی ندارم اشغال درو باز کن

فرهاد: باشه عزیزم باشه فقط چند لحظه

نفس: من عزیز تو نیستم کثافت بز بر برم

فرهاد: فقط دلیلتو بگو بدو نم، بجز اینکه شوهرت به رحمت خدا رفته

نفس: دلیلیم دقیقاً همینیه چون آرمانم مرسته من بعده اون همین که باتو حرف

میزدم خیانت کردم چه برسه به ازدواج

فرهاد: چرا فکر میکنی خیانتت نفس؟ اون چند ساله که مرده، خیانت ینی باشه و تو بایکی

دیگه باشی، توهنوز جوونی حق زندگی داری

نفس: توئه از خودراضی میدونی من چقدر آرمانو دوست دارم میدونی من هنوز داغش

رودلمه توئه احمق میدونی همه اینارو میدونی، همین چند ساعت پیش تو حیاط جلوت

گفتم دلتم تنگه آرمانه نداشتی یه روز بگذره بعد زربزنی جلوت گریه کردم واسه

بود و اوسه نفساش آغوشش دستای مردونش بوی تنش چشای خمارش صدای آرامش بخش قلبش.... چقد دلش میخواست سرشویزازه روی شونه های آرمانوزاریزنه آرمانم بالون دستای قوی و محکمش اونویغل بگیره وارومش کنه، ولی حیف که آرمانی درکار نبود، حالایه فرهاد بود فرهادی کع ازش خواستگاری کرده بودهیچی از آرمان کم نداشت که شاید از هرلخاطم ازش سر بودولی نفس اونونمیخواست، اگه نمیخواستش اگه دوشش نداشت پس چرا وقتی فرهاد گفت عاشق شده بغضش گرفت به اون زن حسودی کرد؟ خودشم نمیدونست، نمیدونست که ته دلش فرهاد و دوست داره حجتی دوست داره زنش بشه ولی حسام خیانت به آرمان نمیذاره حتی در مورد این پیشنهاد فکر کنه، خودش خبر نداشت ته دلش چه خبره....

آروم چشاش و باز کرد و به فرهاد نگاه کرد که دستش و مشت شده جلوی دهنش گذاشته بود و توش فوت میکرد و اون یکیم رو فرمون بود و چشاش یه برق خاص داشت بادل خوری و صدای گرفته گفت

نفس: چرانمیری خونه مگه نگفتم زود منو ببر؟

فرهاد: چشات قرمزه صدات گرفته بزاری کم بهتر شی میریم حرف نمیزنم قول میدم

نفس: من میخوام فردا برگردم دیگه تحمل ندارم بمونم دلم تنگه آرمانه من شماره محمود ندارم زنگ بزنی بگو واسم بلیط بگیره برم فرهاد: تنه میخوای بری؟

نفس: آره به من ربطی نداره بقیه تامی میخوان بمونن

فرهاد: همه باهم اومدیم باهم میریم

نفس: ولی مت دیگه نمیخوام اینجاباشم

فرهاد: منم نگفتم اینجاباش گفتیم باهم برمیگردیم، همه میریم

نفس: تو که گفتی ایشالا تور نباشه که مدتش کنه میخوای بیشتر باشی

فرهاد: اون ماله موقعی بود که تو کنارم بودی

موبایلشودرآوردوشماره محمدرگرفت ومحمدواسه فرداشب براشون بلیط تهیه کردوبعداونم توی سکوت به طرف خونه راه افتاد،بعدازرسیدن به خونه فرهاداعلام کردکه امشب شب آخره وواسه فردابلیط گرفته که همه کلی ناراحت شدن بعداونم بساط شاموآوردنوخوردن شامی که نه نفس ازش چیزی فهمیدنه فرهاد فرزادخان تنهاکسی بودکه متوجه حال بداوناشده بودوالبته هاحدودی آرام ولی بقیه انقدرخوش بودن که نفهمیدن این دوتاگرفتن هرچندکه گفتن خسته ایم.. بعدشام همه کلی به فرهاداصرارکردن که چون شب آخره واسشون بخونه فرهادم باینکه اصلاحشونداشت مخصوصاکه نفس رفته بودتوی اتاقش ولی بخاطراینمه باآهنگ حرف بزنه بانفس باصدایی بلندترازهرشبش شروع کردبه خوندن طوری که نفس توی اتاقش به گریه افتاده بود

کاشکی چشمامومیستم،کاشکی عاشقت نبودم،اماهستم

کاش ندونی بی قرارم،کاش اصن دوست نداشتم،امادارم

کاش ندونی که دلم واسه چشات پرمیزنه

کاش مدونی که میادهرروزبهت سرمیزنه

کاشکی بارون غمت منومیبرد

کاش ندونی که نگاهم خیره مونده به نگاهت

کاش ندونی که همیشه موندگارم چشم به راهت

کاشکی احساسموعشقت دیگه می مردم

کاش گلاتومیسوزندم کاش میرفتم نیمیوندم اماموندم

کاش یکم بارون بگیره کاش فراموشت کنم من امادیره

(کاشکی چشمامومیستم مازیارفلاچی)

وبلافاصله بعدازاون برعکس هرشب که یدونه میخوندندوباره شروع کرد

یواش گفتم دوست دارم،واسه اینه که نشنیدی

بلدنیستم که بدباشم نگواینونفهمیدی

بزارباشم کنارتوکنارعطراین احساس

بزارحبس ابدباشم توعشقی که برام رویاس

بزارباگریه اینبارم بگم خیلی دوست دارم
اگه بازم پشیمونی به روت اصلانمیارم
دلَم میگیره هرروزی که میبینم تودل گیری
دارم میمیرم ازوقتی سراغم رونمبگیری
نگام روازتودزدیدم بااین چشمای غم بارم
نمیخواستم بدونی که چقدچشمتودوس دارم
ولی باگریه این بارم میگم خیلی دوست دارم
اگه بازم پشیمونی به روت اصلانمیارم
(عمق احساس مازیا رفلاهی)

بعدازتموم شدن آهنگش چشماشوبازکردانقدرغمگین خونده بودکه همه چشاشون
برق داشت،گیتارشوبرداشتوببخشیدی گفتوجمعوترک کرد
به اتاقی که مامانوباباش اونجابودن که بغل اتاق نفس بودرفت،پشت دراحساس
کردصدای گریه نفسوشنیده که البته احساسش کاملادرست بود،اون شب تنهاتوی
اتاق خوابیدوتاخودصبح گریه کردواین دقیقا همون حالی بودکه نفس توی اتاق
خودش داشت

باصدای ضربه آرومی که به درخوردچشماشوبازکردلرزیدی توی وجودش
بودونمیتونست تکون بخوره ونمیتونست حرف بزنه لای درآروم
بازشدودنیاکوچولواومدتوی اتاق ودویدبه طرف
فرهادوفرهادهبزوردستاشوبازکردودنیاروگرفت توی بغل لختش...
دنیا :وااای باباجون شماچراانقدداغین؟چرانمیاین پایین
فرهادآروم موهای بهم ریخته وشونه نشده دنیاروبوسید
فرهاد :حالم خوب نیست بابایی
دنیا :چرا؟

فرهاد :چون دیشب تونیمودی تو بغل بابابخوابی دلَم گرفت

دنیا: من میخواستم پیام ولی بابای نفس جون نداشت من تو بغل مامان آتنا خوابیدم
تاصبح، ببخشین باباجونی دیگه همش پیش خودت میخوابم تو خوب شوپاشوبریم
پایین الان گیج میکنم ها

فرهاد: نه گلم کریه نکن عشق بابایی تو برو من یکم که خوب شدم میام باشه؟
دنیا سرشو آروم تکون دادو گونه باباشو بوسید و از اتاق بیرون رفت، بارفتن دنیا فرهاد به
ثانیه نکشید که دوباره به خواب رفت، خودش نمیدونست که چقد خوابیده و چه
ساعتیه که دوباره ضربه ای به در خورد و خیلی زود در باز شد و اینبار فرزند خان بود که
او مدت توی اتاق، فرهاد سعی کرد بلند شه که موفق نبود، فرزند خان او مدو بغلش روی
تخت نشست و دستشو گذاشت روی پیشانی

فرزاد: گفتم بهت توی سفر خوب نیست بهش بگی

فرهاد چیزی نگفت و فرزاد دوباره گفت

فرزاد: بهت بی احترامی کرد آره؟ من معذرت میخوام ازت

فرهاد با صدای گرفته ای گفت

فرهاد: تقصیر خودم بود، میدونستم مخالفت میکنه اشکال نداره شده کفش آهنی

بگیرم انقد بیاموبرم ولی بالأخره به دستش میارم من کوتاه نیام

فرزاد: خوبه از پشت کارت. خوشم میاد، خوب بکوبینم این تب عشقه که گریبان

گیرتون شده، نفسم توی اتاقش خوابه داره توتب میسوزه...

فرهاد بلند شد و نشست روی تخت

فرهاد: چی؟ نفسم تب کرده؟ همش تقصیر منه

فرزاد: نه فایده تقصیر تو نیست دو تا تون عاشقین

فرهاد: من که آره ولی اون...

فرزاد: اونم عاشقته من مطمئنم فقط نمیتونه با خودش عشق قبیلش کنار بیاد

فرهاد: زبه نظرتون آخر زخم میشه؟

فرزاد: ایشالا، پاشوپاشوبریم ناهار حاضره

فرهاد بلند شد و همراه فرزاد رفت پایین، همه دور سفره جمع شده بودند توی شادی

مشغول خوردن ناهار بودن مثل اینکه جای خالی نفسو فرهاد حس نمیشد، هرچند که

همشون فهمیده بودن که دیشب چه اتفاقی افتاده، فرهاد آروم سلامی کردوبه
آتناکه داشت سینی غذاروبه اتاق نفس میبردگفت
فرهاد :اگه اجازه بدین من غذای نفسوبرم ممنون میشم
آتنا :باشه بیایسرم ببر
پدرفرهاد :پسرم نفس جان الان حالش خوب نیست تورو ببینه امکان داره
بدتریشه

فرزاد :نه اشکال نداره بزارین ببره

فرهاد :ممنونم فرزادخان

فرزاد :فقط منتظرهرعکس العملی ازش باشه

فرهادسری تکون دادوراه افتاد دوباره همه مثل قبل مشغول شدن به
بگو بخندوکسی متوجه اونانشد،بالین که حال خودش خوب نبودوخودشم.گشنه
بودولی بیخیال خودشوضعفش شدوآروم دراتاقوبازکرد،نفس روی تخت خوابیده
بودوچشماش بسته بودوروی پیشونیش عرق نشسته بود.فرهادکنارش روی تخت
نشستوسینی رو روی میزگذاشت وآروم صداش زد
فرهاد :نفس نفس خانوم بلندنمیشی واست غذاآوردم
فرهاد :پاشویه ذره سوپ بخوربیرمت دکترحالت خوب نیست
نفس آروم لای چشماشوبازکردوواخم غلیظی کردوروشوبرگردوند،باصدای گرفته
گفت

نفس :ازاتاق من بروبیرون

فرهاد :باشه توفقط پاشویه کم غذابخورمن میرم

نفس :نمیخوام بروبیرون ازت بدم میادبروگم شو

فرهاد :زباشه به جون دنیام میرم توفقط پاشو

نفس:میل ندارم

فرهاد :نمیشه میل ندارم نداریم پاشودیشب شامم نخوردی صبحونم که نخوردی

میمیری اینجوری همینجوری ضعیف هستی

نفس :بمیرم بهترآزومه که بمیرم ایشالاراحت شم دیگه

فرهاد: نگو کفر خدارو خدا نکنه، منوببخش پاشودیگه
نفس: فرهاد تاجیغ نزدم برو بیرون حوصلتوندارم
فرهاد بدون توجه به نفس قاشقوتوی سوپ زدوبردم دهن نفس که چشماش
بسته بود

فرهاد: بخور

نفس چشماشوباز کردودست قوی مردونه فرهادوبا قاشق جلوی دهنش دیدباعصانیت
دست فرهادوپس زدکه محتویات قاشق ریخت روی صورت فرهاد،
نفس: گمشو بیرون بهت گفتم برووووو
فرهاد فقط نگاه عاشقانه ای به نفس انداختوبا پشت دستش صورتشوپاک کردوازروی
تخت بلندشد

فرهاد: باشه نفس خانوم فعلاکه عشق کورم کرده کاراتوندیدمیگیرم اشکال
نداره خانوم خوشگلگه بدون که ازعشقت کوتاه نیام بلاخره مال خودم میکنم
نفس: دهننتوبیند، توفقط وقتتوتلف میکنی نمیتونی هیچ کاری بکنی
فرهاد: همین که نگران وقتی که تلف نشه خودش خوبه امیدوارم کردی
گل گلی

نفس باحرص دستشوروی تخت کوبید

نفس: برو بیرون

فرهاد لبخندیزدکه تلخیشوفقط خودش فهمیدواز اتاق بیرون رفت وبه پایین
رفت، سفره حالا جمع شده بودوهرکسی مشغول کار خودش بودوبجز دنیاوفرزاد کسی
نتوجه اومدنش نشد، دنیا باخوشحالی دویدطرف فرهادوفرهاد دستاشوباز کردوبعلش
کردوبوسیدش ودنیام بالای کوچولوش صورت باباشو بوسه بارون کرد
دنیا: کدابودی بابایی؟ حالت خوب شد

فرهاد: آره عزیزم خوبم

مادر فرهاد: این دنیا لب از صبح به چیزی زنده میگه بابام نیست نمیخورم
فرهاد: !! چرا بابایی؟

دنیا: تونبودی منم کسی نبوددهنم کنه

فرهاد: منکه هیچ وقت دهنه نمیکم عسلم خودت میخوری بابایی

فرهاد: پیشم که هستی همیشه

فرهاد: خپله خوب بروامامانی غذا تو بگیردهنه کنم

فرهاد نفسوزمین گذاشت و دنیا رفت توی آشپزخونه، فرزاد زدپشت کمر فرهاد

فرزاد: چه کردی جوون؟ قیافت که خیلی داغونه، من دوباره ازت معذرت میخوام

فرهاد: نه بابا تقصیر خودمه من خودمو واسه بدتر از اینا آماده کردم

دنیاز توی آشپزخونه بایه پیاله سوپ آروم بیرون اومد

دنیا: باباجون بیاین اینوبگیرین الان میریخه

فرهاد بادوقدم خودشوبه دنیارسوند

فرهاد: بده من دخترم

دنیاز فوبه فرهاد داد، فرهاد روی میل نشست و دنیا رو گرفت روی

پاشوسوپشوا رو موباحوصله دهنش کردم

بعد از دادن غذا دنیا، دنیاز رفت دنبال بازی با آرمان و فرهادم بلندشوبه طرف حیاط رفت

فرزاد: کجامیری؟

فرهاد: میرم بیرون یه بادی به سرم بخوره زود میام

فرزاد: ساعت هشت باید فرودگاه باشیم ها

فرهاد: میدونم میام تا اون موقه

فرزاد: هر جور میلته

فرهاد سری تکون داد و سوار ماشینش شد و دور شد. حالش خیلی بد بود و نمیدونست چی

آرومش میکنه خودش حال خودشونمیفهمید، اصلاح حال و حوصله ی روبه روشن

باهواداراشونداشت بخاطر همین باماشین توی کوچه پس کوچه های تاریک

رفت و ماشینی شو پارک کردیه گوشه سرشو گذاشت روی فرمون انقدر بایاد نفس اشک

ریخت و گریه کرد که نفهمیدکی خواش برد.

باصدای و بیره گوشی روی داشبورد چشماشو باز کرد و گوشیو برداشت و با صدای گرفته

ای جواب پدرشوداد

فرهاد: بله

پدرفرهاد: بله وزهرمارکجایی توپس؟ همه منتظر توان دیرشدپسربجنب
فرهاد: مگه ساعت چنده؟

پدرفرهاد: رفتی بیرون گرفتی خوابیدی؟ ساعت هفتونیمه بدوووووو
فرهاد: اومدم فعلا

بعدازقطع کردم گوشی ماشینوروشن کردوباتمام سرعتش روندبه طرف خونه
وخداروشکرخیلی زودرسیده همه دم درمنتظرفرهادبودن باتمام وسایل
فرهادپیاده شدوکمک کردوسایله توی صندوق بزاره، فرزادکنارش اومدودرگوشش
گفت

فرزاد: چه چشایی ساختی واسه خودت پسر
فرهادچشماشومالوندوباخنده گفت

فرهاد: ازخواه زیاده، سوارشین دیرشد
همه سوارشدنوفرهادبازم باآخرین سرعت روندتابه موقه به فرودگاه برس. به محض
نشستن توی ماشین شماره مش قربونوگرفت
فرهاد: الومش قربون؟

مش قربون: سلام آقا

فرهاد: خودتوتاساعت هشت برسون فرودگاه بایدماشینوبرگردونی خونه
مش قربون: آقا من به ربه چطوری میتونم پیام

فرهاد: من نمیدونم دیگه اومدنام که دبه کردی گفتی نمیرسم ماباآژانس
اومدیم. بجای این حرفاراه بیوفت بیا
مش قربون: آقاخوایکم زودترخبرمیدادین

فرهاد: مش قربووووووون

مش قربون: چشم آقااومدم

فرهادگوشی قطع کردوتوی سکوت سنگین ماشین به راهش ادامه داد
بارسیدن به فرودگاه همه پیاده شدنوتوی سالن انتظارمنتظرشدن تاشماره پروازاعلام
بشه، مشقربونم خودشوخیلی زودبه فرودگاه رسوندوسوئیچوگرفتورفت. همه باهم
مشغول حرف زدن بودن بجزنفسوفرهادکه توی سکوت محض فرورفته

بودن. بالآخره شماره پرواز اعلام شد و همه سوار شدن و به سوی مقصدشون تهران پرواز کردن

بعد از گرفتن ساک هانوبت به خدا حافظی رسید، خدا حافظی که واسه همه سونو معمولی بود ولی واسه فرهاد و نفس سخت ترین خدا حافظی. فرهاد که از جوابی که شنیده بود داغون بود و نفسم از اینکه یه دلش عاشق فرهاد بود و اونو مجبور می کرد حرکات و رفتار فرهاد و زیر نظر بگیره و یه دلش اونو نمیخواست و فکر می کرد اون میخواد نفسو از آرمان همسرش سابقش جدا کنه! ...

فرزاد: این مسافرت پیشنهاد من بود امیدوارم پیشنهاد واسه همه خوب بوده باشه پدر فرهاد؛ البته همینطوره ما زهم سفری باشما کلی لذت بردیم

فرهاد: منم امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه به هر حال همه مهمون من بودین ایشالا که راضی باشین

آتنا: شما مارو با این کارتون شرمنده کردین آقا فرهاد، به ما که خیلی خوش گذشت

فرهاد: خوشحالم ایشالا که این رفتو آمد ادامه پیدا کنه

مادر فرهاد: ایشالا

فرهاد آروم به نفس گفت

فرهاد: میدونم بهت خوش نگذشته منو ببخش

نفس چیزی نگفت و فقط اخماشوتوی هم برد

فرهاد: فردا که هیچی خستگی بگیر از پس فردا بایده برگردی سر کارت من منتظرتم

نفس: بیخود میکنی منتظر منی دیکه پشت گوستودیدی منو دیدی

فرهاد: میدونم که میای

نفس: هه حتما

فرهاد که دنیا روی دستاش خوابیده بود اونو جابجا کرد و گفت

فرهاد: خب دیگه بریم، تشریف بیارین منزل مه شام در خدمتتون باشم

پارسا: نه فرهاد جان ممنون تاهمینجام کلی زحمت دادیم بهت

فرهاد: نه بابا این حرفا چیه خیلی خوشحال شدم شب همگی بخیر به امید دیدار

مادر فرهاد: میومدی شام خونه مایم

فرهاد: نه مامان جان به خورده سردردم برم خونه خودم راحت ترم

مادر فرهاد: هر جور میلته

فرهاد با همه خداحافظی کرد و اولین نفر ماشینشواز پارکینگ در آورد و در صدای
ظنبت بلند کرد اینبار صدای محمدعلیزاده با آهنگ غم دنیا است همراه فرهاد بود. بلاخره

این تیکه شعر بغض فرهادوبی صداشکست

غم دنیا است تولحظه خدافظی بفهمی که دیگه بهش نمیرسی...

فرهاد میدونست که دیگه نفسونمیینه اگه ام ببینه رابطشون مثل قبل توی
صلحوصفا باشوخی و خنده نیست میدونست که نفس دیگه خونش نمیدواین خودشه
که باید دنبال اون بدوئه ولی همین پس زدن نفس همین دوییدن به دنبال

اون همونام واسه فرهاد خوب بود لذت داشت، ماشینوتوی حیاط

گذاشت و اشکاشو با پشت دست پاک کرده خودش گفت

فرهاد: هر جور باشه به دستش میارم

* فصل بیستوششم *

دسته گل قشنگو خوشبویی که گرفته بود و جایگزین جای خالی دنیا که خونه مامانش
گذاشته بود کرد و روی صندلی گذاشت و مصمم تراز همیشه راه افتاد به طرف خونه
نفس. نفسی که از عشقش کاری نمونده بود که نکرده باشه. از روزی که از کیش
برگشته بودن دوماه میگذشت و توی این دوماه نفس نه تنها خونه فرهاد نیومده
بود که جواب پیاماشو تلفناشم نمیداد و به طور علنی قهر کرده بود. اما فرهاد توی این
دوماه بیکار ننشسته بود و بارها تقاضاشو تکرار کرده بود و اینبار دفعه یازدهم بود که میرفت
بطور رسمی خواستگاری!!!... خواستگاری که هر دفعه با موافقت

آنا و فرزند بود و فرهاد میرفت ولی با دعوا و تلخی نفس مواجه میشد و فرزند و آنا تپش

فرهاد خجالت زده میشدن ولی فرهاد خم به ابرو نمیآورد و دوباره

خواستشو تکرار میکرد..... خودش از عشقی که نسبت به نفس پیدا کرده بود حیرت
زده بود از بالای عشقی که به اون داشت به طور رسمی ده بار جلوی خانواده نفس
غرورش شکسته بود..... جلوی دنیا باهاش برخورد بدی شده بود همه فهمیده بودن

که فرهادچه بدرگیر عشق شده... خلاصه که این روزاحال خوشی نداشت
و فقط یکی دوساعت از روز باشیرین زبونی و لوس شدن دنیا واسه فرهاد قابل تحمل
شده بود مطمئن بوداگه دنیابود از عشق شعله ور شده توقلبش درامان
نمیموند و از یادرمیومد

ماشینو جلوی خونه ویلایی فرزادخان پارک کرد و بابر داشتن دسته گل ازماشین
بیرون رفتوزنگ درو فشرد چند ثانیه بعد در باز شد و فرهاد داخل شد طبق معمول همیشه
فرزاد و آتنا و البته آرمان به استقبالش اومدن. فرزاد شلووار پارچه ای مارک
دار سفید و پیراهن یاسی رنگی پوشیده بود و آتنا با پوشیدن کت و دامن خوش دوخت
یاسی و شال هموزنگی کاملاست فرزادخان شده بود. آرمان باشوق همیشگیش
به طرف فرهاد دوید و فرهاد بایه دست بغلش کردم

آرمان: سلام عموفرهاد

فرهاد: سلام پهلوون چه سنگین شدی تو

آرمان: پس دنیا کجاست عمو؟

فرهاد: نیاردمش گل پسر

فرهاد: اخماشوتوی هم بردو باحالت طلبکارانه ای گفت

آرمان: میخواستم باهش بازی کنم

فرهاد: شرمنده دفه بدمیارمش!!...

فرهاد که حالا مسیر طولانی حیاط تا درخونه روطی کرده بود آرمانوزمین

گذاشت و دستشوبه طرف فرزادخان دراز کرد و یکم خم شد

فرهاد: سلام بازمن اومدم

فرزاد: خوش اومدی پسر

آتنا: چه گلای قشنگی هردفه قشنگتر از دفه قبل...

فرهاد درحالی که گلوبه دست آتنا میداد گفت

فرهاد: قابلی نداره

آتنا: ممنون بفرمایین تو

با تعارف فرزادخان فرهاد باببخشیدی اولین نفر رفت تو و آتنا و فرزادم پشت سرش

فرهاد: میدونست من میام؟

آتنا: دونستن که میدونه ولی خب مثل قبل

فرزاد: امیدوارم ایندفعه مثل دفعه های قبل شرمندت نشیم

فرهاد: ایرادنداره من آمادگی بدتر از ایناروبه خودم دادم

آتنا به روی میزوپذیرایی هایی که اشرف خانوم مستخدمشون آورده بود اشاره کردم

آتنا: ازخودت پذیرایی کن قابل دارت نیست

فرهاد: ممنون میل ندارم اگه ایرادنداره من برم بالا زیاد مزاحمتون نشم

فرزاد: مزاحم که نیستی ولی یه چیزی بخور بعد

فرهاد: چون شیرکاکائو رو برداشتی یه قلپ مردونه خورد

فرهاد: اینم بخاطر فرمایش شما، اجازه هست؟

فرزاد: اجازه مائیم دست شماست راحت باش

فرهاد: اجازه ای گفتوبلندشد

آتنا: گلم بیرواشش

فرهاد: گلوبرداشتیوزاریله هابالارفت به دراتاق نفس رسیدونفس عمیقی کشیدودرزد

نفس: بله؟؟؟ کیه؟

فرهاد: مزاحم همیشگی اجازه هست؟

نفس: باز که تویی عجب آدم پررویی تو باز بخدا برووودیکه

فرهاد: اجازه بده من چند لحظه بیام پیشت خواهش میکنم

نفس: نه حوصله تو رو دارم نه حوصله هیچ کس دیگه ایو برو فرهاد من خواهش

میکنم

فرهاد: فقط یه دقیقه

نفس: نه

فرهاد: بدون توجه به حرف نفس آروم دروباز کردورفت توی اتاق و گلو گذاشت روی

میز،

نفس: به چه حقی اومدی توی اتاقم گم شو بیرون

فرهاد که بادیدن نفس دلش باز شده بود دلتنگیش یکم فروکش کرده بود لبخندی زد و گفت

فرهاد: میرم الان میخوامم گلوبیارم برات قابلتونداره
نفس از زیر پتوی بیرون اومد سویی شرت و شلوار آدیداس سفید صورتی پوشیده بود که
با اومدن فرهاد کلاهشو هم سرش کرده بود. با عصبانیت دروازه کرد و گلو از روی
میز برداشت و پرت کرد بیرون و با صدایی که از گوش فرزاد و آتنا دور نمود داد زد سرش
نفس: تامشه گلت از اتاقم پرتت نکردم بیرون خودت گمشو....
فرهاد نگاهی به نفس کرد و از اتاق بیرون رفت و نفس در محکم بست همزمان با بسته
شدن در و سر خوردن فرهاد بغل دیوار آتنا و فرهادم اومدن بالا
فرزاد: چی شد؟

فرهاد با صدای فرزاد چشمش رو باز کرد و از جاش بلند شد و چشمای غمبارشویه فرزاد دوخت
فرهاد: هیچی حالش خوب نیست اشکال نداره
آتنا در و با عصبانیت باز کرد

فرزاد: خانومم آروم باش من باهات صحبت میکنم، نفس بی بیرون بابا
نفس: بله؟

فرزاد: بله نه بی بیرون گفتم کارت دارم
فرهاد: فرزاد خان خواهش میکنم کاریش نداشته باشین تقصیر منم نباید میرفتم
تو

فرزاد: نه دیگه نفس شورشو در آورده ده بار قبل چیزی نگفتم بهش که حالا
بیرون میکنه اینجا خونه منه حق نداشت همچین کاری کنه بی بیرون
نفس از اتاق با قیافه طلبکارانه ای بیرون اومد
نفس: بله

فرزاد: احترام مهمون واجبه اونم مهمونی که توی خونه منه اونم فرهاد باچه
حقی همچین کاری کردی؟

نفس: من حالم خوب نیست چرا هیچکس درکم نمیکنه؟

فرزاد: چون شوهرت مرده و حال برات خواستگار آمده؟ این کارایی چی من نمیفهمم
مگه فقط شوهرت مرده مگه تو اولین نفری هستی که این اتفاق برات
افتاده، شوهرت چندساله که مرده تو هنوز اوج جوانی و نیازته باید ازدواج کنی
نفس که حالا داشت اشک میریخت و با چهره مظلومانس دل فرهاد دوه درد آورده بود گفت
نفس: من باید ازدواج کنم؟ چرا!!!! مگه زوره آخه؟ نمیتونم هزار بار بیهتون گفتم اگه
مزاحم زندگیتونم میرم واسه خودم زندگی میکنم شما نداشتین
فرزاد: چرا حرف بیخود میزنی نفس؟ تو خودت میدونی جونت به جون من بستس
میدونی تا آخر عمر تم اینجا باشی قدمت رو چشم منه و مادرته میدونی چقد دوست
داریم چرانمیخواهی منظورمونوبفه می ما آرزو منو قبل مرگمون سروسامون گرفتن
و خوشبخت شدن تو رو ببینیم من هر شب که سرم میرسه به بالش فکرتونمیداره
بخواهیم همش نگرانم اگه سرمو بر نداشتم چی به سرتو بوچت میاد؟
نفس: خدانکنه

فرزاد: خدانکنه نداره مرگ حقه مایم سنی از مون گذشته امروز فرداست که
سرمون بزاریم بر نداریم. بخاطر من بخاطر مادرت بزار فرهاد حرفشوبزنه

نفس: میدونم حرفش چیه

فرزاد: خوب تو حرفتو بزن منطقی نه احساسی

نفس: منم گفتنیارو گفتم

فرزاد: گفتم بخاطر منو مامانت

نفس: همینطور که میرفت توی اتاق گفت

نفس: چشم من منتظرم

فرزاد خوشحال از این پیروزی رو کرد به فرهاد

فرزاد: برو

فرهاد لبخندی زد و وارد اتاق شد و درو بست و آتو فرزادم به طبقه پایین برگشتن

نفس: بگو

فرهاد: التماس میکنم ماله من شی زنم شی خانوم خونم شی خواهش میکنم

نفس: نه

فرهاد: چرا؟

نفس: چرا شوخودت بهتر از من میدونی. چون تو میدونی من چقدر آمان دوست دارم با خاطراتش زندگی میکنم با او مدن اسمش حالم بدمیشه و گریه میکنم نفس که حالا بغضش شکسته بود بریده بریده بین حق هقاش میگفت نفس: فرهاد تو میدونی من چقدر عاشق آرمانم تو میدونی من هر روز دلتنگش میدونی خودم نمیفهمم چه مرگه میدونی بعده مرگش بیمارستان بستری بودم دیوونه شده بودم میدونی دارو مصرف میکردم وقتی او دم خون تو نقد روحیم خوب شده بود که دیگه دارو مصرف نمیکردم هیچ وقت فکرشون میکردم از بالای تو دوباره برم زیر نظر دکتر و بازیه مشت دارو بیه مونس شبام. فرهاد همیشه به قرآن همیشه بعده عشقت زندگی کنی من عاشقش بودم نمیتونم. کسیو جای اون ببینم تو عاشق مرسته نبودی که حالا نقد راحت میتونی عاشق بشی ولی حالا که تو نقد عامی کنی عاشق منی خودت تو بزار جای من فکر کن من زنت بودم مردم حالا تو بعده من میتونی باز ازدواج کنی؟ میتونی کسیو جایگزینم کنی و بهش دل ببندی؟ هر چند که مرداهمه چی ازشون برمیاد.... ولی من حرفم یه کلمست اگه واقعا عشقمی راحتم بزارو برو

فرهاد که حالات تحت تأثیر اشکها و حرفهای نفس قرار گرفته بود از تصور مرگ نفس اونم اشک به چشماش راه پیدا کرده بوو بدون اجازه آروم و بیصداروی گونه های مردونش که حالا با ته ریش قشنگ تر شده بود میریخت آروم و به سختی طوری که انگار میخواد چون بکنه گفت

فرهاد: بعضی وقتا.... بعضی وقتا با موندنت عشقت ثابت همیشه باید بری تا عشقت ثابت کنی باشه من میرم دیگه پشت سرم نگانم میکنم فقط تنها آرزوم اینه که بفهمی عشق شعله ورت چه کرده بادل و اموندم امیدوارم عشقم ثابت شهرام بهت حرفت گرون تموم شد برام اگه نمیگفتی اگه عشقمی برو به قرآن انقد میومدم و میرفتم تا راضیت کنم ولی حالا میرم تا شاید عمق عشقمو بفهمی با این حرف از اتاق بیرون رفتی و در محکم بست صدای مهیب بسته شدن در همزمان شد با سر خوردن فرهاد بغل دیوار و شکسته شدن بغض مردونش و مونده غرورش....

انقد بلند و مظلومانه گریه میکرد که دل نفس توی اتاقش ودل آتا و فرزند طبقه پایین
براش سوخت ولی این سوختن دردی از دل فرهاد دو انمیکرد...
آتا و فرزند چقدر عاقل و فهمیده بودن که بالانیومدن تا حداقل غرور فرهاد جلوشون
نشکنه هر چند فرهاد مغروری که بیشتر دختر آرزوی داشتنش داشتن داشت برای بدست
آوردن یه دختر خود شو میکشست دیگه شکستن غرور که چیزی نبود....
تقریباً نیم ساعتی بغل دیوار گریه کرد تا یکم سبک شد بعد با کمری خم شده از پله
ها پایین رفت... آتا و فرزند با دیدن فرهاد از روی مبلای سلطنتی خوشگلشون بلند شدن
فرزند: چیشد فرهاد؟

فرهاد که حالا بالاین سوال فرزند خان داغ دلش تازه شده بود دوباره اشکای گرمش
از چشمای خوشگل مشکیش سر خورد و گونه هاش...
فرهاد: گفت گفت اگه عاشقشم واسه همیشه برم... دارم میرم تا... تا عاشقمو ببهش
ثابت کنم... خدا کنه بفهمه حاضرم. جونمو... براش بدم...
آرمان که هاجوواج به عمو فرهاد مغرورش نگاه میبرد با آخره به خودش اجازه
داد سوال کنه و خودشوازتوبرخ نجات بده...
آرمان: عمو...
فرهاد

زانوز دجلو پاش

فرهاد: جونم عمو؟

آرمان: چیشده چرا گریه میکنین...؟؟؟

فرهاد: بابغض گونه آرمان بوسید

فرهاد: میخواستم باتمام وجودم و توانم برات پدری کنم نشد...
از جلوی پاش بلند شد و باگفتن با اجازه ای خونه روترک کرد و آرمان توی برزخ
و سردرگمی بزرگتری رها کرد و رفت...

مستقیم خودشور سوند خونه و بالیاساش پرید تا استخر انقد داد زد و دیوونه بازی از خودش
در آورد تا با آخره سبک که نه خسته شد و از آب بیرون اومد یه زنگ به مامانش

زدودرجواب مامانش همون چیزی که به فرزادخان گفته بودگفت بعدم به
اصراردنیآگوشیوگرفت
فرهاد: جونم بابایی؟
دنیا: باباجون چرانمیای دنیالم؟
فرهاد: بابایی نازدارم من یکم کاردارم امشب بغل مامانی بخواب من فردامیام
دنیالت باشه؟

دنیا: نه بابامیخوام پیش خودت بخوابم
فرهاد: کاردارم دنیای من بیای نمیداری به کارام برسم
دنیا: چرامیدارم قول میدم دخترخوبی باشم بیآگیگه
فرهاد: شیطونک بابا....زودآماده شوامدم

دنیا: هورا!!!!

فرهادلبخندتلخی زدوگرمن شلواری که جایگزین لباسای خیسش کرده
بودسوارماشین شدورفت دنیال دنیا.به خاطرندیک بودن مسیبرفتوبرگشتش به
ساعت طول کشید.وقتی به خونه رسیدن یه راست رفتن توی اتاق وکه بخوابن
دنیا: بابایی مگه کارنداشتی؟

فرهاد: چراتوکه لالاکردی بعدکا اموانجام میدم
بعده یه ساعت داستان تعریف کردم واسه دنیا.بالآخره تسلیم شدوخوابید...فرهادم
اتاقوترک کردوتاخودصبح اشک ریخت میدونست ندیدن نفس واسش حکم
مرگوداره ومیدونست دیگه مرده چون به نفس قول داده بودواسه همیشه بره...

فصل بیست وهفتم

نفس: وای آرمان بی معرفت کجابودی تودلم برات تنگ شده بودخیلی وقته
منتظرتم چرانیومدی پیشم
نفس درحالی که خودشوتوی بغل آرمان مینداخت وسرشوروی سینش میذاشت
گفت

نفس: دلم واسه صدای قلبت تنگ شده
بعدهاتعجب سرشوازروی سینش برداشتونگاهشوبه آرمان دوخت

نفس :چرا صدای قلبت نمیداد؟

آرمان درحالی که نفسواز خودش جدا میگردید روبروش اشاره کردم

آرمان :سرتویز ارروی سینه اون تاصدای قلبموشنوی....

نفس به جایی که آرمان اشاره میکرد نگاه کرد

نفس :اینکه....

آرمان :آره فرهاده

نفس که نمیتونست ازچهره آرمان چیزی بفهمه سرشوپایین انداخت

نفس :جواب رددادم بهش بخدادیگه خونشم نمیرم ازخودش بپرس..

آرمان دستشوزیرچونه نفس بردوسرشویبالا آوردلبخنددلبرانه ای زدوگفت

آرمان :اشتبات همینجاست دیگه اگه میخوای صدای قلبموشنوی بایدزنش

بشی...

نفس باتعجب به آرمان نگاه کردم

آرمان :فرهاداگه به خودش بودکه عاشقت نمیشدجوجوقلب عاشق من توسینش

میزنه بخاطرهمینه که دیوونه واردوست داره اون تمام احساسای منه توو جودش..

نفس :چی میگی؟من بخاطروفا دارموندن به توکلی بافرهاددعواکردم

آرمان :من نگرانتم نفسم دارم عذاب میکشم اگه زن فرهادبشی من آرومم

راحتم دیگه کسی نگاه چپ بهت نمیکنه

بعدم درحالی که بوسه ای به سرنفس میزدازش دورشد

آرمان :قلب عاشق من منتظرتوئه قلبمونشکن....

نفس ازخواب پریدودرحالی که به پهناصورت اشک میریختوبالشتش خیس خیس

بود...این چه خوابی بودکه دیده بود؟؟؟؟

بدون نگاه به عقربه های ساعت شماره فرهادوگرفت

فرهادتوی تختش جابجاشدصدای وییره گوشی کلافش کرده بوداونوبرداشتوگرفت

جلوی چشمش نورگوشی چشمشواذیت کرد....چشماشوریزکردوبه صفحه گوشی

نگاه کردچیژی که میدیدوباورنکردحتماچشاش اشتباه دیده بودچشماشومالوند...نه

درست دیده بوداین شماره نفس بودعکسکشنگ نفس روی گوشی خودنمایی
میکرد خیلی سریع ولی بانگرانی جواب داد،
فرهاد: جانم نفس! اتفاقی افتاده این موقه شب؟
بعدازیه ماه صدای قشنگ نفسوشنیدههرچندکه نفس جنگ ودعواداشت باهاش
ولی همونم واسه فرهادعاشق خوب بودواونوسرذوق آورده بود.
نفس: عوضی آشغال ازت متنفرم دروغ گوخائن خیلی پستی فرهادخیلی
فرهادازتوی اتاق بیرون اومداتصداش دنیاووییدارنکنه
فرهاد: چی میگی نفس؟ یه جوری بگوبفهمم
نفس: توهمه چیومیدونی خودتوزدی به نفهمنی کثافت عوضی
فرهاد: من نمیفهمم چی میگی بعده یه ماه که من قول دادم رفتم ودیگه
نیومدم خودت ساعت سه نصفه شب زنگ زدی داری فوش میدی من نمیدونم
توچته درست بگوحرفتو. چراگریه میکنی عزیزم چه اتفاقی افتاده برات؟
نفس: توئه آشغال ازاول بانقشه اومدی تونزدگی من چراازهمون اول نگفتی؟
فرهاد: چیونگفتم کدوم نقشه واضح حرف بزن
نفس: قلب آرمان من توسینه توبوده وتوبه من نگفتی بگوچرامیخواستی خودتوبه
من نزدیک کنی توباعث مرگ آرمان شدی توقلب اونوگرفتی
فرهاد: چی میگی نفس من به قلب آرمان چیکاردارشتم؟
نفس: توقلبتوازکی گرفتی؟
فرهاد: من همون روزاول گفتم نمیدونم یادت رفته؟
نفس: نه چون یادمه میگم بانقشه اومدی تونزدگیم مگه میشه ندونی قلبت
ماله کی بوده که پیوندش زدن به تو؟
فرهاد: حالاکه شده گفتم بابانگفته بهم، حالااصلاچیشده که فکرمیکنی قلب آرمان
ماله من شده؟
نفس: فکرنمیکنم مطمئنم
فرهاد: خب چیشده که مطمئن شدی؟
نفس: همین الان ازبابات میپرسی خیرشوبه من میدی فهمیدی؟

فرهاد: الان که نصفه شب عزیزم هول میکن بزارچشم من صبح اول وقت

میپرسم

نفس: من منتظرم

فرهاد: باشه کاری نداری؟

نفس: خدافضا

فرهاد: فعلا

بعدازقطع کردن گوشی دوتا شون تا خود صبح خواب به چشمشون نیومدوبه

فکر فرورفتن

فرهاد زنگ درخونه پدرشوبه صدا درورد در خیلی زود باز شد و فرهاد رفت تو

دنیا که خواب بودوبه بغل مامانش داد

فرهاد: لطفا بزارینش روتخت

مادر فرهاد: چیشده ساعت شیش صبح اومدی اتفاقی افتاده؟

فرهاد: باباهست؟

مادر فرهاد: چیکارش داری خوابه؟

فرهاد: کار مهمی باهش دارم اگه میشه بیدارش کنین

مادر فرهاد شونه ای بالانداخت و رفت داخل و فرهادم پشت سرش رفت و روی مبل

راحتی فرورفت، چند دقیقه بعد مامانش باسینی ای اومد

مادر فرهاد: داره دوش میگیره تا چایتوبخوری میاد

فرهاد سری تکون داد مشغول خوردن چای داغش شد

مادر فرهاد: صبحونه خوردی؟

فرهاد: میل ندارم

باگفتن این حرف پدرش اومد

پدر فرهاد: چیشده که فرهاد عشق صبحونه میل به صبحونه نداره؟!

فرهاد با صدای پدرش از روی مبل بلند شد و باهش دست داد

فرهاد: بابا همیشه بشینی کار واجب دارم

پدرفرهاد که با کلاه روبرو شامبر مشغول خشک کردن موهایش بود و تا بحال

فرهاد و انقدر جدی ندیده بود و روبروش نشست و گفت

پدرفرهاد: میشنوم، اتفاقی افتاده؟

فرهاد: اسم کسی که قلب من ماله اون بوده چیه؟

پدرفرهاد: اسم اونو میخوای چیکار؟

فرهاد: کار دارم حتما بگین لطفا

پدرفرهاد: بپروض که دونستی چی میشه؟

فرهاد: بابا خواهش میکنم لازمه؟ اسمش آرمان آریان نیست؟

پدرفرهاد با تعجب به فرهاد نگاه کردم

پدرفرهاد: تو اسم اونواز کجامیدونی

فرهاد از جاش بلند شد

فرهاد: پس هست؟

پدرفرهاد: تو اونواز کجامیشناسی؟

فرهاد: شما میدونستی قلب من ماله شوهر نفس بوده؟

پدرفرهاد: چی شوهر نفس نفسی که عاشقش یومیگی؟

فرهاد: بله همون

پدرفرهاد: از کجامیخواستم بدونم من اصلا ندیدمشون فقط فامیلشومیدونستم حتی

توی سفر بحث نشد که بخوایم کشف کنیم ماهمش با اسم با هم صحبت میکردیم

تواز کجا فهمیدی حالا

فرهاد: نفس بهم گفت حتما از خانوادش فهمیده هر چند که میگفت نمیدونن قلب

شوهرش ببه کی دادن

پدرفرهاد: آره اصلا نباید دونن چون من هزار کار کردم که به خانوادش نگویند

نمیخواستم پخش بشه اگه کسی میفهمیده همه میفهمیدن

فرهاد: آره میگم نفسم میگفت نمیدونم منم تعجب کردم پس اون

از کجا فهمیده؟ پدر مدارک لطفا باید بهش نشون بدم

پدر فرهاد که دید فرهاد حال خوبی ندارد و حال ادیگه میدون قلبش ماله کی بوده بدون حرف رفتن مدار کو آورد فرهاد حالا بادیدن اون مدارک مطمئن شده بود که قلب ماله آرمان بوده. مدار کو برداشت و بدون حرف خونه پدریشوبه مقصد خونه نفس ترک کرد. فرهاد حالا خودش مقصربی همسرشزن نفس وبی پذیرشدن آرمان میدونست اون با خودش فکر میکرد که اگه اون به قلب احتیاج نداشت قلب اونو برای پیوند زدنش جدا نمیکردن و شاید معجزه ای میشد تا آرمان برگردد بالاسرخانوش... اون خالخالش از همیشه بدتر بود کلی خودشوسرزنش کرد حالا باید مام توانشوبکار میبرد تا واسه نفس همسر و برای آرمان پدر نمونه ای باشه....

* فصل بیست و هشت *

با عجله پوشه مدارک پزشکی رواز روی صندلی بغلش برداشت و از ماشین پیاده شد، زنگ خونه رو فشرد و منتظر شد چند دقیقه ای گذاشت تا بدون اینکه جوابی بشنوه فرزندخان او مددم دریا حیاط با تعجب به فرهاد که بی قراری از تمام اعضای بدنش معلوم بود نگاه کرد و بانگرانی پرسید

فرزاد: چیشده فرهاد؟ خوبی؟

فرهاد: سلام

فرزاد: سلام چیزی شده؟

فرهاد: من باورم نمیشه به خدا نمیدونستم من از همه ی بی خبر بودم الان فهمیدم بخدا من همچیو همین الان فهمیدم

فرزاد: چی میگه فرهاد؟ خوبی

فرهاد: آره، نفس فکر میکنم من بانقشه وارد زندگیش شدم اون منو مقصمرگ آرمان میدونه ولی به جون دنیا من اینجوری نیست من هیچی نمیدونستم

فرزاد: فرهاد درست میگه چی داری میگه یانه؟ من از حرفات چیزی نمیفهمم

فرهاد: من هروقت از بابا میپرسم مدارک پزشکی که جاست نمیگفت، نمیگفت... قلب ماله کی بوده، من نمیدونم نفس از کجا فهمیده قلب آرمان تو سینه منه... من وقتی اون گفت رفتم از بابا پرور پرسیدم بخدا من نقشه ای نداشتم

اصلا نفسونمیشناختم حتی بابام نمیدونست نفس زنه آرمان بوده کلی تعجب کرد

فرزاد: فرهاد...چی داری میگی؟مام نمیدونیم قلب آرمان به کی پیوندشده..

فرهاد: به من به من پیوندشده

پوشه مدارکوبه فرزادخان داد

فرهاد: ایناهاشش خودتون نگاه کنین

فرزادبادقت به برگه های توی پوشه نگاه کرد،هرثانیه ای که میگذشت توی

چشمای میشی رنگش بیشتراشک جمع میشد تااینکه صفحه آخروخوندپوشه

ازدستش افتادونگاهش خیره موندروی فرهاد،فرهادترسیدنکنه

فرزادحرفشوباورنکنه؟منتظریه عکس العمل ازاون بودتابفهمه حالشو.فرزادناخودآگاه

جباوآمدوفرهادوباتمام قدرتش بغل گرفت وبوسه بارونش کردبابغض گفت

فرزاد: آرمان قلب اون توروبه زندگی برگردونده؟سایه یه پدروزوی سربچش نگه

داشته؟خداروصدهزارمرتبه شکر...سرشوپایین آوردوروی سینه فرهادگذاشت باشنیدن

اولین تپش قلبش بغض مردونشوشکستوباصداگریه کردطوری که شونه هاش

میلرزید،وفرهادهمینطورکه تحت تأثیرقرارگرفته بودوآروم آروم اشکان میریخت

باخودش فکرکرده که چه پدرزنی!!باشنیدن صدای قلب دامادش دگرگون

شد،بعدازاینکه خوب گریه هاشوکردباصدای لرزونی ادامه داد

فرزاد: خوشحالم که فهمیدم قلب آرمان کجامیزنه؟؟خیلی تلاش کردیم بفهمیم

قلبشوبه کی دادن ولی بی ثمربودبعفوت آرمان تنهاآرزومونوخانوادم این بودکه

بفهمیم قلب آرمان کیوبه زندگی برگردونده حداقل بتونیم صداشوبشنویم خوشحالم

که قلب آرمان توسینه توئه ه تصادف قشنگی ه خوب که تورودیدیم.ولی نفس

نفس ازکجافهمیده؟

فرهاد: نمیدونم بخدانصفه شب به من زنگ زدساعت دوونیم سه نمیدونم چش

بودولی اصلاخوب نبودفقس بدوبیراه گفتوقطع کردتوروخدافرزادخان بگین من بی

تقصیرم بهش بفهمونین منم بی خبربودم

فرزاد: بیابریم توبینم اون ازکجافهمیده

فرزادخان دستشوپشت کمر فرهاد گذاشت و نوبه سمت خونه هدایت کرد، آتنا از توی آشپزخونه سرک کشید و با دیدن فرهاد و فرزاد او مدیبرون

آتنا: سلام آقا فرهاد

فرهاد: سلام آتنا خانوم شرمنده باز مزاحمتون شدم

آتنا: این چه حرفیه مراحمین، شنادو تا خوبین؟ حالتون به نظر خوب نمیداد
فرزاد: دیدی خانوم دیدی بالأخره راز و نیازات جواب داد صاحب قلب آرمان پیدا شد
آتنا: چییی؟ از کجا؟ الان کجاست؟

فرزاد: روبه روته خانومم

آتنا: روبه روم؟ فرهاد؟ قلب آرمان توسینه فرهاد؟ از کجا میدونین؟

فرهاد: ما خودمونم نمیدونیم دیروز نفس گفتم منم بالأخره تونستم با حال بدم
باباروراضی کنم تامدار کوبهم بده دیدم نفس درست میگه..

آتنا: تکیشویه دیوار بغلش دادونشستوشماشوبست همزمان قطره های پی در پی
اشکش روی گونه هی برجستش میریخت

آتنا: خدای صد هزار مرتبه شکر قلب آرمانو بهمون برگردونی ممنونم خدای مهربونم
از جاش بلند شد و نزدیک فرهاد او آمد

آتنا: میزاری صد اشوبشونم؟ خواهش میکنم

فرهاد که توی رودربایستی مونده بود و نمیدونست باید چی کار کنه به فرزاد نگاه کرد
فرزاد خان هم با گذاشتن چشماش روی هم به فرهاد اجاده داد که اجاده بده
آتنا همینطور منتظر و بالتماس نگاهش میکرد

فرهاد: خواهش میکنم

آتنا: آروم سرشویه سینه فرهاد نزدیک کرد صدای بش قلبش به حدی شدید بود که
لازم مبود سرشویچسبونه

آتنا: باورم نمیشه خدایایی این صدای قلب مهربون آرمانه؟ ای خدای خلیلی زود بر دیش
خلی جیوون بود حکمتتون میدونم ولی بارفتن آرمان نفس من بی همسر شد و بچش
بی پدر ولی بجاش یه بچه دیگه سایه پدرم و ندر و سرش یکی دیگه نجات
پیدا کرد... خداراضیم به رضات خداهمینکه قلبشوبهمون پس دادی ممنونیم

با صدای گریه و ضجه آتانفس دنیارو که تازه خوابونده بود از روی پاش روی تخت گذاشت و خودشوبه طبقه پایین رسوند، بادیدن فرهاد عصابانی دادزد
نفس: کی اینوراه داده اینجا؟ چیمیخوای از زندگیمون
آتنا سرشورداشت

فرهاد: مگه نگفتی خبریدم؟ او مدم خبرو بدم تورا ست میگفتی قلب آرمان ماله منه..

نفس در جانشست و صدای هق هقش سکوت مرگ بارخونه روشکست و دل تمام موجودات دنیاروبه درد آورد!!!!!!.....

نفس: آرمان قلبش صدای قلبش قشنگه نه؟؟ پس حقیقت داشت؟

فرزاد: تواز کجا فهمیدی بابا

نفس: دیشب اومد تو خوابم سرمو گذاشتم رو سینش که صدای قلبش بوشنوم ولی صدایی نیومد.... گفت گفت سرتو بزار روی سینه اون.. به روبه روش اشاره کرد فرهاد بود با تردید سرمو گذاشتم اونجا آرمان با خنده گفت فرهاد عاشقت نشده قلب منه که عاشقته بدم رفت منو فرهاد منو ندیم....

بعدم باگریه ادمه داد

نفس: تو خیلی بدجنسی فرهاد خیلی راز اول به من نگفتی؟ تو باعث مرگ اون شدی
فرزاد: این چه حرفیه نفس؟ مگه فقط فرهاد بوده؟ آگه اون نبود میدادن به یکی دیگه به برگستن آرمان امیدو نبود خودت میدونی با برگه اهداء عضوی که آرمان پر کرده بود همون چند ماهیم که نگهش داشتیم شاه مار بود و گرنه همون روز اول این اتفاق میوفتاد خواسته خدا بوده تو نمیتونی واسه خداتعیین تکلیف کنی
آتنا: خدا رو شکر کن که قلبش برگشته تو میتونی صداشو گوش کنی

نفس: آخه عدل خدا کجا رفته؟ به من بی بابا بشه تایه بچه دیگه بابا داشته باشه؟ من شوهر نداشته باشم سایه سر نداشته باشم که یکی دیگه زندگی کنه؟ کی میدونه تو این چند وقت چی کشیدم؟ کی میدونه که ذوری آرمان چیکار کردی با من؟ من دلم برای خنده هاش غیرتش چشاش قلبش وجودش من دلم واسه تک تک اعضای

بدنشاسه تمام سلولاش دلم تنگ شده..خدانوامتحان خیلی سختی کردم خیلی سخت زندگی مشترک منوآرمان خیلی کوتاه بودخیلی کوتاه فرزادزیربغل نفسوگرفتوبلندش کردم فرزاد:بیا...بیاصدای قلب شوهرتوگوش من شایددلتنگیت ازبین نره بیشترشه شایدحالت بدیشه ولی صدای ضربان منظم قلبش آرامت میکنه.. نفس بدون اینکه مقاومتی بکنه حتی به این فک کنه که قراره سرروسینه فرهادبزاره بافرزاده فرهادنزدیک شد،چشماشوبستوسرشوآروم روی قلب فرهادگذاشت باشنیدین هرتپش یادیه خاطره میوفتاد.یاداولین دفعه ای که صدای قلب اونوشنده بودبرای اولین باربغلش کرده بودوقلبش نامنظومتندمیزد..یادهرشی که باآهنگ قلبش میخواییدایدمهربونپاش وحس کردکه فرهادی درکارنیستوآرمان بگلش گرفته..قطره های اشکش تندتندروی گونه هاش میریختوصورتشوخسبه خیس کرده بودتنهپایه کلمه ازدهنش بیرون اومدوبعدش چیزی نفمید نفس :آرمااااااااااا

آرمان بی رمقی گفت ازحال رفت دستای قوی ومردونه فرهادمانع ازافتادن نفس شداونوهمونجراری زمین خوابوندوبانگرانی گفت

فرهاد :چش شد؟زنگ بزنین به اورژانس

آتنا سریع آب قمدی درست کردوتوی دهنش ریخت فرهادچندبارتوی صورتش زدولی فایده نداشت بااجازه فرزادخان اونوتوی ماشین گذاشتتوبه طرف بیمارستان رفت آتناوفرزادم باکمی تأخیرخودشونوبه بیمارستان رسوندن.دکترافت فشارتشخیص دادوسرمی براش وصل کردم آتناوفرزادبیرون وفرهادتوی اتاق منتظر به حال اومدن نفس نشسته بودن

نفس چشماشوآروم بازکردفرهادودیدکه کنارتختش نشسته وسرشوبین دستاش گرفته وچشماش بستس.آروم گفت

نفس :روزاولی که دیدمت فکرشونمیکردم یه روزی دلم بخوادهمش سرموبزارم روی سینه ستبرومردونت ولی حالاهمش دلم میخوادسرموبزارم وصدای قلبتوشنوم..

فرهاد سرشوبلند کرد و چشمای مشکیشودوخت به نفس، نفسی که حالالحنش
ملا می‌آروم بود و فرهاد به خودش اجازه داد تا شیطان بشه و بالبخندبگه
فرهاد: از نظر من که اشکال نداره میتوی همش سرتوبزاری اصلا برنذار بزار باشه
نفس: آرمان میگفت داره عذاب میکشه نگرانشم فرهاد
فرهاد: چرا عذاب؟

نفس: گفت اینجام از دستت راحت نیستم همش باید حرص بخورم که یکی نگات
میکنه و چشم مردای فکوفامیل دنبالته!
فرهاد: خیلی غیرتی بوده

نفس: آره خیلی همش تقصیره منه که رفت من بیخودی مینداختم گردن توببخش
فرهاد: منم از وقتی فهمیدم قلب ماله شوهرتوبوده بخداداغونم یه باردیگه میگم
ازت خواهش میکنم بامن ازدواج کنی شایدتونم یه هزارموجای خالی آرمانوبرای
توپسرت پرکنم من تمام تلاشمومیکنم

نفس درحالی که اشکاش دوباره آروم میریختن روی صورتش گفت
نفس: توهیچی نمیدونی فرهاد از زندگی هیچی نمیدونی مطمئنم اگه بفهمی
حاضر نمیشی بامن ازدواج کنی

فرهاد: نشنیده قبول میکنم گذشتت اصلا برام مهم نیست میخوام تو آیندت باشم
نفس: فرهاد میگی ولی مطمئن باش نمیتونی قبول کنی

فرهاد: خپله خب هر وقت تونستی برام بگو اگه قبول کردم بامن ازدواج میکنی؟
نفس: اگه قبول کنی قبول میکنم ولی نه بخاطر تو بخاطر قلب فرهاد که عاشق
صداشم واسه اینکه میخوام هر ثانیه که دلتنگش شدم گوش بدم نه واسه تو
فرهاد که باورش نمیشد نفس به این راحتی قبول کنه باخوشحالی بلندشود دستای
ظریف نفسوبین دستای مردونه وقوی خودش گرفتو آروم بوسید..

فرهاد: الهی قربونت بشم ممنون که قبول کردی عشقه من
نفس: اولاً قرار شد اول من گذشتموبگم دوماً قرار نیست اتفاقی بینمون بیوفته هافقط
میخوام صدای قلب شوهرموبشوم همین

فرهاد: من تورو واسه خودت میخوام حتی اگه بینمون هیچ اتفاقی نیوفته همین که هر شب سرتو بزاری روی سینه منونم تورو تو بغلم بگیرم دنیا واسم میشه بهشت دیگه از خدایهیچی نمیخوام هیچی همون که هر شب سرت کنار من باشه به تموم دنیایم ارزه نفسم تونم که شدی شرط میندم کاری کنم که توام دوسم داشته باشی قول میدم

نفس: من دوست دارم ولی به اندازه یه انسان معروف و خوش اخلاق در همون حدی که بقیه دوست دارن نه بیشتر دوست دارم چون قلب شوهرم برات میتپه ولی عاشقت نیستمونمیشم

فرهاد: قلب آرمانت که قلبه منه واسه من نمیتپه تمام تپش مال توئه. ممنون که قبول کردی ممنون

نفس: گفتم اول باید از گذشتیم بگم شرط میندم بفهمی بری پشت سرتم نگانکنی فرهاد: نه نمیرم ولی اگه خیلی دوست داری بگی باشه کی میگی
نفس: واسه فردا بعد از ظهر میام خونت

فرهاد: این عالیه آرمانم بیار که بادنیا بازی کنه

نفس: باشه، سرمم تموم شده پرستار و صدامیزنی؟

فرهاد: آره الان گلم

فرهاد بیرون رفتوبه آتنا و فرزند خیر داد که نفس حالش خوب شده و اونارو از نگرانی درورد و بهشون گفت تا حدودی راضی شده با فرهاد از دواج کنه فرزند او آتنبه حدی خوشحال شدن که اشکان شوق توی چشمشون خودنمایی کردم.. بعد از ترخیص شدن نفس فرزند او آتنا نفسوبه خونه بردن و قرار شد فردا نفسوبه خونه فرهاد ببرن، و فرهادم راهی خونه مامانش شد و دنیارو برداشتوبه خونشون برگشت انقدر خوشحال بود که تاروز بعد خواب به چشماش راه پیدانکرد و همش به فکر نفسش بیدار بودوبه زندگی امدوار شده بود..

* فصل بیست ونه *

سلام عزیزم خیلی خوش اومدی

نفس: سلام ممنون

فرهاد: دیرکردی نگرانت شدم

نفس: بیخشید تا آرمانو آماده کردم طول کشید

فرهاد: اشمال نداره قشنگم

دنیا: منکه کاری نمردم بابایی میگی اشمال نداره قشنگم

فرهاد: باشمانبودم فسقل خانوم باآرمان برین تواتاقت میخوام بانفس جون صحبت

کنم مزاحمون نمیشین لطفا

دنیا: چشم بابایی، آرمان بریم بالا

ذنیادست آرمانو گرفتوباهم به اتاقش رفتن

فرهاد: چی میخوری؟

نفس: شربت گرمه

فرهاد: میخواب روتوحیاط زیرالاجیق هواخوبه منم شربت بریزم بیام

نفس: باشه زودییا

نفس: توی حیاط بزرگ فرهادزیرالاجیق منتظر فرهادموندو فرهادچنددقیقه بعدباوسایل

پذیرایی اومدواوناروروی میزگذاشت

نفس: قراربودفقط شربت بیاری

فرهاد: گفتم شایدحرف زدنمون طول بکشه میلت بکشه چیزی بخوری

نفس: ممنون

فرهاد: خواهش میکنم حب زودبروسراصل مطلب که من ازدیروزناحالا دارم

فکر میکنم گذشتت چی بوده که اگه بفهمم میرمودیگه نمیام؟!

نفس: چشماشوبستوشروع کرداول حرفاشوبابغض شروع مردوآخرش باهق هق تموم

کرد.

نفس: نوزده سالم بیشترنودیدرومادرم رفتن مسافرت شمال واسه گرفتن

خستگی کاراشون دوتاشون شاغل بودن دکترمنم پیش دانش گاهی بودمتجربی

میخوندم میخواستم پزشکی شرکت کنم. تک دختربودم ولوس ودردونه مامانوبابام

خیلی گفتن همراهشون برم ولی میدونستم اگه برم ازتوی حسام درس خوندن

میام بیرونووقتتم گرفته میشه.راضیشون کردم تنهابرن ومن پیش مستختمون که باخانوادش خونمون زندگی میکردن بمونم اونام راضی شدنورفتن،چندساعتی ازرفتنشون نگذشته بودکه یکی مامان بابام زنگ زدصدای جیغوگریه تمام خونه روپرکرده بود،دلهم گواه بدمیداد گفتن آماده شومیایم دنبالت،منم زودحاضرشدم وعموم اومددنبالم مادروپدرم باهم فامیل بودن همهشون خونه مامان بابام جمع شده بودن وقتی رفتم اونحافهمیدم دلهم راست میگفته اتفاق بدی افتاده اتفاقی که میتونه یدنش به تنهایی آدموازپادریباره حالامن دوتاش باهم برام اتفاق افتاده بود مادروپدرم زیریه کامیون له شده بودن...دنیاروی سرم خراب شدبدبخت شده بودم..بی نهایت بهشون وابسته بودموحالااصلا نمیتونستم به خودم بقبولونم که چه اتفاقی افتاده صدای گریه های مظلومانم دل هیچ کسوبه دردنیوورد..عموم گفت این خبری نبودکه مامیخواستیم بهت بگیم توواسه یه خبریده دیگه اینجایی..سرم سوت کشیدخبریده دیگه؟مگه ازمردن پدرومادرمهمزمان باهم بدترم هست؟نمیدونستم،چشمای ماعجبموپرسشگرانه به عموم دوختم گفت:توبچه واقعی اونانبودی اونابچه دارنمیشدنوتوروازپرورشگاه آوردن مدارکشم هست بخاطرمن نبینمش خونه مادربزرگم بودوآوردنوشونم دادن اوناراست میگفتن ولی من اصلا ناراحت نبودم ازاینکه بچشون نبودم چون ازیه ماهگی بزرگم کردنوهیچی برام کم نداشتن اونافرشته بودن من ناراحتیم ازاین بودکه اونارواز دست دادم والان فرشته های زندگیمن نیستن

گفتم خوب از نظر من اشکال نداره اوناز پدرومادر خودم بهتر بودن من توی پرقوبزرگم کردم

مامان مامانم گفت:ولی از نظر ما اشکال داره

بابای مامانم گفت:توبچه اوتانبودی

بابای بابام گفت:پس هیچ سهمی نداری

گفتم:من چی زی نمیخوام اشکال نداره

عموم گفت: منظورمون اینه که هرچی داری بزارو برو توتوی این زندگی جاییونداری.. تعجب کردم اصلا باورم نیشد کسایی که دارن این حرفارو میزنن همونایی که تادیشب قربون صدقم میرفتن؟

گفتم ینی چی؟

گفتن همین امشب برو

همه چیمو گرفتن و پرتم مردم بیرون، زجه میزدم التماسشون میکردم که فقط یه اتاق بدن تابی سرپناه نباشم قسم خوردم برم. کارکنم. پولشونو بدملی آواره خیابوناشم ولی زجه هامواشکام دل یه نفرشونم به رحم نیارودوشبونه انداختتم

تو خیابون... چقدر بعضی از آدمابدن خودشون پولدار بودن ولی به خاطر پول بیشتر و بالا کشیدن مالو اموال پدر و مادری من ماله من نبودن منو بیرون مردم من برسه به خودشون. ولی نکه چیزی نخواستم بجزیه اتاق.. ولی نه هیچی یه متر جاهم ندادنومن آواره شدم. نه ماری بلد بودمونه هنری داشتم تنها هنرم این بود که کلم توی کتاب باشه از صبح تا شبوازشب تا صبح این نوصیه پدر و مادرم بود که برای کنکورم خوب بخونم منم حالا حتی بلد نبودم یه نیمرو بیزم چه برسه به کار، گریه میکردم و از ترسو سرمابه خودم میلرزیدم و گوشه خیابون نشسته بودم، چندساعته از عرش به فرش افتادم دختریه دونه ولوس دکت پژمان حالا بدون هیچ هنری آواره وبی سرپناه تو کوچه بود و احتمالا باید میرفت گدایی...

فرهاد بدون حرف منتظر ادامه ی حرفای نفس بود ولی احتمال میداد ادمش چی میتونه باشه آخه فرهاد برعکس نفس زیادی تو جامعه بوده وهست

نفس: از ترس داشتم سخته میکردم من دختری بودم که همه جابا خانوادم میرفتم حتی کلاسامم با آژانس مخصوص میرفتم هیچ جارو بلد نبودم و اناقدر که غرق درس خوندن بودم یه دونه دوست صمیمیم نداشتم که حداقل به اون خبر بدم شاید کمکی بکنه هر چند که خانواده ای که توش نوزده سال بزرگ شدم راضی نشدن کمکم کنن چه برسه به دوست اونم دوستی که اصلا نداشتم... دوستایی که فقط فقط در حدیه سلام و خدافظ باهاشون ارتباط داری دوست نمیشنونمیشه روشون حساب کرد...

بدبختی و جلود چشمام میدیدم، از ترس لرز کرده بودموبه خودم میلرزیدم کنار خیابون
و استاده بودم بی هدف و بدون امید

یه ربی توی خیابونای بالا شهر تهران بیشتر معطل نبودم که اولین ماشین شاسی
بلندجلوم ترمز کرد شیشه های دودیشو پایین دادیه پسر برنزه چشم عسلی بود که
بعدن فهمیدم اسمش احسانه، بهم گفت

احسان: چیشده خانوم خوشگله؟ گریه چرامن میتونم کمکت کنم؟
باتمام سادگی و نفهمیم گفتم

نفس: ماجراش خیلی طولانیه

احسان خنده مستانه ای سرداد، اون آشغال از همون صحنه اول که منو دید فهمید که
من چقد سادم و میتونه راحت رامم کنه

احسان: چه خوب حالا که طولانیه بیابالا واسم تعریف کن

بدون اینکه فقط یه لحظه با خودم فکر کنم که عاقبت نشستن و اعتمادم چی میشه
نشستم توی ماشینش، همینکه توی خیابون نبودم راضیم کرده بود
احسان: خوب بگو ببینم اسمت چیه؟

نفس: نفس

احسان: ای جون چه اسم قشنگی داری، چندسالته نفس؟ بهت میخوره کوچولو باشی
نفس: نوزده سالمه

احسان: وای خدا چه نی نیه هستی تو حدسم درست بود پس خانوم کوچولو. شام
خوردی؟

نفس: نه

احسان: منم همینطور خیلیم گرسنمه بریم یه شامی بزیم به بدن

منو بردیه رستوران شیکویه عالم چیزی سفارش داد و تا بعدشام هیچی نگفت، وقتی
آخرین لقمه از گلویش پایین رفت گفت

احسان: خب نفس خانوم بگو ببینم چیشده که اشکای خوشگلت دراومده؟؟

برام حالب بود با اینکه غصه دار بودم ولی چون تا اون سن کسی باهام اونطوری
صحبت نکرده بود دلگرم شدم و خوشم میومد از حرف زدنش

تمام ماجرا رو بدون کموکاست گفتم. به عالمه باهام ابراز همدردی کردو گفتم قول میدم کمکم کنه وبهم کاریده منم خوشحالم وراضی قبول کردم رقتیم توی ماشینوبهم گفتم اگه خسته امید میتونم بخوابم چون راه طولانیه... تا اون جایی که من یادمه اصلا خواب نمیومدم و قصد خواب نداشتم ولی نمیدونم چیشد چیکار کرد که چیزی نفهمیدم...

فرهادشما ی نگران شوبه لبای خشک شده ی نفس دوخته بود و منتظر ادا میش بود. میتونست حدس بزنه ادا میش چیه ولی نمیخواست قبول کنه.. نفس توی بدترین شرایط بهوش اومدم با بدن لختی که فقط یه ملافه دورم بود بین دستاش بودم، از بدن درد در حال مرگ بودم. باصدای جیغ و داد و گریه بیدار شد گفتم اینم کاری که قولشودادم از این به بعد توی این خونه زندگی میکنی و منم خرجت میکنم توام همش تو خونه ای مته بقیه... هرچی در آوردی بیست درصدش ماله خودته و بقیش ماله من... داشتم دیوونه میشدم بزور رفتم بیرون کلی دختر ریخته بود و منم شده بودم همکارشون.. فقط زار میزدم انقدر منور دکه خفه خون گرفتم از همونجا رفتم توی فکر فرار و همون شب نقشمو عملی کردم ولی لحظه آخر که فکر میکردم تونستم خودمو نجات بدم زیر کتک های وحشیانه احسان بیهوش شدم. وقتی چشمام باز کردم توی بیمارستان بودم پرستار گفتم چند روزه که بستریم، بعد تر خیصم اون اومد دنیا لود دوباره منور بد همونجا کلی دوباره کتک خوردم بهم گفتم هنوز نیومده فقط خرج گذاشتم رو دستشوا گه یه باردیگه فکر فرار بکنم زندم نمیداره.. همون شب خونش پارتی بود و وقتی فهمیدم دوباره رفتم توفکر در رفتن... شب که مهمونی به اوج خودش رسیده بود و همه به قدری مست بودن که توی این دنیا نبودن به بدبختی از خونه اومدم بیرون. بایدین کوچه ها و خیابونای ناشناس و پرسوجو فهمیدم اطراف شمالم... داشتم میمردم از ترس عوضی منو کجا آورده بود؟؟؟ یه ربی دوییدم بدون اینکه مقصدم بودنم فقط میدوییدم که مبادا بفهمن نیستم و بیابن دنیا لود بهم برس انقدر دوییدم که به یه حاده رسیدم انقدر گریه کرده بودم که نایی برام نمونه بودا اولین ماشینی که از دور دیدم شروع کردم به دستوبال زدن، از مردش دولی برگشت. یه پورشه قرمز رنگ فوق العاده قشنگ

پنجرشودادپایین دوباره یه پسر جوون ولی برعکس قبلی مغرورواخمو سفیدوچشم رنگی، خودمو باعث بانی اتفاقاتو لعنت کردم بازم قرار بود از یه پسر کمک بخوام، چاره ای نداشتم میترسیدم هر لحظه احسان برسه، باترس گفتم نفس: تورو خدا کمکم کنین

باشکوتر دیدن گاهم میگردم مثل اینکه اصلا دلش نمیخواست بشینم کلی الماسش کردم که اجازه داد سوار بشم. اونم منو بر دیه رستورانو بهم شام داد بقدری بداخلاق خوشن بود که میترسیدم حرف بز نموالا شده بودم، که گفت اگه همین الان دلیل سوار شدنمونگم همونحوالم میکنه ومیره.

منم دوباره زندگیمو گفتم اونم با تعجب قبول کرد که راست میگم. دیگه اینکه چه اتفاقاتی افتادم مهم نیست مهم اینه که خدا واسم یه فرشته فرستاد فرشته ای که واقعا اسمونی بود وبال نداشت... آرمان انقدر منومدیون خودش کرد که تا آخر عمرم شرمندشم...

فقط اینو بدون که گیریه خانواده ای افتادم از اونای قبل بهتر، آرمان فرشته بود نواز آتو فرزاد یاد گرفته بود... آتو فرزادی که بعد مرگ پسرشون بازم منونگه داشتن وبرام پدرومادری کردن بالاینکه میدونن علت مرگ تک پسرارشدشون من بودم، اگه من نبودم آرمان حتما زنده بود و داشت به زندگیش ادامه میداد

این گذشتم گذشته ی از زهرمار تلخ ترم، نظرت چیه؟
فرهاد: متأسفم بخاطر تمام سختیایی که کشیدی، ولی من سر حرفم هستم نظرم هیچ تغییری نکرده، گفتم گذشتت مهم نیست آینده ای که باهم میسازیم مهمه تازه تو اصالتوی گذشتت مقصر نیستی، راستی نگفتی دقیقا سر آرمان چی اومد؟
نفس: چندماه بیشتر از عروسیمون نگذشته بود که باهم رفتیم بازار اونم به پیشنهاد منه
احمق توی راه برگشت احسانو دیدیم من از ترس داشتم سخته

میگردم، آرمانو احسان باهم درگیر شدن خیلی وحشتناک ملت جمع شده بودن دورشون اون عوضی چاقو داشت آرمانو جلو چشمم چاقو چاقو کرد... بزرگترین شانسو که آوردیم این بود مردم نداشتن فرار کنه و پلیس دستگیرش کرد، بعد مرگ آرمان از ش شکایت کردیم خیلی جرم داشت تجاوز یه جورایی باعث مرگ آرمان

بالآخره اعدامش کردن ولی من سبک نشدم وهنوزم داغونم ولی خوشحالم
که احسان نیست تادخترایه دیگه ای مئه من بدبخت نشن،امیدوارم همه ی
احسان هامجازات بشن ودیگه احسانی نباشه..

فرهاد:شوهرت خیلی غیرتی بوده

نفس:خیلی

فرهاد:خدایامرزش

نفس:ممنون

فرهاد:خب من فردامیام به شرطی که دیگه بیرونم نکنی

نفس خنده تلخی کرد

نفس:نه دیگه الان که همه چیزوگفتم راحتم احساس سبکی میکنم

فرهاد:خیلی خوبه که انقدرصداقت داری،تومیتونستی قضیه احسانوبه من نگی

چون من میدونستم ازدواج کردی

نفس:بایدمیگفتم

فرهاد:عاشق صداقتتم عزیزم

نفس:میدونم ازدواج کنیم نمیتونم زن خوبی باشم برات همش حرفه آرمانه

فرهاد:همینکه سمت توشناسنامم بیادکافیه دیگه چیزی نمیخوام

نفس:منم همینکه صدای قلب آرمانوبشونم بسمه هیچی نمیخوام،بهت قول

نمیدم بعدش دوست داشته باشم

فرهاد:کاری میکنم که دوسم داشته باشی

نفس:من فقط قلب آرمانودوست دارم

فرهاد:منم فقط تورودوست دارم

نفس:خوب فکراتوبکن،آرمان هیچ وقت گذشتموبروم نیاورد

فرهاد:منم قول میدم حرفی ازگذشته نباشه

نفس:بجزآرمان

فرهاد:بجزآرمان

نفس:خوبه

فرهاد: برام جالبه

نفس: چی؟

فرهاد: فرزند خانوآتا خانوم خیلی دوست دارن درست مثل دختر خودشون

نفس: منو آزارم بیشتر تحویل میگیرن، ولی من حسام میکنم ترجمه

فرهاد: به نظر من اصلا اینطوری نیست اوتا هر کار میکنن از روی عشقشون منم

عشقشون نسبت به تو با چشمم دیدم. اوتا واقعا برام عزیزن

نفس: واسه منم همینطور، من دیگه برم

فرهاد: من راس هفت اونجام، اجازه هست؟

نفس: چاره ی دیگه ای ندارم بجز قبول کردنش

فرهاد: نمیخوام از روی اجبار باشه، دیدی گفتمی اگه عاشقی برو منم رفتی خودت

زنگ زدی، اگه نمیخوای قول میدم واسه همیشه از زندگیت برم بیرون

نفس: هرچی فکر میکنم نمیتونم حالا که میدونم قلب آرمان کجامیزنه

شبا صداشو نشنومم بخوابم سخته برام تحمل دوری از قلبش

فرهاد: همونقدری که واسه تو دوری از اونو قلبش سخته واسه منم دوری از تو سخته

امیدوارم خیلی زود این فاصله لعنتی برداشته بشه. من بی صبرانه منتظرم خانوم

این خونه بشی نفسم...

* فصل بیست ونهم *

نفس یه ذره از شربتی که جلوش بود خورد و گفت

نفس: اصلا نمیتونم خودم موازی کنم با خودم درگیری دارم

مریم: بابا جان مگه نمیگی خواب شوهرت دیدی خودش گفته باهاش ازدواج

کنی؟ مگه نمیگی قلب شوهرت توی سینشه؟ پس چرا انقد دیوونه بازی در میاری

دیگه؟

نفس: سخته بخدا مریم نمیتونم بجز آرمان کسه دیگه ایو کنار خودم تحمل کنم

مریم: خدایا مرزش میدونم سخته ولی خب تا آخرم که نمیتونی اینجوری

بمونی.. خره از خداتام باشه فرهاده فرهمند آرزوی هر آدمیه خیلی محبوبه خیلی

خوبه میدونی چند نفر آرزوی داشتنشودارن؟

نفس :ولی من آرزوی داشتنشوندارم
مریم :میگم خری بگونه مئه من خوبه همش بایه نفر؟؟!!شانسی داریبادونفراونم
یکی ازیکی خوشگل تروپولدارتروعاشق تر...

نفس :دیوونه

مریم :دروغ میگم؟؟بیستوپنج سالته باآرمان که بودی فرهادم که عاشقته تازه
من احسانونادیدمیگیرم.تجربه های جدید اووووف چه حالی میده...

نفس :اگه من خرم توام دیوونه ای

مریم که سعی داشت جوشادبشه همش مسخره بازی درمیوردتانسوراضی کنه
مریم :ولی جدی آرمان به پدراحتیاج داره چه بهترکسی براش پدری کنه که
قلبش واقعاقلب پدرشه مطمئن باش احساسات آرمان توی وجودشه...

نفس :نمیدونم بعدازظهرمیخواوادیادومن هنوزباخودم کنارنیومدم

مریم :توکل کن بخداعزیزم ایشالاکه باهاش خوشبخت بشی

نفس :میتروسم مریم یادته موقه آرمان؟فرهادالان یه مریضی قلبی داره شوخی
نیست قلبشوپیوندزده هرلحظه ممکنه اتفاق بدی براش بیوفته میتروسم ازاینکه
باخودم کناربیاموباهاش ازدواج کنم منکه شانس ندارم تایام بهش عادت کنم
وعاشقش بشم واسش یه اتفاقی بیوفته،من دیگه تحمل بدبختی ندارم بخدا
مریم :خاک توسرت دیوونه این چه حرفیه زبوتوکازبگیرخدانکنه..بعدم اون الان
چندساله عمل کرده اگه میخواست طوری بشه تاالان میشد،بعدم مرگوزندگی
دست خداست ازکحامعلوم که منوتوکه سالمیم یه ساعت دیگه نمیریم ولی اون
باشه؟یه ماشین بزنه بهمون یه قورت اب بپره توگلمون چمیدونم یاهراتفاق
دیگه ای کی ازیه ساعت دیگش خبرداره توتضمین میکنی یه ساعت دیگه
باشی؟

نفس که دیدمریم حق میگه سرشوانداخت پایینوگفت

نفس :نه تورااست میگی

مریم :همیشه به زندگیت خوش بین باش.. مطمئن باش خداواسه بنده هاش
بدنمیخواودتومل کن .به خداوبله روبگوبه شرطی که یادت نره مارودعوت کنی

نفس: ختماعروسیم میگیریم

مریم: غلط کردی بایدبگیری

نفس: بروبابامن میگم هنوزنمیدونم میخوام حوابشوچی بدم تومیگی عروسی دعوت کن؟شادی توبخدا

مریم: مگه نیومدی بامن مشورت کنی؟من میگم خریدتوبزارکناربگوبعله

نفس: استرس دارم میتروسم نمیتونم

مریم: اگه دودلی میتونی استخاره کنی. زنگ بزنی مشهدحرم واست استخاره میگیره اونموری باخداهم مشورت کردی. من شماره دارم محمدخیلی اعتقادداره خیلی زنگ میزنه میخوای برات بزنگم؟؟

نفس ازاستخاره شنیده بودآرمانم یه ندباردرموردش حرف زده بودوگفته بودازوقتی رفته مشهدواسه کارایی که مهمنودوله استخاره میکنه...

مریم بدچیزی نمیگفت،

نفس: باشه زنگ بزنی

مریم: فقط میدونی که هرچی دراومدبایدعمل کنی.

نفس: آره میدونم توکل بخدا

مریم لبخندی زدوشماره روگرفتوگوشیودادبه نفس

مریم: بیاخودت بایدصحت کنی

نفس گوشیوگرفتوصحبت کردبعدازنیت کردن واسش استخاره گرفتن ونفس

باممنونی گوشیوقطع کرد ،مریم باکنجکاوی پرسید

مریم: چیشد؟

نفس: بسیارخوب،سوره وآیشم گفت یادم رفت

مریم: وواللی چه عالی دیدی گفتم خوبه نظرخدا همین بود

پریدوصورتشوبوسه بارون کرد

مریم: ایشالاخوشبخت بشی عزیزم

نفس: توکل به خدا.امیدوارم

فصل سی ام

دنیا: باباجون این گل خوشکلارو واسه کی خریدی؟ داریم کجامیریم الان؟

فرهاد: یه جای خوب

دنیا: مثلاً کجا؟

فرهاد: یادته میگفتی مامان میخوام؟

دنیا: آره

فرهاد: هنوزم مامان میخوای

دنیا: من ماما خیلی دوس دارم شماز همه ی مامانابتون میاد

فرهاد: چون تو مامان دوست داری میخوایم بریم مامان بخیریم

دنیا: دستاشو با ذوق به هم کوبید

دنیا: واقعا میخوای برام مامان بخری

فرهاد: بله

دنیا: باباجونی؟

فرهاد: جونم بابایی؟

دنیا: مامان خوشگل بخر

فرهاد: چه شکلی باشه خوبه مثلاً؟

دنیا: مثلاً شکل نفس جون باشه تازه مثل نفس جون مهربونم باشه

فرهاد: میخوای اصن خوده نفس جونو بخیریم؟؟!!

دنیا: میشه؟؟

فرهاد: آگه نفس جون قبول کنه مامانت بشه میخرمش برات

دنیا: آگه نفس جون مامانم بشه میاد پیش ما واسه همیشه؟

فرهاد: اوهوم

دنیا: آرمانم میاد باهاش؟

فرهاد: آره میشه داداشت خوبه؟

دنیا: آره خیلی خوبه

فرهاد: توام میشی خواهر آرمان

دنیا: آخ جون

فرهاد: فقط یه چیزی؟

دنیا: چه چیزی؟

فرهاد: من بابای آرمانم میشم

دنیا: اخماشو کردتوی هم

دنیا: نه توفقط بایدبابای من باشی

فرهاد: مگه تومامان نمیخوای؟

دنیا: چرا

فرهاد: خب ماگه نفس جونوبخریم مامان آرمان مامان توام میشه، آرمان اجازه

میده مامانش مامان توام باشه خب اونم بابانداره دیگه تو باید اجازه بدی من

بابای اونم باشم...

دنیا: نه نمیخوام

فرهاد: یابایدمنوانتخاب کنی یامامان جون باداداش

دنیا: اگه تو بابای آرمان بشی دیگه منودوست نداری

فرهاد: نخیرم کی گفته؟ هر دو تا ییتونودوست دارم

دنیا: نفس جونم دو تا منودوست داره؟

فرهاد: بله

دنیا: چون مامان دوست دارم قبول میکنم بابای اونم بشی

فرهاد: آفرین گلم، تازه بایدبریم ببینیم نفس جون قبول میکنه مامانت بشه یانه؟

دنیا: من راضیش میکنم

فرهاد: نه باباجون شما زحمت نکش، رفتیم اونجامته خانوم گلامیشینی

دنیا: چشم

فرهاد: آفرین عزیزم، حالا دیگه خوبه بجای اینکه بریم تو بازار مامان فروشامیریم

خونه نفس جون

دنیا: آخ جون بریم

فرهاد: بزن بریم

دنیا: بریم

دنیا: بابایی میزاری من گلارویدم به نفس جون؟

فرهاد: آره دخترم بیاسفت بگیرش که نیوفته..

فرهاددسته گل پرازرزقمدوبه دنیا دادوبوسه ای روی موهای بلنده طلایش
نشوندولباسای دخترکوچولو شومرتب کردوزنگ دروبه صدادرآورد. بعدازیکی دودقیقه
دربازشدوفرهادودنیارفتن داخل خونه

ایندفه نفسم برای استقبال اومده بود دم در واین فرهادوبی حدواندازه
خوشحالوامیدوارمیکرد

فرهاد: سلام عرض شد

فرزاد: سلام پسرم خوش اومدی

آتنا: سلام فرهادجان بفرمایین

دنیا: سلام نفس جون

نفس دویارویغل مرد

نفس: سلام عروسک خوبی؟

دنیا: ممنون، این گلاواسه شماست

نفس: ممنون چقدقشنگ

دنیا: نفس جون بابامیخواهشمارویخره برام که مامانم بشین گفته اگه شماقبول
کنین میخرتون شما همیشه مامان من بشین؟

آرمان: نه همیشه مامان خودمه

دنیا: بجاش من میشم خواهرت بابامم میشه باباته توبدش همه باهمیم

آرمان: راست میگه عموفرهاد؟

فرهاد: اگه مامان جونت قبول کنه آره

دنیا: نفس جون توروخدا مامان من بشین من مامان ندارم

آرمان: مامانی قبول من منم باباندارم عموفرهادمیشه بابام

دنیا: خاله مامانم میشی؟

نفس: حالایی این توتاصحبت کنیم بیینم پول بابات میرسه منویخره یانه؟

همه خندیدنورفتن داخل، بچه هام از ذوق اینکه قراره باهم خواهر و برادر بشن رفتن دنبال بازی شون و نفسم و وسایل پذیرایی رو آورد.
فرزاد: خب فرهاد خان، میدونم که دل تو دلت نیست بجای زدن حرفای بیخود بریم سر معامله ببینم میتونی دختر مو بخری یانه؟
فرهاد خندید و گفت

فرهاد: امیدوارم منو ببخشین من نمیدونستم چطوری باید این قضیه رو واسه دنیا باز کنم مجبور شدم
فرزاد: شوخی میکنم خوب کاری کردی با بچه ها باید باز بون خود شون حرف زد، خب میدونم، که خیلی سختی کشیدی تا این دختر خوشگل مارو راضی کنی
فرهاد: نفس ارزش داشت بیشتر از اینا براش تلاش کنم
آتنا: لطف دارین شما
فرزاد: نفس جان گذشتشوبرات گفت.

فرهاد: بله
فرزاد: هنوزم روی خواستت هستی؟ نظرت تغییر نکرده؟؟
فرهاد: فکر میکنم اینجابودنم عشق مو ثابت کنه. گذشته اصلا مهم نیست مهم آینده پیش رومونه

نفس توی دلش خدا خدامیکرد حرفی از تجاوز و احسانو.. نشه آخه آرمان هیچوقت این قسمت زندگی نفسوبه کسی نگفته بود و فقط توی دلش نگه داشته بود و دلیل درگیری با احسانو سر همون غیرت مردونه میدونستن و اعدامشوسر مرگ آرمان
فرزاد: نفس از دختر خودمون عزیز تره برامون فکر میکنم اینوتوی این مدتی که بامابودی فهمیدی؟

فرهاد: بله کاملاً متوجه شدم
فرزاد: زنی الان از خواستگاری آرام بیشتر سخت میگیرم
فرزاد: شما هرچی بگین قبوله
فرزاد: خواسته هام مادی نیست فقط یه چیز ازت میخوام، آرامش همین
فرهاد: تمام سعی می کنم که آب توی دلش تکون نخوره

فرزاد :اگه خدایی نکرده اشکشوناراحتیشوببینم پدرتودرمیارم

فرهاد :شمااختیاردارمایین

فرزاد :درسته که نفس دخررمانیست،ولی گفتم واسمون چقدعزیزه فکرکنی ازدواج که کردین میتونی بری وپشت سرتونگاه نکنی مادلمون تنگ میشه بایدهفته ای سه چهارباربیاریش پیشمون،غیرازاون الان مافهمیدیم که قلب پسرمون توی سینه ی تومیزنه پس توام حکم آرمانوبرامون داری،بعداینهمه سال انتظارحق نداری خودتوازمون دوربگیری.

فرهاد :چشم

فرزاد :برای مهریه هم نظرنفس فقط چهارده تاسکه به نیت چهارده معصوم ویه جلدقرآنه

فرهادبه نفس که سرش پایین بودوحالاجشماش پرازاشک بودنگاه عاشقانه ای کرد نفس سرشوازشنگینی نگاه فرهادسرشوبالآآورد.توی فکرش مدام یادخواستگاری آرمان بودوحالادش غم داشت...

فرهاد :خیلی کمه...

نفس :نه خوبه

فرزاد :وضع خونه زندگیتم خوبه وفکرنمیکنم به چیزی احتیاج باشه

فرهاد :نفس اگه اونچارودوست داشته باشه که قدمش روی چشممه وخونموروشن میکنه ولی اگه نخوادهرچاکه دوست داشته باشه خونه ولوازم باسلیقه خودش

خریداری میشه

نفس :خونت قشنگه

فرهاد :ممنون

فرزاد :خب تاریخ ازدواج؟

فرهاد :هرچی زودتربهتر

فرزاد :نظرخودت چیه نفسم؟

نفس :مگه نظرمن واسه کسی مهمه؟؟؟

نگاه فرهادتلخ شداون ازدواج بانفسوبه قیمت ناراضی بودنوناراحتیش نمیخواست

فرهاد: هنوز دیر نشده نفس میتونم برای اثبات عشقم برم آگه توراضی نیستی
من نمیخوام خودخواهی کنم، منکه رفته بودم...

نفس: آگه به خودم بود تو مقابلم بودی هیچ وقت قبول نمیکردم ولی در مقابل
قلب آرمان بی اراده ام دلم نمیخواد قلبش بتپنم صداشونشونم اون خودش
راضیه

فرهاد: مطمئن باش قلب اون توی سینه من به شوق دیدن تو انقد خوب کار میکنه
فرزاد: خب نفس نظر تو بگو؟

نفس: فرقی نداره برام

فرزاد: آخر همین ماه چطوره؟

فرهاد: عالیه

نفس: خوبه

فرزاد: آگه حرفی مونده میتونین برین توی حیاط

فرهاد: منکه کلا هیچ حرفی ندارم ولی آگه نفس حرفی داره من آمادم

نفس: منم گفتنیارو گفتم، فقط یه چیزی

فرزاد: بگو عزیزم

نفس: نه جشن نه عروسی نه ماه عسل فقط محضرو تموم...

فرزاد: چرا بابا؟؟

نفس: چون دفته ی اولمون نیست اینکار اماله اوناییه که دل خوش دارن وجوونن

فرهاد: مایم هم جونیم هم دلمون خوشه

نفس: دل تو شاید ولی دل من نه..

فرزاد: دختر گلم خوب نیست شب خواستگاریت انقدر تلخ باشی

نفس: دست خودم نیست

فرهاد: درکت میکنم حق داری.

نفس: آگه درکت میکنی پس عروسی مروسی تعطیل

فرهاد: یکم من درک میکنم یکم. تو قول میدم ساده باشه وشلوغش نکنم

نفس: نه

فرهاد :من آرزودارم

نفس :بابادفه اولت که نیست دامادشدی

فرهاد بدون خجالت از جمع توی چشمای نفس نگاه کرد و گفت

فرهاد :ولی دفه ی اولمه عاشق شدم،خودت که اززندگی گذشتم خیرداری

نفس :به منچه که تو عاشق شدی برای اولین بارمن فقط به با عاشق شدم

عروسیمم گرفتم دیگه حالوحوصله ندارم

آتنا :نفس دخترم حرف آقافرهادوزمین ننداز

فرهاد :توی باغ شخصی خودم میگیرم که مطمئن باشی شلوغ نیست

فرزاد :نفس بخاطرمن قبول میکنه

نفس :چشم

فرهاد :ممنون

فرزاد :آفرین دختر گلم

آتنا ددرحالی که به یادآرمان خودش افتاده بودوبغض کرده بودگفت

آتنا :مبارک باشه ایشالاخوش بخت بشین

فرزادم که دسته کمی ازآتناونفس نداشتوصداش میلرزیدگفت

فرزاد :پاشودخترم شیرنی بگردون دهننونوشیرین کنین.ایشالا عمرخوشبختیتون

زیادباشه وسالهای خوبی باهم باشین

فرهاد :ممنون ازهمه،خدایامرزه آرمان خانوزندگیومدیون اونم

باین حرف همزمان آتناونفسوفرزادقطره های اشکشون مظلومانه روی گونشون

ریخت شایداین تلخ ترین خواستگاری بودکه اونامیدیدن تنهاکسی که حسابی

خوشحال بودفرهادبودکه به احترام اوناسعی داشت خوشحالیشوسرکوب کنه...

فرزاد که دیدجوسنگینوغیرقابل تحمله ازجاش بلندشدودیس شیرینی روبه نفس

داداوانوبوسید

نفس شیرینی هارودورگردوند

فرزاد :حالایه دست بزنین ببینم شکل خواستگاری بشه یکم مجلسمون..

خداخیربده فرزادوکه جمعویکم شادکردبچه ها باشنیدن صدای دست اومدن

آرمان: چیشده؟

دنیا: باباجون پولت رسیدنفس جونوبخری؟

فرهاد: بله رسید...

دنیا: باخوشحالی بالا پریدودست زدهمینطور که خودشوتوی بغل نفس مینداخت گفت

دنیا: میدونستم پولات خیلی زیاده...

آرمان: مامانی ینی عموآرمانم بابای من شد؟

نفس: آره پسرم تاچندروزه دیگه..

آرمانم به طرف فرهاد اومدو فرهاد با آغوش باز بغلش کرد اونوازه دلش بوسیدانگار که

تمام احساسات پدرانه آ آرمان به اون منتقل شده بود...

فرزاد با خودش فکر کرد که چه خوب شد و تا بچه طعم پدر و مادرو میچشنواز نعمتشون

بی بهره نمیمنون.. اون خوشحال بود از اینکه کسی میخواد برای نوه ی خوشگلش

پدری کنه که قلب پدر واقعیشوداره و مطمئن بود فرهاد چیزی براش کم نمیزاره

اون نگران دنیا بود دنیایی که نفس مادر واقعیش نبود و دعایم کردنفسم براش مادری

کنه و همیشه شاد باشن...

فرزاد: فرهاد خان اول خدا بعد تو چون منو چون پاره های تنم نفسو آرمان

فرهاد: مثل چشمم از شون مراقبت میکنم..

* فصل سی و یکم *

حسام: ینی خاک بر سر من بکنن که رفیق فابریک توام خبر مرگ

خبر دو مادیتو بایدازتوی روزنامه بفهمم آره؟؟ دارم برات فرهاد حالتو میگیرم

فرهاد: چی میگی واسه خودت؟؟ خبر دو مادیتو من تو روزنامه؟؟

حسام: تو روزنامه که هیچ تیتراولش..

فرهاد: تیتراول؟؟؟

حسام: بله، امروز روزنامه نخوندی؟؟

فرهاد: نه

حسام :بزار من بخونم برات.تیتراول امروز روزنامه ها...فرهادفرهمنندروازه بان محبوب سابق تیم ملی ومربی فعلی دروازه بانان تیم....به دنبال کت وشلواردامادی برای خودلباس عروسی برای دخترکوچکش....،ینی خاک برسرمن.زدی مخ نفسو؟؟ فرهادباعصانیت گفت

فرهاد :توچی میگی حساو؟واقعاتیتیرروزنامس؟

حسام:آره به قرآن

فرهاد :آخه من موندم ازکجا؟؟خوبه من الان دیگه بازی نمیکنم

انقدگیززندگیمن.ینی به خدانمیشه تودسشوی خونت بشاشی...خبرش میره توروزنامه دست کنی تودماغت میره روزنامه اه اه خسته شدم.

حسام :آرام بابابی ادب تقسیرخودته دیگه میخواس انقدمحبوب نباشی حالاکه محبوبی نبایدبشاشی نبایددست کنی تودماغت نه تکون بخوری اصلا...

فرهاد :چی نوشته حالا؟

حسام :گوش کن،فرهادفرهمنند به زودی درکت وشلواردامادی...فرهمنندبازیکن سابق تیم ملی این روزهادرگیرکارهای ازدواج مجدداست.فرهمنندساله پیش ازهمسرش جداشده وبادخترکوچکو زیبایش دمیازندگی میکرده.اوااین روزهابه دنبال کت وشلواردامادی برای خودولباس عروسی زیبا برای دخترش است!!!...

فرهاد :ینی دلم میخوادازهمشون شکایت کنم

حسام :چیزیدی نیست که ازخدااتم باشه بابامبارک باشه پسرخیلی خوشحال شدم

فرهاد :حیف که حوصله ی دردسرندارم وگرنه میرسیدم حسابشونو

حسام :ول کن دیگه،کی هست حالا رانگفتی به من؟

فرهاد :منه خاک برسرهمن دوروزپیش رفتم خواستگاری جواب گرفتم.میخواستتم

بگم بهت.آخرهمین ماهه ایشالا

حسام :بسلامتی باشه داداش،مام دعوتیم دیگه؟

فرهاد :شرمندتم غریبه نداریم همه خودین..

حسام :گمشوآشغال،کجاست

فرهاد :نمیگم که نیای..

حسام :باشه نگو آدرس مجلسست میاد تو اینترنت منم میام....

فرهاد :ببند بابا

حسام :کارداشتی خیرم کن

فرهاد :فدات حتما

حسام :خیلی خوشحال شدم برات، دنیا رو ببوس

فرهاد :تو ام سلام برسون

حسام :سلامتیت، فعلا

فرهاد :فعلا

بعد از قطع کردن تلفن فرهاد لپ تابش رو روشن کرد در رفت توی سایت خبر گذار یا حق با حسام بود تیرا ول تمامشون فرهاد فرهمند بود. تمام ایمیل او توی وبلاگشم مربوط به ازدواج و تبریک هواداراش بود...

کلی از روزنامه هام مجله هام تقاضای مصاحبه با خود شو همسر جدیدش داشتن... بعد از چک کردن پیامال بابا و خاموش کرد در رفت توی اتاق ورزشش و یکم ورزش کرد. با او مدن دنیا توی اتاق و موبایلش که توی دستش زنگ می خورد ترد میلو خاموش کرد و دخترشو ببوسید

دنیا :موبالت زنگ میزنه بابایی

فرهاد :ممنون گل من زحمت کشیدی

دنیا :من میرم بازی کنم

فرهاد :برو گلکم

دنیا رفت و فرهاد با اینکه شماره ناشناس یو ذ جواب داد

فرهاد :بله؟

:: مبارکه ...

باهمین یه کلمه تونست تشخیص بده مرسته....

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشه

فرهاد :ممنون

مرسته :شناختی نه؟

فرهاد: امکان نداره صدای نهضتو فراموش کنم...

مرسده: حالا صدای من شدن نهضت؟؟

فرهاد: از اولم که مته بختک خودتوانداختی تو زندگیم نهض بودی هم خودت

هم صدات... این چیز جدیدی نیست

مرسده: کی بودمیگفت بمیرم طلاقتم نمیدم؟

فرهاد: فقط بخاطر بخاطر بچه ای بود که توی راه بود بخاطر آیندش، خودتم میدونی

هیچ وقت دوست نداشتم اگه حاضر شدم تحملت کنم بخاطر بچمون بود که تو میدی

تو زندگیش تو آیندش...

مرسده: همون پرستار رو گرفتی؟

فرهاد: به توجه؟

مرسده: من دوست ندارم بچم بیوفته زیر دست نامادری

فرهاد: به توهیچ ربطی نداره من چیکار میکنم، تو طلاقتو به این شرط گرفتی که

بچه رو بزاری بری

مرسده: دلم میخواد بچمو خودم نگه دارم

فرهاد که عصبی شده بود در اتاق و پایابست که صدایش بیرون نره... با عصبانیت فریاد زد

فرهاد: تو اگه مادر بودی اون موقه که بچت احتیاج به مادر داشت میموندی بچتونگه

میداشتی نه اینکه بری گه بخوری بچه و بندازی بری... به بدبختی بزرگش کردم

از همه چیم براش زدم حالا که از آبوگل دراومده و شیرین شده اومدی چی میگی؟

مرسده: من بچمو میخوام

فرهاد: تو اصال بچه ای نداری

مرسده: میرم از دستت شکایت میکنم

فرهاد: برو هر غلطی میخوای بکنی بکن حرفت به هیچ جانمیرسه من مدرک

دارم خودتم میدونی ببخودی داری زرزرمیکنی...

مرسده: پس بزار فقط یه بار ببینمش...

فرهاد: خوشم میاد اونقدر نفهم نشدی که نفهمی داری چرت میگی

مرسده: گفتم بزار یه بار ببینمش

فرهاد؛ امکان نداره فکرشم نکن

مرسده :فرهااااااااااا

فرهاد یاداون موقه هایی افتادکه وقتی مرسده اینجوری صداش میزددلش
میلرزیدو طاقتش تموم میشدمیپریدوبوسه برونش میکرد. یاداون زمانی افتاده که
عاشق شده بودالبته عاشق که نه عادت کرده بود...

ولی حالا صدادلش نلرزیداون عرشق نفس بودو فقط با صدای اون شادمیشد..
فرهاد :چیه؟؟

مرسده :منوببخش من اشتباه کردم، بهم فرصت بده بزاریه باردیگه بیام تو زندگیت
میخوام واسه تویت همسرنمونه باشمو واسه دنیا مادری کنم...

فرهاد :هههه هههه محاله رفتی هرگهی خواستی خوردی خوش گذرونیا تو کردی
حالا که من دارم ازدواج میکنم اومدی که چی؟؟ من دیگه حتی حاضر نیستم
بهت نگاه کنم چه برسه به زندگی به اینکه بجمو بندازم زیر دست تو میخوای
بهش کثافت کاری یادیدی؟ یه آدم عاقل دوبار ازیه سوراخ نیش نمیخوره، معلوم
نیست توی اون کله پوکت چی میگذره وچه نقشه ای داری ولی من دیگه
گول تو رو نمیخورم...

مرسده که حالا به هق هق افتاده بودگفت

مرسده :فرهاد تو رو خدامن غلط کردم نفهمی کردم منوببخش ولم نکن...
فرهاد :منم میدونم غلط کردی همینکه ازت شکایت نکردم بسته، حالا میری
دوروبر من وزندگیم پیدات همیشه نه زنگ میزنی نه میبینمت وگر نه من میدونم
وتو

مرسده :فرهااااااااااا

فرهاد :مرض فرهاد زنکه نجس... اسم منو خونوادموبه دهن کثیف نیاری
عوضی اشغال فهمیدی یانه
همین موقه در افاق باز شدو دنیا ایندغه باتلفن خونه پیداش شد
دنیا :باباجون مامان نفسه...

مرسده :صدای عروسک منه؟

فرهاد دستشوجلوی دهنش گرفتوباصدای آرومی گفت
فرهاد :ببنددهننتوکنافت..پاتواززندگیم میکشی بیرون وگرتن بدمیبینی..
وگوشیوقطع کردوتلفونوازدنیاگرفت
فرهاد :مرسی قشنگم.

وجواب داد

فرهاد :سلام خوشگل خانوم احوال شما؟؟

دنیا :بامنی بابا؟؟؟

نفس خندید

نفس :هوشدم واسه دختره

فرهاد :نه نازگلم بامامان جون بودم،ممنون که تلفنواوردی بروبازیتوبکن
دنیاهم سری تکون دادورفت...

فرهاد :خوبی قشنگم؟؟

نفس :ممنون،مشغولی سه ساعته گوشیتوجواب نمیدادی..

فرهاد :آره اون زنکه بود

فرهادنمیخواست ذروغ بگه وراحت گفت مخاطبش کی بوده

نفس بانگرانی گفت

نفس :مرسده ؟

فرهاد :آره

نفس :خوبی الان؟

فرهاد :آره گلم خوبم

نفس :چی میگفت؟

فرهاد :هیچی باباازرزرمیکرد،میخواست دنیاروبینه..بیخیال چه خبرا؟

نفس :خبراکه دست شماومطبوعات،تمام خبرای داغ اینترنتوروزنامه هامربوط به
ازدواج آقای فرهمنده.

فرهاد :آره میدونم،چیکا کنم معرفیت اینارم داره کاریش نمیشه کرد

نفس :معروف نیستی محبوبی واسه همه،منکه خیلی خوشحالم باینکه ازفوتبال
خداحافظی کردی بازم انقدرمهمی وهمه دوست دارن
فرهاد :من محبوبیم؟
نفس :بله برای همه
فرهاد :همه رویخیال فقط محبوب یکی باشم بسه
نفس :محبوب من؟
فرهاد :آره
نفس :هستی
فرهادغرق درلذت شدازاینکه نفس لحنش آروموشیرین شده خنده مستانه ای
کرد وگفت
فرهاد :وایای خداشکرت من محبوب توباشم کسی منونخوادخیالی نیست..
نفس :دلیم برای قلبت تنگ شده
فرهاد :من به فدای اون دلت،
نفس :لحظه شماری میکنم برای شنیدن ضربان قلبتون
فرهاد :قلبمون؟
نفس :آره قلب تووآرمان
فرهاد :هروقت اراده کنی میتونی گوش بدی
نفس :میخوام محرم شدیم باخیال راحت گوش بدم
فرهاد :هرجوردوست داری،آماده باش بعدناهارمیام دنبالت بریم برای کارا
نفس :ناهارداری؟
فرهاد :یه چیزمی میخوریم حالا
نفس :نه نهاریبیین اینجا
فرهاد :نه زنگ میزنم غذایبارن مزاحم نمیشم
نفس :غذای بیرون خوب نیست زوداومدی من منتظرم
فرهاد :پس دروبازکن که اومدیم....
فصل سی و دوم

مبارک باشه عشقم حالادیکه اینجاراحتم وحرص نمیخورم فرهادعالیه.
فقط نازنازی دلم تنگ شده برات ازمن فراموش کردی فکرنمیکردم یادت بره
منو...

نفس ازخواب پریدوچشماشوبازکردمدام این جمله توی سرش بود
فقط نازنازی دلم تنگ شده برات ازمن فراموش کردی فکرنمیکردم یادت بره
منو...

اشکای گرمش صورتشوخیس کردبه عکس روبه روش خیره شدعکس عروسی
خودشوآرمان درنهایت شادی...
خوشحال بودازاینکه آرمان راحتی وراضی ولی دلش داشت میترکیدازبرازناراحتیش
آرمان راست میگفت توی این مدت انقدرسرنفش گرم کاراشون بودکه یه بارم
به آرمان سرزده بود....

خودشولعننت کرد فکرشم نمیکردتوی این مدت فرهادانقدرشادش کنه که ازآرمان
یادش بشه...تأسف خوردبرای خودش که ادعای عاشقی میکرد..
بدون نگاه کردم به ساعت شماره فرهادوگرفت

فرهادباصدای خوابالودی جواب داد

فرهاد:جونم گلی چیشده نصفه شبی؟

نفس:قبل اینکه بریم آرایشگاه منومیبری پیش آرمان دلش برام تنگ شده
ناراحت بودازدستم خیلی وقته نرفتم پیشش...
فرهاد:بازخوابشودیدی؟

نفس:آره،خوشحال بودازاینکه سروسامون گرفتم ولی گفت نامردیه بهش سرنمیزنم
فرهاد:چشم عزیزم زودترمیام دنبالت اول بریم بهش زهرابعدبریم آرایشگاه
نفس:ممنون

فرهاد:خواهش میکنم عشقم

نفس:ببخشیدیدارت کردم

فرهاد:مهم نیست نفسم،بخواب فرداچشات پفی نباشه توعکسا
نفس:دیگه خوابم نمیره دلم برات تنگ شده،خوشحال توکه قلبش پیشته.

فرهاد: از فرداشب میتونی صداشو بشنوی و پیشش باشی

نفس: دنیا موبوس

فرهاد: چشم توام پسر خوشگلموبوس

نفس: کاری نداری؟

فرهاد: نه خانومم ایشالا راحت بخوابی

نفس: خدا کنه توام خوب بخوابی

فرهاد: هنوز اجیر نشدم میخوابم

نفس: تا خوابت نپریده من برم

فرهاد: برو

نفس: خدا فضا

فرهاد: مراقب خودت باش خدا فضا

آتنا: نفس دخترم، بلند شو ماما فرهاد زنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه میاد راه راه

میوفته، پاشو صبحونه بخور امروز ضعف نکنی

نفس به بدن خوش فرمش کش و قوسی داد و بلند شدویه راست رفت توی حموم، یه

دوش یه ربه گرفت و او مدیریرون، باشنیدن صدای درسشوار و خاموش مرد

نفس: یله؟

فرهاد: میتونم پیام تو؟

نفس: بیا

درباز شد و فرهاد او مد داخل

فرهاد: سلام عروس خانوم صبح زیباتون بخیر

نفس: سلام ممنون صبح توام بخیر

فرهاد: زود باش دیگه نفسم دیر نشه

نفس: این وسایلو ببرتو ماشین منم الان میام

فرهاد: صبحونه چی؟

نفس: نمیخورم

فرهاد: ینی چی نمیخورم؟ همیشه

نفس: دیرمیشه

فرهاد: نه زودبیا بیرون

فرهاد رفتونفسم بعدازآماده شدن رفت بیرون

دنیابادیدنش دویدسمتش ووفس بأغوش بازبغلش کرد

دنیا: سلام نفس جون

دنیا: سلام قشنگم خوبی؟

دنیا: بله، باباجون میگن امروزشمامانم میشین راست میگن؟

نفس: باباهایچ وقت دروغ نمیگن گلی

دنیا: آخ جونمی جون، میشه بگم بهت مامان؟

نفس: آره عزیزم

آرمان: مامانم منم به عموفرهادگفتم باباگفت جون بابا

نفس: خوشحالین دوتاتون؟

دنیا: منکه خوشحالم

آرمان: منم خوشحالم

فرهاد: خانومم دیرمیشه ها، بچه هامامان جونوبزارین بیادصبحونه بخوره

بچه هانفسوول کردنونفس رفت توی آشپزخونه

نفس: سلام

فرزاد: سلام دخترم

آتنا: سلام صبح بخیریشین صبحونه بخور

نفس نشستوهمراه بقیه صبحونه مختصری خورد، فرهادباگفتن بااجازه ای

نفسوباپدرومادرس تنهاگذاشت، وچه عاقلانه این کاروکردتااوناراحت باهم خداحافظی

کنن

آتنا نفسوتوی بغلش گرفتوباهق هق گفت

آتنا: ایشالاخوشبخت بشی عزیزم، دلمون برات تنگ میشه

فرزاد: خانومم خودتوکنترل کن. نفسوناراحت نکن بازم میادپیشمون

بعدم فرزادخان نفسوبغل گرفتوسرشوبوسید
فرزاد :دلہ روشنہ مطمئنم خوشبخت میشی
نفس :ممنونم

دنیا :کجامیری مامانجون نفس؟
آرمان :میرہ آرایشگاه خوشگل بشہ
دنیا :مارونمیبیرین؟

نفس :نہ دیگہ عزیزم،شماباداداشی اینجاباش عصری میان عروسی منوبابا فرهاد..
نفس بچہ ہاروبوسیدوایہ خداحافظی سخت ازخونہ زدیبیرون
فرهادبہ ماشین تکیہ زدہ بودوبادستش ضرب گرفته بودروی کاپوت..بادیدن نفس
تکیشوازمشین گرفت

فرهاد :چراگریہ کردی خانومم؟
نفس :نہ گریہ نکردم

فرهاد:منوگول نزن دختر،میفہمم سخته خداحافظی ازخونہ ای کہ بہترین خاطرات
اونجاتفاق افتادہ وحالابایدترکش کنی

نفس :فکرنمیکردم انقددوسشون داشتہ باشمودوسم داشتہ باشن!!!...

فرهاد :این مشکل ہمہ ی ادماست تاوقتی یہ چیزبودارن قدرشونمیدونن ولی
وقتی ازددستش میدن میفہمن کہ چقددوسش داشتن....

نفس دیگہ چیزی نگفتوفرهادم سکوت کرد تا عشقش راحت باشہ

بین راہ اولین گلفروشی بازی کہ دیدن فرہادنگہ داشت

فرهاد :بروہرگلی دوست داری بخرواسہ آرمان بیاینم کارت من منتظرم زودبیا
نفس باقدردانی بہ فرہادنگاہ کردوپیادہ شد.یہ دستہ گل رزقرمزخرداون ہنوزم
عاشق آرمان بودورزقرمزنشون عشق...

مسیربہشت زہراتوی سکوت گذشت،بعد ازپارک کردن ماشین فرہادونفس شونہ
بہ شونہ تم بہ طرف مزارآرمان راہ افتادن بازم سکوت بودوسکوت ولی ہردوتوی
دلشون غوغابودنفس بہ این فکرمیکردکہ باچہ رویی اومدہ پیش

آرمانومیخوادخبرازدواجشوبودہ...

و فرهادم بعد از اینکه فهمیده بود قلب آرمان توی سینه‌ش حالا اولین بار بود می‌موند و زندگی‌ش می‌موند آرمان می‌دونستویه حس عجیب داشت. نفس بادیدن اسم آرمان آریان روی سنگ قبرمشکی رنگ خاک گرفته بغضش شکست، روزی که آرمان از دنیا رفت هیچ وقت فکرش نمی‌کرد بتونه یه روزم زندگی کنه و بدون اون میمیره ولی الان چندسال از نبودش می‌گذشتونفس به غیر از زنده بودن امروز می‌خواست یه زندگی جدید شروع کنه که البته اصلا دلش راضی نبود و تنها دلیلش خوابی بود که دیده بود و بخاطر قلب شوهرش... نفس نشست روی زمین بعد از نشستن سنگ قبر باطری که همراهش آورده بود گل‌هارو پرپر می‌کرد و گریه می‌کرد اما بی صدا و مظلومانه که دل فرهادوبه دردمیاورد نفس اولین دغه بود که نمیتونست راحت حرف بزنه و مجبور بود توی دلش با عشقش حرف بزنه و باهاش درد دل کنه.

نفس: روزی که رفتی فکرشم نمی‌کردم دوووم بیارم اون روزی که منو بردن بیمارستانو بستری شدم فکر نمی‌کردم از اونجا زنده بیام بیرون فکر نمی‌کردم نبودت و طاقت بیارم عشقم ولی حالا بدبختانه هنوز زنده موغم نبودتوبه دوش میکشم

آرمان عزیزم خودت میدونی که علاقه ای به فرهادتوی دلم نیست اگه دوشش دارم و راضی شدم باهاش ازدواج کنم فقط به خاطر خوابی بود که دیدم حرفی که تو بهم زدی بخاطر قلبت بخاطر شنیدن صداش. تو شاهدهی قبل اینکه بفهمم قلبت توستینشه چندبار ردش کردم و انداختمش بیرون... ولی حالا امروز او مدم با فرهاد امروز عروسیمونه ولی برای من روز مرگمه، آرمان داغونم دلگیرم حالم خوب نیست ناشکری نمیکنم چون تو همیشه از ناشکری بدت میومد ولی دلگیرم از این زندگی این زندگی نمیخوام تو دعا کن تو پیش خدا التماس من بیام پیشت... مگه نمیگفتی یه لحظه بی من نمیتونی؟ پس از خدا بخواه منو راحت کنه بزازه بیام بغلت... آرمان دلم تنگه تنگه تنگه...

فرهاد خیره شده بود به عشقش که روبه روش نشسته بود و اشک میریخت حاضر بود بمیره ولی اشکاشونبینه ولی خب یه لحظه که خودشو جای اون می‌داشت میدید که اون خیلی صبوره و تحمل داره...

حالافرهزدتوی ذهنش باآمان حرف میزد
فرهاد :منکه تورونمیشناسم ولی خوب میدونم که تومنومیشناختی وازمن خوشت
میومده...اگ میدونستم باگرفتن این قلب یه خونه بی مردمیشه هیچ وقت راضی
نمیشدم به این کار هرچندکه خودت خواسته بودی اعضابدنت اهدابشه واگه
منم نمیگرفتم بازم این سرنوشتی بودکه خدابرای تووخونوات رقم زده بود..ولی
حالاخوشحالم که نفس قبول کردازدواج کنه بامن هرچندکه میدونم برعکس
منکه براش میمیرم اون هیچ حسی به من نداره و فقطو فقط بخاطرقلب توئه
که راضی شده ولی خب همینم خوبه...بهت قول میدم که تمام تلاشمو بکنم
تا عشقتو پسر خوشگل زندگی خوبوراحتی داشته باشنوتوی خونه ی من احساس
راحتی وامنیت کنن...بهت قول میدم خوشبختش کنم.ازت ممنونم که باپرکردن
فرم رضایت نامه حق زندگی به چند نفر دیگه رودادی و اوتارویت زندگی
برگردونی..ازت ممنونم بخاطرروح بزرگت،من زندگیمو مبدون توام..روح شاد...

فرهاد :عزیزم؟داره یواش یواش دیرمون میشه

نفس :بریم

نفس باکمک فرهاد ازروی زمین بلندشدوبااشک اونجاروبه مقصد آرایشگاه ترک
کردن

فصل سی وسوم

آرایشگر :ماشالا شکل عروسک شدی

نفس :ممنون

آرایشگر :خواهش میکنم خوشگلم ایشالا خوشبخت بشی

نفس :خیلی ممنون خدانگهدار

آرایشگر :به سلامت خانومی

نفس ازدر آرایشگاه بیرون اومد،فرهاد بادیدن نفس توی اون لباس ساده وشیک
عروسی غرق دلزدت شد،باخوشحالی جلو اومدودسته گل فوق العاده قشنگ وخوش
بوروجلوی نفس گرفت

فرهاد :واااای خدامنومنم چه فرشته ای دادی بهم،چه عروسکی شدی.

نفس درحالی که گلومیگرفت گفت

نفس: چقداین گلاقشنگن

فرهاد: قابلتونداره عشق من

بعددرحالی که اخمی ساختگی میکردگفت

فرهاد: خیلی نامردی

نفس: چرا؟؟

فرهاد: منکه گفتم تونازشدی توام که گفتم این گلاقشنگن پس تکلیف من

چی میشه این وسط؟؟

نفس: حسود

فرهاد: بهم برخوردخوب

نفس: انقدهمیشه خوشتیپی که خوشتیپیت بچشم نمیداد...

فرهاد: این الان تعریف بود؟

نفس: نمیدونم، خوشگل شدی ولی من حیف شدم خوشگل ترم

فرهاد: باباعتمادبه نفس...اونکه مشخصه شماخوشگلتری چون خانومی

مردنیایدخوشگل باشه مردای خوشگل دزدیه میشن

نفس: ته دلموخالی نکن دیگه نمیخوام بدزدنت..

فرهاد: فدات بشم من، مگه من خوشگلم؟

نفس: آره خیلی شکلت مردونس خوشم میاد

فرهاد: خداروشکر

فرهادکمک کردنفس شنلشوپوشه وباهم ازدردارآیشگاه بیرون رفتن.

بنزمشکی رنگ فرهادباگلای قرمزفوق العاده شده بود، فرهاددرو باز کردوکمک

کردنفس بشینه. تارسیدن به آتلیه شادترین آهنگای موجودوگذاشتنواين وسط

فرهادم خوشحالی شویی حدنشون میدادمخصوصابه هوادارایی که پشت چراغ

میشناختنشوتبریک میگفتن.

چندساعتی توی آتلیه گذشتوعکسای قشنگی رویایی گرفتن، بعدازتمومشدن

کارآتلیه خیلی زودبه طرف باغ شخصی فرهادحرکت کردن.

با ایستادن ماشین جلوی درباغ و پیاده شدن عروس و داماد آبخارهای رنگورنگ و فشفشه های بزرگ فیلمشونوزیباتر کردن.

فرهاد و نفس دست در دست هم از بین اونرودشدنورفتن داخل آرماندونیا که لباسی شکل لباس عروس و داماد به تن داشتن با خوشحالی غیرقابل وصفی به طرف فرهاد و نفس اومدن. فرهاد آرمانبغل گرفت و نفس دنیارو..

دنیا: مامان جونم خیلی خوشگل شدی

نفس: ممنون گلم توام خیلی نازشدی

آرمان: بابا فرهاد دلم برات تنگ شده بود

فرهاد: منم همینطور پسر خوشگلم

نفس باخم ساختگی گفت

نفس: پس من چی آرمان؟

آرمان: براتوام تنگ شده بودولی چون بابانداشتم دلم برابا فرهاد بیشتر تنگ شد دنیا: منم دلم برامامان نفس تنگ تر شده بوداز بابا فرهاد!!..

فرهاد: الهی بابا قربون حرف زدنت بشه...

به گفته فیلمبردار دنیا و آرمان پشت دامن نفسو گرفتن و همراه اونواردمجلس شدن.

مجلس باورودشون غرق درشادی بودو همه همراه آهنگ دست میزدن..

فرهاد و نفس یکی یکی به مهمونا خوش آمدگفتن و بعداون تا آخرشب رقصیدن البته

به اصرار فرهاد که از خوشحالی یه لحظه هم نمیتونست بشینه و فقط و فقط بین

رقص نورهافشفشه هامیرقصده...

شب رویایی فرهاد بلاخره تموم شدولی سراسر پربوداز عشق و احساس و خاطره

یعداز خدا حافظی از تک تک مهمونا حالا فرهاد و نفس بودن که میخواستن باغوترک

کنن ول بچه ها ول من مامانوبابای جدیدشون نبودن...

دنیا: بابایی من میخوام پیام باهات

آرمان: منم باید بغل مامانم بخوابم

فرهاد: گلای من امشب با مامان بزرگ میرن اونجامونو مامان نفس فردامیایم دنبالشون

دنیا: نه نه نه من میخوام تواتاقی خودم باشم

آرمان :منم میخوام پیش خواهری باشم
نفس :عزیزم خوب باخواهری میرین خونه مانان آتنا
واین جریان تایه ساعت ادامه داشت و بچه هادخواستشون کوتاه نیومدن..

نفس :چی میشه فرهادولش کن بزار بیان
دنیا :بله یم بابایی چی میشه مگه بزار ماباییم

آرمان :بابایی؟؟؟

فرهاد :نه مثل اینکه سروکله زدن باین فسقلیایی فایدس....خیله خوب بیاین!!!...
بچه هاباخوشحالی بالاوپایین پریدنوپدرومادرفرهادونفس باتعجب نگاهشون کردن
آتنا :فرهادجان شمارین مامیریمشون

فرهاد :نه مامان جون بایدبه وجودشون عادت کنیم زندگی مابالیناشیرینه...
بالآخره باخداحافظی عروس ودانادازیدرومادرشون فرزادخان دخترشوبه
فرهادسپردونفسوفرهادبه همراه کوچولوتای شیرینشون راهی خونه شدن

فصل سی وچهارم

بعدازاینکه ازباغ بیرون اومدن به پیشنهادیچه هاولته تاییدنفس تازرفتن شب
گردی دورزدن.انقدرگشتنوبهشون خوش گذشت که بچه هالزخستگی بیهوش شدن..
باخوایدن بچه هاتصمیم گرفتن بالآخره بعدیه روزرویایی اماخسته کننده برن
خونه

فرهادماشینوتوی حیاط خونه پارک کردوبچه هارویکی یکی توی اتاقشون
بردوروشونپوشوند.بعدم رفت عروسوبیاره..

فرهاد :عروس خانوم افتخارنمیدن پیاده شن؟

نفس :منتظربودم آقادامادیادپیادم کنه...

فرهاد :ببخش عزیزم بایداول توروپیاده میکردم بعدبچه هارو

نفس :اشکال نداره

فرهاد :حالادستتوبده به من پیاده شوحدخانوم..

نفس دستشوبانازبه طرف فرهاددرازکرد،فرهادبوسه آرومی به دستای

ظریفوخوشگلش نشوندوکمک کردم برن داخل اتاق...

نفس روی صندلی میز آرایش نشست، فرهادم درو قفل کرد و کتشو در آورد، گره کروات
مشکیشوشل کرد و در روی تخت روبه روی نفس نشست
فرهاد: آخیش خسته شدم

نفس: منم همینطور

فرهاد: می ارزید بجاش شب خیلی خیلی خیلی خوبی بود

نفس: اوهوم

فرهاد: خوشحالم که توی اتاقمی اونم بالباس عروسی...

نفس: منم خوشحالم از اینکه میتونم آزادانه سر روی سینت بزارموبه آهنگ منظم
تپش قلب توو آلمان گوش بدم.

فرهاد: بیا

نفس: چیکار کنم؟

فرهاد: مگه نمیخواستی صدای قلب آلمانو گوش بدی؟

قرهاد خودش بلند شد و در روی تخت کنار نفس نشست، بوسه آرومی روی موهای
خوشگلش نشوند و سر نفسو آروم به سینه های ستبرش نزدیک کرد.

نفس آروم سرشو گذاشت و آرامشوحس کرد....

بعد از چند سال دوری از آلمانو قلبش حالاتوی بغل فرهاد بود فرهادی که صدای قلبش

آرامش بخش بود و سینه و بازوهای مردونه و توانمندش حس امنیت میداد...

نفس هم صدای قلب دوست داشت وهم حس امنیتی که بعد از چند سال دوباره
به دست آورده بود... اون فرهاد و دوست داشت وهمینطور آلمانو...

* فصل سی و پنجم *

حسام: خب بیننده های عزیز بعد از دیدن این نماهنگ زیبا حالانوبت معرفی مهمون
این قسمت از برنامه رسید...

مهوونای فوق العاده دوست داشتنی وعاشق...

جناب آقای فرهاد فرهنگمندیه اتفاق خانواده ی مهربونشون، فرهاد جان دوربین یک

فرهاد: به نام خدا سلام به همه بیننده های عزیز این برنامه، من سال نور و پیشاپیش

به همه ی مردم کشور عزیزم ایران تبریک میگم، امیدوارم سال خوبی باشه براشون

حسام :ممنونم،خانوم پڑمان شماهم دوربين يك
نفس :به نام خدامنم سلام ميكنم به ببينه هاي عزيزوسال جديدوپيشاپيش
تبريك ميگم

حسام :همين قدر؟چه مختصر؟

نفس :راستش صحبت كردن جلوي دوربين خيلي سخته شماكارتون واقعا ساخته
حسام :كارمن سخت تره يامر شماكه بايه مربي بزرگ خارجي زندگي ميكنين...
نفس :هركدومش يه سختي داره خب ولي فكرميكنم كارمن سخت تره..
حسام :خب بزارين اين كوچولوهام سلام كنن بعدا دامه ميديم،دنياخانوم بفرماين
دنيا :سلام عيدهمه مبارك

حسام :ممنون عمو،آقاآرمان گلشما بفرماين

آرمان :سلام به همه عيدنوروزمبارك

حسام :مرسي،خب ببينم شما دوتا باهم رابطتون خوبه؟

دنيا :من كه عاشق داداشيم

آرمان :منم كه بدون خواهرم نميتونم زندگي كنم

حسام :اي جان آفرين به شما،خب فرهادجان يه تبريكم بايدبگيم بابت اين
كوچولويي كه توي بغلته....ماشالا چقدم خوشگله

فرهاد :ممنون حسام جان نظرلطفته

حسام :اسمشو چي گذاشتين خانوم؟

نفس :دريا

حسام :به به دنيا درسوا آقاآرمان،فرهادجان چندوقتشه درساخانوم؟

فرهاد :درساديقا همسن هستي دختر كوچولو خودته تويه روز به دنيا و مدن ديگه

حسام :آره،پس ميشه يازده ماهه

فرهاد :بله

حسام :خيله خب،از كارت بگومربي دروازه بانان لژيونر نديده بوديم كه ديديم..

فرهاد :آره به لطف خدا كارم خوب پيش ميرد فعالنم كه دروازه بان تيم ما بهترين

دروازه بان شده و خدا رو شكر كاراشون عاليه...

حسام: سخت نیست زندگی دور از خانواده؟
فرهاد: سخت که هست ولی خب اصل خانواده خانوم عزیزم بچه هان من
همراهم خداروشکر این همراهی سختی دوری از خانواده رو کم کرده ولی خب
برای نفس یخورده سخته چون اونحالتهاست مخصوصا سردرسا که تنه‌ها بود
حسام: خانوم پزمان فرهاد درست میگه؟
نفس: بله خب زندگی دور از خانواده خیلی سخته ولی من بخاطر فرهاد هرکاری
میکنم و این سختیویه جون میخرم...
حسام: آفرین عالی، اونجا چطوری خودتونو سرگرم میکنین؟
نفس: راستش این بچه ها که وقتی نمیزارن ولی یه چندتا کلاس میرم که به
زبونشون مسلط بشم فعلا که خاصی نمیکنم
حسام: اونجا هم سایه یادوست ایرانی ندارین؟
نفس: چرادو تا دوست ایرانی پیدا کردم و یکی از همسایه هامونم ایرانی که با او
فتوآمدا داریم و کمتر احساس تنهایی میکنیم..
حسام: بسیار خب، فرهادا که حرفی مونده سه دقیقه توی این بخش فرصت داریم
فرهاد: من ممنونم که مارو دعوت کردین و خوشحالم از اینکه سال تحویل توی
ایران هستم کنار خانوادم و سال نوروتبریک میگم، جاداره از زحمات پدر و مادرم و نفس
عزیزم که هیچ موقه منو تنه‌ها نمیزاره و صبورانه کمکم میکنه تشکر کنم.
حسام: ما ممنونیم که دعوتمونو پذیرفتی مطمئنم طرفداراتم از دیدنت کلی خوشحال
شدن، خانوم پزمان شما صحبت پایانی؟
نفس: منم تشکر میکنم از اینکه مارو به برنامه خوبتون دعوت کردین انشالا که
سال خوبی برای تمام مردم عزیزم ایران باشه
حسام: ممنون ما باید با خانواده عزیز فرهمند خدا حافظی کنیم، بیننده های عزیز به میان
برنامه ببینین ماهم چنان تا بعد از سال تحویل در خدمت شما ایم...
مرسده چشمای اشک بارش و از صفحه تلویزیون گرفت و سرشوروی زانوهایش گذاشت..
دیدن دنیا کوچولویی که هیچ موقه نتونسته بود ببینش و حالا بزرگ شده
بود کنار فرهادوزن جدیدش نفس بدجوری دم سال تحویل حالشو گرفته بود...

تیر مرسته به سنگ خورد اون فرهاد و بخاطر معروف نبودن ترک کرد تا بوسیله برادرخبرنگار ورزشیش دوباره بایه آدم معروف دیگه ازدواج کنه امانشد... فرهاد از اون چیزی که بود معروف تر و طرفدارتر شده بود بدون احساس نبودمرسته برای خودش زندگی جدیدی دستوپا کرده بودوباشادی به زندگیش ادامه میداد...

کسی که حالابخته بودمرسته بونده همسری داشت نه فرزندی نه عشقی نه پولی ونه آرامشی... این مرسته بودکه کمبودفرهادروزبه روزداغون ترش میکرد... حالامرسته بادیدن فرهادحسابی ازکردش پشیمون بوداماچه سود؟؟؟؟.....!!!!!!

نفس با خودش درگیربود... بعد ازگذشت چند سال هنوزدرگیربود...نمیتونست آروم باشه اون باید خیلی زود دلیل اصلی مرگ آرانوبه فرهاد وهرکسی که نمیدونست میگفت تا آروم بشه... بین اونوفرهاد دیگه چیزی مخفی نبود.نفس حتما توی یک موقعیت مناسب موضوعوبا فرهاد درمیون میذاشت!!!!!!....

پایان 93/1/23

ساجده سوزنچی کاشانی

ممنون ازهمه ی کسانی که وقت بارزششونو گذاشتندواستانمو خوندن،همتونودوست دارم،امیدوارم باخوندن این داستان حداقل یه نفر به زندگی امیدواربشه وبرگرده.ازنظرنفس دنیا تموم شده بود و به بن بست رسیده بود اما باز به زندگی برگشت و ادامه داد با امید، به امید فرهاد، آرمان، دنیا، درسا و هزاران بهانه ی کوچیک اما زیبایی دیگه... زندگی بستگی به نگرش خودمون داره بیاید نگرشمونو تغییر بدیم...

ازهمه ی عزیزانی که همراهیم کردن ممنونم..

شما دوستای گلم میتونین زندگی نفس و آرمانو دررمان مزاحم دوست داشتنی بخونین و دلیل مرگ آرمانم بفهمین...

و زندگی محمدمو ریمو دررمان عشق حقیقی بخونین...

دوست دارم نظراتوانتقادا تونوبدونم لطف میکنین اگه نظر بزارین.

بازم ممنون، خدانگهدار همتون